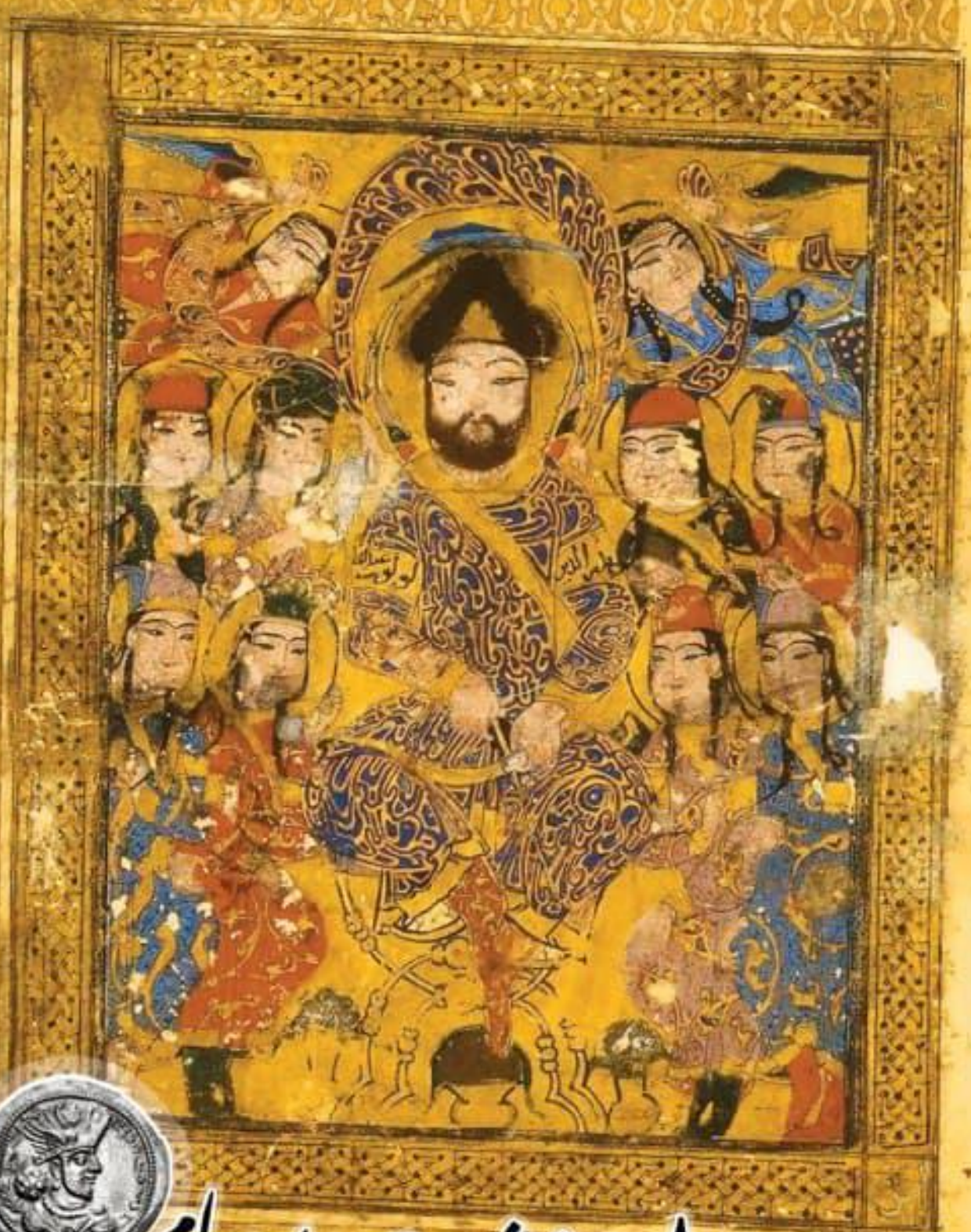


کتابت در کتب خطی
شماره ۱۰۰۰

ک:

لطفی
امام علی



۱ سرنوشت بهرام

بهرام گور
شاه ساسانی
۳۳۵ تا ۳۵۹



هشت سرنوشت بهرام

شروین و کیلی



هشت سرنوشت بهرام

شروین و کیلی



انتشارات خوشبین

سرشناسه	: وکیلی، سروین، ۱۳۵۳ -
عنوان و نام پدیدآور	: هشت سرنوشت بهرام / سروین وکیلی
مشخصات نشر	: تهران: خوشبین؛ ۱۳۹۹ انتشارات خوشبین
مشخصات ظاهری	: ۱۷۴ ص
شابک	: 380000 ریال 3-01-7194-964-978
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
موضوع	: بهرام ساسانی پنجم، شاه ایران، - ۴۳۸ م - - داستان
موضوع	: داستان‌های فارسی - - قرن 14
موضوع	: Persian fiction - - 20 th century
رده‌بندی کنگره	: PIR ۸۲۹۸
رده‌بندی دیویی	: ۸ فا ۳ / ۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۷۴۳۸۲۸۹
وضعیت رکورد	: فیبا

انتشارات: تهران، سعدی شمالی، خیابان قایدی، کوچه عشقی

بن بست ثابت‌قدم، پلاک ۴، واحد ۱

تلفن: ۷۷۵۱۲۱۱۶-۱۷

نام کتاب: هشت سرنوشت بهرام

نویسنده: دکتر سروین وکیلی

انتشارات: خوشبین

صفحه‌آرا شهره آذرپیوندپور

طرح روی جلد: واحد گرافیک انتشارات خوشبین

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۹

چاپ و صحافی: پردیس دانش

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

شابک: ۳-۰۱-۷۱۹۴-۹۶۴-۹۷۸

قیمت: ۳۸۰۰۰ تومان

شیوه نامه

کتابی که در دست دارید هدیه‌ایست از نویسنده به مخاطب. هدف غایی از نوشته شدن و انتشار این اثر آن است که محتوایش خواننده و اندیشیده شود. این نسخه هدیه‌ای رایگان است، بازپخش آن هیچ ایرادی ندارد و هر نوع استفاده‌ی غیرسودجویانه از محتوای آن با ارجاع به متن آزاد است. در صورتی که تمایل دارید از روند تولید و انتشار کتابهای این نویسنده پشتیبانی کنید، یا به انتشار کاغذی این کتاب و پخش غیرانتفاعی آن یاری رسانید، مبلغ مورد نظرتان را حساب زیر واریز کنید و در پیامی تلگرامی (به نشانی @sherwin_vakili) اعلام نمایید که مایل هستید این سرمایه صرف انتشار (کاغذی یا الکترونیکی) چه کتاب یا چه رده‌ای از کتابها شود.

شماره کارت: 6104 3378 9449 8383

شماره حساب نزد بانک ملت شعبه دانشگاه تهران: 4027460349

شماره شبا: IR30 0120 0100 0000 4027 4603 49

به نام: شروین وکیلی

همچنین برای دریافت نوشتارهای دیگر این نویسنده و فایل صوتی و تصویری کلاسها و سخنرانی‌هایشان می‌توانید تارنمای شخصی یا کانال تلگرامشان را در این نشانی‌ها دنبال کنید:

www.soshians.ir

(https://telegram.me/sherwin_vakili)

پیشکش بہ مادر م آذوخت

و بہ یاد پدرم انوشیروان

فهرست

۷دیباچه
۱۷آغاز داستان فرامرز، کشاورز خوارزمی
۲۹داستان ملکه شوشان‌دخت
۴۸پایان داستان فرامرز، کشاورز خوارزمی
۵۷داستان مار آمو، روحانی مانوی
۸۲داستان مهرزاد، آهنگر بلخی
۱۰۰داستان ماهیار بازارگان رازی
۱۳۴داستان روزبه موبد سپاهانی
۱۵۱داستان اردشیر سورن شهسوار سیستانی
۱۹۸داستان مهرآفرید کارن

دیباچه

چندی پیش جایی درسی می‌دادم درباره‌ی هنر داستان‌نویسی، و برای دانشجویان بندی از تاریخ طبری را مثال زدم که در کلماتی بسیار اندک، داستان کوتاهی دلکش را گنجانده و معمایی طرح کرده که بر اساس آن می‌توان داستان‌هایی جذاب نوشت. در آن کلاس دوستی در میان دانشجویان بود، ناباور؛ که پرسید: «مگر با این چند جمله چند داستان می‌شود نوشت؟». پاسخ دادم که دست کم هفت تا. آنگاه مکثی کرد و ناباورانه گفت: «اگر راست می‌گویی، بنویس!»

گفتاری خوش بود و نهی‌ی سودمند، پس آنجا قولی به دانشجویانم داد که بنویسم‌اش. چون در همان کلاس از ضرورت سوار کردن قاعده‌های اضافی بر متن و زیبایی‌شناسی لزوم مالایلم ابوالعلاء معری هم سخن گفته بودم، تصمیم گرفتم نه تنها هفت داستان درباره‌ی سرنوشت بهرام بنویسیم، که اینها را در قالب یک روایت گرد بیاورم، چنان‌که هر روایتی داستان پیشین را نخست بپذیرد و بعد بچرخاند و نفی کند. همچنین قصد کردم که به جای هفت، هشت داستان بگویم، که هم هفت باشد و هم هشت!

نتیجه این شد که می‌بینید. متنی که با نگارش نخستین تفاوتی اندک دارد، که آن را مدیون دوستان عزیز و فرهیخته‌ام هستم که کتاب را خواندند و بازخوردهایی سودمند دادند، و مرا به انتشارش ترغیب کردند. امیدوارم از خواندن‌اش لذت ببرید. نوشتن‌اش که لذت‌بخش بود و خوشگوار.



بهرام (گور) در اواخر مروزگار خویش سوی مایه برفت و مروزی به آهنگ شکام برنشست و به گور خری تاخت و در تعاقب آن دوسر برفت و به چاهی افتاد و غرق شد و مادرش خبر یافت و با مال بسیار برفت و نزدیک چاه فرود آمد و بگفت تا آن مال به کسی دهند که بهرام را این چاه در آورد و این چاه گل و لجن بسیار بر آوردند که تپه‌های بزرگ فراهم شد، اما جندی بهرام به دست نیامد.

تاریخ طبری، ۱۳۶۲، جلد دوم، صفحه‌ی ۶۱۷.

هفت نفر بودند. اگر پیرمرد را هم می‌شمردی، می‌شدند هشت نفر. آن شبانگاهی که زیر آسمان پر ستاره دور هم کنار آتش نشستند، همگی همچنان لباس‌های سفرشان را بر تن داشتند. با آن جامه‌های درخشانی که شعله‌های آتش را بر خود منعکس می‌کرد، به هیكل‌هایی نورانی شبیه شده بودند، گویی که از افسانه‌ای فراموش شده گام بیرون نهاده باشند. ماسه‌هایی که رویش نشسته بودند، نرم و خنک بود و آسمان کویر بالای سرشان صاف و بی‌ماه. کهکشان مثل اقیانوسی از کهربای گداخته بالای سرشان می‌جوشید و سو سو می‌زد. هوا کم‌کم سرد می‌شد، اما گرمای آتش حریف بود.

همه آسوده بر ماسه‌های پاکِ پوک لمیده بودند. به نظر نمی‌رسید کسی بخواد تا سپیده‌دم آسایش کنار آتش را رها کند و به قصرِ ویرانه‌ی سرد و نمور برود. بنایی نیمه‌ویران و غرق در تاریکی که حتا کورسوی پیه‌سوزی هم در روزنه‌ی پنجره‌هایش دیده نمی‌شد. در زمینه‌ی اخترانی که با عظمتی سرسام‌آور بالای سرشان چرخ می‌زدند و زیبایی‌های گرودمان مینویی، آن بهشت لاجوردین را به یاد می‌آوردند، هیکل کج و کوله‌ی قصر به غولی بیمار و خسته شبیه بود که زمین‌گیر شده و در راه رسیدن به آتش از پا در آمده باشد.

بیشترشان پیش از غروب خورشید به قصر ویرانه رسیده بودند. دو اشکوب پایینی بنا هنوز سر پا بود و می‌شد شب را در آن بیتوته کرد. اما بام و کف طبقه‌ی سوم بر دوم فرو ریخته بود و آثار ویرانی و فروپاشیدگی در همه‌جا دیده می‌شد. پیرمرد، که تنها ساکنِ ویرانه بود، می‌گفت سالها پیش دسته‌ای از هپتالی‌ها از آن حدود گذشته و چند تن از این قوم غارتگر به قصر تاخته و دو نگهبان سالخورده‌اش را کشته و اثاث قصر را به یغما برده‌اند. پس از آن قصر به حال خود رها شده و علف‌های بیابانی در شکاف گچ‌بری‌های زیبایش روییده بود. مجسمه‌های پیرامونِ آبگیر کناره‌ی صحن را هم شکسته بودند. ولی هنوز چشم‌انداز آب زلال و سردی که غلغل بیرون می‌جوشید و در آبراهه‌ها روان می‌شد، زیبا بود و دلپذیر.

معلوم نبود پیرمرد از کجا به آن قصر آمده و چرا در آن بیابان برهوت اقامت گزیده است. نخست گمان بردند که دیوانه است. چون برای دیرزمانی هیچ نمی‌گفت و با آن لباسهای ژنده و پای لنگ و ریش و موی بلندش که در باد تفتیده‌ی غروب کویر به هوا می‌پیچید، به سودا زدگان شباهتی داشت. اما بعدتر که با ادب و احترام به داخل قصر دعوتشان کرد، دیدند نه‌تنها نغز و نیکو سخن می‌گوید، که آداب‌دان نیز هست. چندان که چه بسا از خدمتکاران قدیمی ساکن قصر بوده باشد. چند بز و میش داشت و با شیرِ همان‌ها پذیرایی مختصری ازشان کرد. هیچ کدامشان انتظار نداشتند در وسط کویر آدمیزادی ببینند و همین که می‌توانستند

اسب‌شان را جایی بستند و در چهاردیواری ای ایمن از گفتارها شب را به صبح برسانند، از سرشان هم زیاد بود. به خصوص که هیزمی هم در کار بود و می‌شد آتشی هم در پیشگاه ویرانه‌ی قصر برپا کرد.

همه خبر داشتند که این عمارت را بهرام گور ساخته است و به همین خاطر روستاییان کناره‌ی کویر آنجا را قصر بهرام می‌نامیدند. شاهنشاه بهرام که به شکار دل‌بستگی داشت، در شکارگاه‌هایش در گوشه و کنار ایران‌شهر قصرهایی ساخته بود و این نیز یکی از آنها بود. بنایی درهم‌شکسته و غم‌زده که صدای بوف از بام‌هایش به گوش می‌رسید، گرچه در نور سرخ غروب دیده بودند که همچنان بخشی از عظمت گذشته‌اش را حفظ کرده است.

هر هفت تن تنها سفر می‌کردند و از این رو بیشتر از آن‌که دیدن پیرمرد خرابه‌نشین برایشان عجیب باشد، از برخورد با هم یکی خوردند. غریب‌تر آن‌که همگی هم‌زمان به قصر رسیدند. گویی دست ایزد بخت با دقتی وسواس‌آمیز به این نقطه هدایت‌شان کرده باشد. همان بخت زیرک و پنهانکاری که مداخله‌اش در کردارهای مردمان حدی داشت و دامنه‌ای، و پهلوانان و مسافران مدام در فراسوی آن در جوش و خروش بودند.

اولی‌شان چند ساعتی بعد از ظهر سر رسید. اسواری گول‌پیکر و زره‌پوش بود که بر اسبی تناور و پوشیده در پالهنگی باشکوه سوار بود. بر سپرش نقش اژدهایی بنفش جلوه می‌فروخت که نشان خاندان سورن بود. پهلوان که زره درخشان‌اش در لفافی از غبار پوشیده‌شده بود، روزهای پیاپی اسب تاخته بود و سخت خسته و کوفته می‌نمود. پیرمرد اسبش را تیمار کرد و خودش را به حال خود گذاشت تا زین اسبش را زیر سر بگذارد و بر صحن کاخ دراز بکشد و در خنکای سایه‌ی دیوارهای بلند و پرت‌ترک چرتی بزند.

پس از او بانو سر رسید. بر اسبی کهر و چابک و لاغر سوار بود و کمان بزرگی بر زین آویخته بود. از جامه‌های چرمین سرخ‌ش نمایان بود که به طبقه‌ی اشراف تعلق دارد. سرزنده و چالاک بود و گیسوی بلند

پیچاپیچش را با نواری زرین بسته بود. وقتی نقاب از چهره برداشت، پیرمرد دید که چهره‌ای بسیار زیبا دارد و چشمانی سیاه و بس درخشان، چنان‌که گویی شعله‌ای در میانه‌اش برافروخته باشند. ساعتی پس از شهسوار رسید و مثل او از پذیرایی مختصر و پدرا نه‌ای پیرمرد برخوردار شد. او نیز ساعتی در یکی از اتاق‌های قصر آسود.

وقتی خورشید به افق باختر نزدیک شد و خون به چهره‌ی مهر دوید، بقیه‌ی رهروان هم یکی یکی سر رسیدند. اولی پیرمرد خمیده و خسته‌ای بود که بر خری سپید سوار بود. وقتی که رسید، آشکارا رمقی در تن نداشت. رنگ رخسارش سرخ بود و از چهره‌ی عرق‌کرده‌اش برمی‌آمد که زیر آفتاب بیابان گرم‌زده شده باشد. دعوت پیرمرد ویرانه‌نشین را با خرسندی پذیرفت و دقایقی در آبگیر کوچکِ مقابل دروازه‌ی قصر سر و روی خود را شست. وقتی شیر و نانی خورد و جانی گرفت، کتابی بزرگ و قدیمی را از خورجین بیرون آورد و گوشه‌ای نشست و غرق در خواندنش شد.

پس از او همزمان دو تن سر رسیدند. بازرگانی فربه و درشت‌اندام با جامه‌ی زربفت و مجلل، که سوار بر گردونه‌ای بزرگ از راه ری می‌آمد. همزمان با او آهنگر جوان بلخی از سوی خاور سر رسید، در حالی که بر شتری تنومند و قبرا ق سوار بود. تا برسند و مرکب خود را تیمار کنند و آبی به چهره بزنند، روز به پایان رسیده بود.

پس در آن هنگام که سایه‌ها بر صحرا دراز شده و خورشید تا نیمه در چاه غرب فرو رفته بود، دیگران پشت سر هم سر رسیدند. نخست مردی میانسال، که رگه‌های موی سپید در زلف بلند و ریش انبوهش دویده بود و جامه‌ی سپید در بر داشت و با عصایی بزرگ در دست پیاده راه می‌پیمود. با این حال نشانی از خستگی و فرسودگی در سیمایش دیده نمی‌شد. آنگاه هنگامی که آسمان لاجوردین و سایه‌ها محو شده بود، آخرین شان

به جمع مهمانان قصر پیوست؛ مرد کشاورز تنومندی با جامه‌ی بلند اهالی خوارزم که گاری بزرگش را دو اسب می‌کشیدند.

پیرمرد بیابان‌نشین به یکایک رهروان خوشامد گفت و از همه پذیرایی کرد. در حالی که مختصری می‌لنگید، مرکب‌هایشان را در اصطبل قصر بست و علوفه‌ای برایشان ریخت و به هریک پاره‌ای نان و کاسه‌ای شیر داد. وقتی چهارپایان را تیمار می‌کرد، لبخندی بر لبانش بود. شاید چون اسبان زمخت گاری و به‌ویژه درازگوش فرسوده در آن عمارت بزرگ با طاق‌های ضربی بلند و ستونهای زیبایش، وصله‌هایی ناجور می‌نمودند. اما چارپایان بی دغدغه همان‌جا آسوده ایستادند و به نشخوار خوراکی‌های پیشین‌شان پرداختند، بی یاد کردن از اسبانی نژاده و شاهوار که زمانی در همان جایگاه می‌آرمیده‌اند.

پیرمرد گویا از همان ابتدای کار انتظار این مهمانان ناخوانده را داشت. چون پیشاپیش کومه‌ای هیزم فراهم آورده بود. وقتی خورشید غروب کرد، آهنگر بلخی و کشاورز خوارزمی را فراخواند و کومه را نشان‌شان داد تا آتشی برای شب‌نشینی برافروزند. کشاورز تنومند کنده‌های سنگین را به آسانی جابه‌جا کرد و آهنگر که جوانی چالاک بود و کاربلد، افروختن آتش و نگهداری از آن را بر عهده گرفت. چنین بود که همزمان با غروب و سرد شدن تدریجی هوا، آتشی فروزان به پا شد که مسافران را گرد خود جمع آورد. وقتی تاریکی بر زمین دامن گسترده، نوآمدگان یکایک از قصر بیرون آمدند و گرداگرد آتش نشستند. هریک خوراکی در خورجین داشتند که بر سفره‌ی مشترک‌شان پیش نهادند و دسته‌جمعی به خوردن پرداختند. پیرمرد هم مثل شب‌چی ساکت و ساکن گوشه‌ای دورتر از ایشان بر زمین نشست و به آسمان خیره ماند، همچون مگی که به خواندن آینده از متن اختران سرگرم باشد.

دقیقه‌ای نگذشته بود که صحبتشان گل انداخت و ابراز شگفتی کردند که چگونه دست تصادف همه‌شان را همزمان یک جا گرد آورده است. به‌ویژه وقتی گپ و گفت‌شان گرم شد، این شگفتی بیشتر هم

شد. چرا که معلوم شد همگی در جستجوی چیزی یگانه گذرشان به آنجا افتاده است. هیچ یک گمان نمی‌کردند روزی با دیگرانی با آماجی همسان برخورد کنند، آن هم در میانه‌ی کویری دورافتاده و در کناره‌ی قصری ویران.

نخستین پرسش‌ها را شهسوار سورن از دیگران پرسید. به خاطر سرمای شب کویر جامه‌ی چرمی‌اش را از تن بیرون نکرده بود. هرچند زره سنگین و کلاهخودش را همراه با شمشیر بلند و نیزه‌ی عظیم آهنین‌اش در قصر وانهاده بود. موهای طلایی بلندش و ریش پر پیچ و خم‌اش بر گردنش فرو ریخته بود و سیمایش را به پهلوانان اساطیری شبیه می‌کرد. معلوم بود سرداری آزموده و سرد و گرم چشیده است و به عادت فرماندهان، کوتاه و آمرانه سخن می‌گفت. او بود که سر حرف را با معرفی خویش باز کرد. گفت: «من اردشیر سورن هستم، از سیستان می‌آیم و جویای گمشده‌ای هستم. ای پیر خردمند، بگو بینم کیستی و به چه سودا در این بیابان سرگردان شده‌ای؟»

پیرمرد خرسوار که هنوز کتاب قطورش را در دست داشت، مخاطب او بود. پس از مکثی چهره‌ی تکیده‌اش را به سوی او برگرداند و گفت: «مرا مار آمو می‌نامند، از آرتاوان مانوی هستم و پاسخ پرسشی را می‌جویم. در پی رازی سهمگین است که سرگردان کوه و صحرا شده‌ام.»

مرد سپیدپوشی که پیاده سفر می‌کرد، کنار دست پیرمرد نشسته بود و وقتی وزن نگاه پرسشگر اردشیر را بر خویش حس کرد، زنجیره‌ی معرفی را ادامه داد. چشمانش را که مثل دو اخگر زیر ابروهای بلند و سپیدش برق می‌زد، به شعله‌های آتش دوخت و گفت: «من روزبه هستم، از طبقه‌ی موبدان. من نیز گمشده‌ای دارم و آن را می‌جویم ...».

پس از او بقیه به نوبت خویش را بازشناساندند. کنار موبد سپیدپوش، بازرگانی نشسته بود که از ری آمده بود. مرد رازی دفتر و دستک‌اش را هم با خود داشت، گویی که قصد داشت در کنار آتش حساب و

کتاب خود را مرور کند. دستی به ریش کوتاهش کشید و گفت: «من ماهیار هستم، از پیشگ بازارگانان و از اهالی ری بلندآوازه. رازی را درباره‌ی گنجی پنهان شنیده‌ام و می‌کوشم آن را به دست آورم».

در اینجا حلقه‌ی مسافران گسسته می‌شد. میان بازرگانان و آهنگر جوان که چند قدم آن سوتر کنار آتش نشسته بود، فاصله‌ای بود که از روزنه‌ی آن می‌شد پیرمرد میزبان‌شان را دید. میزبان‌شان بیرون از حلقه‌ی مهمانان، با قدری فاصله از هیزم‌های فروزان، در تاریکی پناه جسته بود. همه وقتی به این فاصله رسیدند نگاهشان بر پیرمرد قرار گرفت. اردشیر گفت: «ای پیرِ مهربان که همه‌ی ما را مهمان کرده و پناه داده‌ای. برایمان بگو که کیستی و اینجا در این ویرانه‌سرا چه می‌کنی؟»

پیرمرد اما انگار خوش نداشت در بحث مهمانانش وارد شود. این بود که با صدایی بم و گرفته و نافذ گفت: «پیرمردی هستم که نه نامی ماندگار دارد و نه کرداری ارجمند از او سر زده است. مانند بسیاری از دیگران در همه‌ی زندگان آمده‌ام و در فراموشی رفتگان گم خواهم شد. بر زمین هرکس بر جایی قرار خواهد گرفت و من این ویرانه را برای ماندن برگزیده‌ام، چون نقش اختران را بر فراز سرم می‌پسندم و پهناوری افق خورشید خورده را در پیش‌رویم دوست دارم. قصد دارم شبها همین جا بر خاک بخوابم و روزی همین جا به خاک روم».

سخنان پیرمرد به شعری کوتاه شبیه بود و هیچ کس انتظار نداشت از او چنین حرفهایی بشنود. در چشمان مسافرانی که پیش از این او را به چشم پیرمردی مجنون می‌نگریستند، جرقه‌ای از علاقه و احترام درخشید. با این همه هیچ کس توجه نکرد که پیرمرد با آن‌که طولانی‌تر از همه سخن گفته بود، هیچ چیز درباره‌ی خود نگفته و حتا نام خود را بر زبان نیاورده بود. پس از او نوبت به جوان آهنگر رسید که جامه‌ی بلخیان در بر داشت و چکمه‌ی بلند و کلاه بلندش را از سر و پا به در نکرده بود. ته‌ریشی داشت و سبیل‌هایی بلند و آویخته، و موهای بلند سرخ که از کناره‌های کلاه نم‌دی ساده‌اش بیرون زده بود. گفت: «من مهرزاد

هستم و پیشه‌ام آهنگری است. برای انتقام جستن است که جامه‌ی سفر پوشیده‌ام. ستمگری را می‌جویم و شک ندارم که حتا اگر روزی از زندگی‌ام باقی مانده باشد، خواهم‌اش یافت...».

بعد از او کشاورز خوارزمی نشست. چهره‌ای سرخ و سپید داشت و موهای جوگندمی سر و ریش‌اش را کوتاه کرده بود. تکه چوبی در دست داشت و هر از چندی هیزم‌ها را به هم می‌زد تا آتش را بگیراند. گفت: «من فرامرز نام دارم و از اهالی سرزمین فرغانه‌ام. پدرم حقی بر گردنم نهاده و مرا مامور کنکاش در رازی کرده است و در جستن کلید آن راز است که گذرم به اینجا افتاده است. مردی عادی هستم که می‌کوشد وصیت پدر خویش را به انجام برساند».

به این ترتیب چرخه‌ی کسانی که گرداگرد آتش نشسته بودند، کامل شد. تنها یک تن ماند و او همان بانوی زیباروی سرخ‌پوشی بود که دست چپ پهلوان سورنی نشسته بود، در نقطه‌ی بسته شدن حلقه‌ی هم‌نشینان. اردشیر شهسوار رو به او کرد و گفت: «ای بانوی ارجمند، شما بگویید که چگونه شده افتخار دیدارتان را در این شب غریب پیدا کرده‌ایم؟»

زن بی آن‌که نگاه تند و تیز اردشیر را پاسخ دهد، همچنان به آتش خیره ماند و گفت: «من؟ من مهرآفرید هستم از خاندان کارن، در جستجوی بهرام گور است که سرگردان کوه و بیابان شده‌ام».

نام بهرام گور به کلامی مقدس شبیه بود که گویی طلسمی را شکسته باشد. ناگهان همه‌ی برخاست و همه با لحن‌هایی پرسش‌آمیز، شگفت‌زده، پرهیجان یا کنجکاو چیزهایی به هم گفتند. روزبه موبد گفت: «دوستان و همسفران، سکوت کنید و یک به یک سخن بگویید که گفتارتان شنیده آید. ای مهرآفرید کارن، مایه‌ی شگفتی من شدی، چون گمشده‌ی من نیز بهرام گور است. هرچند فکر نکنم آنچه من می‌دانم و می‌جویم را شما بدانید و بجوید».

وقتی مهرزاد آهنگر گفت: «شگفتا که من هم در جستجوی بهرام گور است که پا به سفر گذاشته‌ام»، دیگران نیز با هیجان چیزهایی در همین مضمون گفتند. پس بار دیگر اردشیر به سخن در آمد و گفت: «هیچ امر غریبی شگفت‌تر از این ندیده بودم که هفت تن در یک شب در بیابانی برهوت همنشین شوند و همه‌شان هم یک تن را بجویند. من نیز در جستجوی راز مرگ بهرام‌شاه هستم و شگفتا که شما یان نیز وی را می‌جوید». فرامرز کشاورز که چوبی دراز را از هیمة‌ی هیزم برگرفته و در دست می‌چرخاند، گفت: «ای شهسوار دلاور، اگر می‌خواهی چگونگی مرگ بهرام گور را دریابی، بدان که دست سرنوشت تو را بر جایی سزاوار نشانده است».

اردشیر شهسوار گفت: «آری، آرزویی جز آن ندارم که راز مرگ بهرام گور را دریابم. سالهاست برای یافتن پاسخ این پرسش در گوشه و کنار ایران‌زمین سرگردان هستم و برایتان خواهم گفت که چرا اشتیاقی چنین سوزان به کشف این معما دارم. اما نخست بگذار حرف تو را بشنویم ای مهربان خوارزمی، که اگر گره از مشکل من بگشایی تو را از مال و خواسته بی‌نیاز خواهم ساخت».





آغاز داستان فرامرز، کشاورز خوارزمی

۶ حاصل و نسل

فرامرز با چوبی که در دست داشت بر زمین خطوطی کشید و نام خویش را به خط سُغدی بر ماسه‌ها خراشید. آنگاه گفت: «من زاده‌ی روستایی هستم واقع در یک منزلی شهر چاچ، پایتخت خوارزم. نیاکانم نسل اندر نسل در همان روستا زیسته‌اند و همگان در آبادی‌های آن منطقه خویشاوندان و هم‌نافان من هستند. پدرم کشاورزی میان‌مایه بود که کشتزاری کوچک داشت، با چند گاو و گوسفند. روزگار را به خوبی و خوشی می‌گذراند، بی آن‌که از ثروت توانگران برخوردار باشد یا تنگدستی و درویشی مایه‌ی آزارش شود. دلخوشی بزرگ زندگی‌اش من و سه برادرم بودیم و خواهرِ یگانه‌ام که از ما بزرگتر بود و با پسرعموی بزرگمان ازدواج کرد، که مردی دولتمند بود. من و برادرانم هم در کار کشت به پدر کمک می‌کردیم و هم فنِ کندن کاریز و چاه را از او نیک آموخته بودیم. چرا که این فن را نیک می‌دانست. خاندان ما در سراسر چاچ به خاطر مهارت‌مان در کندن قنات نامبردار بودند. عموی بزرگم از همین راه به ثروتی هنگفت دست یافته بود. اما

پدرم که دور شدن از خانه و کاشانه را خوش نداشت، به ندرت برای نظارت بر کندن چاه و قنات از روستایمان خارج می‌شد و عطای دستمزدهای گران را به لقایش بخشیده بود.

درست سی سال پیش در چنین روزی بود که بهرام گور به حدود ری آمد و به بیشه‌ای در کناره‌ی کویر بزرگ اندر شد و از چشمها ناپدید گشت. در آن هنگام من نوجوانی سیزده‌ساله بودم و مهتر برادرانم به حساب می‌آمدم. در آغاز هیچ یک از ما از ماجرا خبردار نشدیم. حتا وقتی پیکی تندرو با همراهانی چابکسوار به روستایمان آمد و سراغ پدرم را گرفت، همچنان از ماجرای غیاب شاهنشاه بی‌خبر بودیم و هرگز گمان نمی‌بردیم با این امر ارتباطی پیدا کنیم. اما ناپدید شدن بهرام خیلی زود بر زندگی ما اثر گذاشت و سرنوشت همه‌ی ما را یکسره دگرگون ساخت.

آن غروبی که پیک‌ها آمدند را خوب به یاد دارم. با بچه‌های همسن و سال خودم از هیربدستان به خانه بازمی‌گشتیم. آنجا نزد آموزگاری خواندن و نوشتن می‌آموختیم، و آن روز شادمان بودیم. چون هیربُد روستایمان که آموزگار کودکان بود و پیرمردی مهربان، نوشتن نام خداوند را به ما یاد داده بود. در روستای ما برخی از خانواده‌ها مانوی و برخی مسیحی و گروهی زرتشتی بودند. چون کسی جز همین موبد خویشکاری سوادآموزی به کودکان را بر عهده نگرفته بود و دانشی بیش از دیگران داشت، همه فرزندانشان را نزد او به مکتب زرتشتیان می‌فرستادند. خوب به یاد دارم که آن روز در راه بازگشت از هیربدستان تا خانه با دوست نزدیکم شهرام همراه بودم. خانواده‌ی او مسیحی بودند. او را نیز به رسم ترسایانِ نِستوری غسل تعمید داده بودند و حتا چند جمله‌ای دعای سریانی از بر داشت. اما مثل من به دین و پرستش بهای چندانی نمی‌داد و هردوی ما بیشتر برای شاد کردن دل مادرمان بود که به هیربدستان می‌رفتیم، تا یاد گرفتن خواندن کتابهای مقدس.

آن عصرگاه هیربد نوشتن نام خداوند را به ما آموخت. چند هفته پیش از آن را صرف تمرین نوشتن و خواندن الفبا کرده بودیم و مشتاق لحظه‌ای بودیم که بتوانیم خواندن و نوشتن نخستین کلمه را بیاموزیم. شنیده بودیم که برخی از هیربدها نخست نوشتن نام هرکس را یادش می‌دهند و ما هم در دل بیشتر چنین می‌خواستیم. اما هیربدی که ما را می‌پرورد پیرمردی دین‌مدار بود و می‌گفتند پیشتر مدتی بودایی و مسیحی بوده و بعد با یقینی بیشتر باز به دین زرتشتی بازگشته است. برای همین هم اصرار داشت که نخست نوشتن نام هورمزد را به ما بیاموزاند. شهرام می‌گفت نام خداوندش چیز دیگری است، و هیربد پیر ابتدا اصرار داشت که نام خداوند او هم همان هورمزد است و نستوریان و سایر مسیحیان به اشتباه اسمی دیگر را برایش بر ساخته‌اند. در نهایت نرم شد و برای این‌که دل شهرام را نشکند، نوشتن اسم عیشو به سریانی را نیز به او آموخت، و عیشو مردی بود از قوم یهود که به هواداری از پارتیان قیام کرده و به دست رومیان مصلوب شده بود و ترسایان می‌گفتند فرزند خداوند بوده است.

آن روز هنوز نوشتن نام خود را یاد نگرفته بودیم. موبد چون دید آن را دوست‌تر داریم، برای این‌که دانستن نام خداوند را به جایش در چشم‌مان ارجمند بنماید، برایمان تعریف کرد که هرکس اسم خداوند را بی‌غلط بر آب جاری بنویسد و آرزویی در دل داشته باشد، آناهیتای رخشان آن را برآورده خواهد کرد.

آن عصرگاه وقتی هیربدستان را ترک کردیم و با شهرام در کوچه‌باغ‌ها می‌دویدیم تا به خانه برسیم، حرفهای هیربد باورمان شده بود و خوشحال بودیم که از این به بعد همه‌ی آرزوهایمان برآورده خواهد شد. وقتی از کنار نه‌ری گذشتیم، گفتیم آنچه آموخته‌ایم را بیازماییم. خوب به یاد دارم که بعد از آن بحثی بین‌مان درگرفت. من می‌گفتم حتما باید اسم هورمزد را روی آب جاری بنویسیم و شهرام می‌گفت می‌شود اسم عیشو را هم نوشت. هیچ کدام‌مان هم درست یادمان نبود که هیربد بر اسم خاصی از خداوند تاکید کرده بود یا نه.

انگار به طور مبهم گفته بود اسم خدا، و تصریح نکرده بود که منظورش فقط هورمزد است یا بودا و عیشو و پدر زندگان - که مانویان می‌پرستند - را هم مشمول این دعای جادویی می‌داند.

خلاصه آن‌که در کنار نهر چمباتمه زدیم و نخست شهرام بود که با انگشتانش روی آب اسم خداوندش عیشو را نوشت. چون تردیدی در قدرتمندی این خدا داشت، بعدش اسم هورمزد را هم نوشت. وقتی پرسیدم که آرزوی چه بوده، هیچ نگفت و چهره‌اش گلگون شد و دانستم که دوستی با گلنار دخترخاله‌اش را آرزو کرده است، چون از دلدادگی کودکانه‌ی این دو به هم خبر داشتم. وقتی نوبت من رسید، تازه به این فکر افتادم که آرزویم چیست. نوباوه بودم و درباره‌ی آنچه می‌توان خواست چندان اندیشه نکرده بودم. پس سرسری نام هورمزد را بر آب نوشتم و آرزو کردم اسبی تنومند و راهوار با زین و یراق آراسته داشته باشم، از همان‌هایی که شوهر خواهرم داشت و هر بار سوار بر آن به دیدن ما می‌آمد. شهرام هم از من آرزویم را پرسید، اما آرم اجازه نداد بگویم که از اسب شوهر خواهرم خوشم آمده و پدرمان به خاطر نداشتن چنین اسبی در چشمم درویش نموده است. برای همین من نیز هیچ نگفتم.

بعدها هردو آرزویی که کرده بودیم را به هم گفتیم و هنوز که هنوز است، وقتی گهگاه به روستای زادگاهم باز می‌گردم و شهرام دوست قدیمی‌ام را می‌بینم، یاد آن روزِ غریب می‌افتیم و در اندیشه فرو می‌رویم که اگر آن روز چیزی دیگر می‌خواستیم، سرنوشتمان چه می‌شد؟ چون سخن هیربد که هیچ یک طی سالهای بعد جدی‌اش نگرفتیم، درست از آب در آمد و هردو به آنچه می‌خواستیم، رسیدیم. او با گلنار پیوند زناشویی بست و فرزندان بسیار از پشتش زاده شدند، و من برای تمام عمر سوار بر اسبی راهوار آواره‌ی کوه و بیابان شدم.

همان شب وقتی به خانه بازگشتم، دیدم که مهمان داریم. سه مرد بلندقامت و زیبارو از مردم ری به دیدار پدرم آمده بودند. سردسته‌شان میانسال می‌نمود و لباسی فاخر و طوق و یاره‌ای زرین در بر داشت و

مُهری از یاقوت زرد بر گردنبندهش آویخته بود که نقش هلال ماه و ستاره بر آن حک شده بود و از اینجا معلوم می‌شد که از خدمتگزاران خاندان ساسان است. بر مُهر زیبایی که بر گردن داشت نشان یک قو کنده شده بود و بعدها دانستم که این علامت خانوادگی مادر شاهنشاه است. دو مردی که همراهش بودند، جامه‌ی چابکسواران در بر داشتند و جوانتر و فروپایه‌تر می‌نمودند. به همراهشان شش هفت اسب نژاده و زیبا بی‌سوار می‌آمدند. تا چشمم به آنها افتاد به یاد آرزویی افتادم که ساعتی پیش در کنار نهر با آن‌هیتای پاک در میان گذاشته بودم.

پیک شتابزده به روستا آمده و از همان ابتدا نشانی پدرم را از مردم پرسیده بود. اهالی راهنمایی‌اش کرده بودند و اندکی پیش از آن‌که از هیریدستان به خانه بازگردم، پدرم را دیده بودند. پدرم به رسم مردم خوارزم اجازه نداد سخن‌شان را بگویند و نخست آیین مهمان‌نوازی را به جای آورد و چون وقت غروب بود، به شام دعوت‌شان کرد. سه مرد سپاس گفتند و پذیرفتند، اما تنها از روی ادب دست به خوراک بردند و شام مختصر کردند و آشکار بود که عجله دارند تا زودتر با پدرم سخن بگویند.

وقتی شام را خوردیم و ما بچه‌ها سفره را برچیدیم، پیک منظور از آمدن‌اش به آنجا را فاش کرد. تازه آن وقت بود که دریافتیم بهرام گور گم شده و ایرانشهر شاهنشاه خود را از دست داده است. بهرام‌شاهی بسیار خوشنام و محبوب بود و در خانه‌ای نبود که شبانگاه و سپیده‌دمان در زمان سرود خواندن و هوم کوفتن مردمان به جان و تندرستی‌اش دعا نکنند. از این رو همه‌ی ما از شنیدن این خبر اندوهگین شدیم.

آنچه پیک گفت، فراتر از خبری غم‌انگیز بود. او خبر داد که به دلیلی که از گفتن‌اش معذور است، بسیار مهم است که هرچه زودتر کالبد بهرام را بیابند. بهرام به رسم همیشگی با اردوی شاهانه و هزاران همراه و اسب و پیل به ری رفته بود و پس از رسیدگی به امور دیوانی و پذیرفتن سفیری که از جانب برادرش نرسه و خاقان ترک پیامهایی برایش آورده بودند، چند روزی در پردیس ری آسوده بود. بعد برای شکار با گروهی

کوچک از همراهان به سوی دشتهای جنوبی تاخته بود و در نزدیکی همین جا که امشب ما در آن گرد هم آمده‌ایم، در تعقیب آهوئی از گروهش جدا شده و دیگر هیچکس نشانی از او ندیده بود.

دسته‌ای از پهلوانان و درباریان که در شکار همراهی‌اش می‌کردند، طبق قراری که داشتند، به قصر بهرام آمده بودند، و آن همین است که امروز به ویرانه‌ای بدل شده و ما در سایه‌اش پناه جسته‌ایم. در آن روزها اینجا عمارتی زیبا و سرسبز بود که بهرام برای روزگار شکار در کنار کویر ساخته بود. همراهانش می‌گفتند که بهرام تصمیم داشته چند شبی در این قصر بماند. از این رو انتظار داشتند پس از آن‌که آهو را شکار کرد یا از تعقیب آن منصرف شد، به همان قصر بازگردد. هیچکس به خوبی بهرام دشتهای و صحراهای ایران‌زمین را نمی‌شناخت، چرا که از کودکی در سراسر پهنه‌ی ایران‌شهر اسب تاخته و شکار جسته بود و از دشت هاماوران در یمن تا کوههای سپیدپوش هندوکش را مثل کف دستش می‌شناخت. از این رو شکی نداشتند که راه را گم نخواهد کرد و به‌زودی به ایشان خواهد پیوست.

اما آن شب گذشت و بهرام نیامد. تا عصرگاه فردای آن روز دیگر همگان نگرانش شده بودند و به جستجوی بهرام برآمدند. وقتی دومین شب هم سپری شد و خبری از او باز نیامد، ناگزیر شدند کبوتری به ری بفرستند و مادر شاهنشاه و هزارپت وزیر را از آنچه گذشته بود آگاه سازند. هنوز کسی بیم جان بهرام را نداشت، چون شاهنشاه مردی دلاور بود و پهلوانی بی‌مانند که در جنگ با خاقان ترک یک‌تنه دهها جنگاور زورمند را از پشت زین فرو افکنده بود. به همین خاطر تا روزها همچنان چشم به راه بودند که خبری از او بشنوند، با این گمان که شاید به شهرهای دیگری رفته باشد.

در این میان مادر شاه نخستین کسی بود که نگران شد و برای یافتن او به حرکت در آمد. او همان شبی که خبر ناپدید شدن بهرام را شنید، با گروهی بزرگ از ملازمان و همراهان ری را ترک کرد و به قصر بهرام آمد و همین جا مقام کرد. همراهان اردوی شکار پسرش نیز کم‌کم به او پیوستند. همه در راه از روستاییان

و رمه‌داران پرس و جو کرده و شنیده بودند که در حاشیه‌ی شمالی کویر، آنجا که بیشه‌ها به تدریج جای خود را به شوره‌زارهای برهوت می‌دهد، چاه‌ها و چاله‌هایی مرگبار وجود دارد که از نمک و شوره آکنده است و همچون دزدریگ، سواران و رهگذران را به کام خود فرو می‌کشد. این چاه‌ها که به غارهای زیرزمینی غول‌آسایی می‌ماندند، زیر موجهایی از ریگ روان و ماسه‌ی شور و سیال از چشمها پنهان بودند. غارهایی بی‌انتها که به سادگی می‌توانستند با یک لغزش پا ساربانی را با شترانش به درون بکنند و هیچ نشانی از این مردم‌خواری سهمگین را بر رخسار خاک‌آلود خویش ظاهر نسازند.

چاه‌ها درست در راستایی قرار داشت که بهرام در پی آهو اسب تاخته بود. از این رو پس از فاش شدن این خبرها، مادر شاه درصدد بر آمد تا بهرام را بیابد. همه می‌گفتند اگر به‌راستی بهرام به درون یکی از این چاهها در افتاده باشد، زیر خروارها شوره و شن درگذشته و خفه شده است. اما مادرش اصرار داشت که کالبد پسرش را بیابد. پس به‌سرعت دست به کار شده و پیکه‌ایی به اطراف فرستاده بود، تا نامدارترین مقنی‌ها و کاردانان کاریز و چاه را به نزدش ببرند.

چنین بود که آن سه پیک به خانه‌ی ما آمدند. پیک کیسه‌ای زر به پدرم بخشید و او را با یکی از چابکسواران همراه ساخت تا به‌سرعت خود را به اردوی مادر شاه برسانند. آنگاه خودش با چابکسوار دیگر راه خود را ادامه داد و به شهرها و روستاهای دیگر سرکشی کرد تا خیرگان دیگری را که در گوشه و کنار بودند بشناسد و به همین ترتیب گسیل کند. پدرم مرا نیز با خویش همراه ساخت، که پسر مهترش بودم و تا حدودی به زیر و بم کندن چاه و قنات آشنایی داشتم. در راه دانستیم که پیک در ابتدای کار ده چابکسوار به همراه داشته است و در هر شهر و روستایی، خبره‌ای نامدار را با یکی از چابکسواران به نزد ملکه‌ی مادر گسیل کرده است.

چنین بود که برای نخستین بار همراه با پدرم از روستا بیرون آمدیم. پیش از آن طولانی‌ترین سفری که کرده بودم، تا آبادی‌های همسایه بود که ساکنان آنها نیز خویشاوندان دورتر خودمان بودند. سفر با چابکسواری دلیر به سرزمین‌هایی ناشناخته و دیدن کویر، تجربه‌ای به کلی متفاوت بود و من با هیجان فراوان پا در رکاب گذاشتم. حساب کنید که چقدر هیجان‌زده شدم وقتی چابکسوار دو اسب راهوار و گرانبهایی که همراه داشت را به من و پدرم داد تا با سرعتی بیشتر به جانب مقصد بتازیم. وقتی بر زین گرانبهای اسب نژاده نشستیم، دانستم که هیربد راست می‌گفته و به همین زودی آن‌اهیتای بی‌آلایش آرزویم را برآورده کرده است. سفرمان چند روزی به درازا کشید. برای من که تا آن هنگام از محدوده‌ی روستای خود خارج نشده بودم، همه چیز تازه و شگفت‌انگیز می‌نمود. پدرم پیشتر بارها به شهرهای دیگر سفر کرده بود و معلوم بود با راه‌ها آشناست. با این همه وقتی از قلمرو خوارزم بیرون شدیم و به سوی مرو و نیشابور پیش تاختیم، او نیز جهت‌ها را گم کرد و یکسره به زبردستی چابکسوار وابسته شد. او مردی بود جوان و خوشرو که اسب را با مهارتی بی‌مانند می‌تازاند و معلوم بود بارها و بارها در این جاده‌ها سفر کرده است. خوب می‌دانست که شبها را کجا باید منزل کنیم و پیشاپیش نشانی منزلگاه‌هایی را می‌داد که می‌شد در آن برای اسبان‌مان علوفه فراهم کرد. با سرعتی نفس‌گیر می‌تاختیم و من که عادت به سوارکاری‌های طولانی نداشتم پس از روز اول سخت خسته و کوفته شده بودم. اما شکایتی نکردم و پا به پای راهنمایمان پیش تاختیم. چون اصرار داشت که باید زودتر نزد ملکه‌ی مادر برویم. چابکسوار مَه‌ری از سنگ فیروزه‌ی نیشابوری بر انگشتر داشت که با نشان دادنش شبها با احترام زیاد در خانه‌های بزرگان مهمان‌مان می‌کردند و خوراکی شاهانه و بستری آماده در اختیارمان می‌گذاشتند. یک بار هم در قلعه‌ای توقف کردیم و اسبهایمان را عوض کردیم، چون بسیار خسته شده بودند.

آخر سر پس از روزها اسب تاختن بی وقفه به کناره‌ی بیابان رسیدیم و راست تا همین جایی پیش آمدیم که امشب نشسته‌ایم. سی سال پیش این قصر هنوز سر پا و آباد بود و شمار زیادی از نگهبانان و شکاربانان در آن اقامت داشتند و انتظار ورود مهمانان و الامقامی را می‌کشیدند که برای نخجیر به این حوالی می‌آمدند. کویر هم در آن روزها تا اینجاها پیش نیامده بود و گرداگرد قصر درختستانی سرسبز حلقه زده بود. به هنگام خشکسالی بزرگ دوران شاهنشاه پیروز بود که هم بیابان پیشروی کرد و هم گله‌های شکار از این حوالی گریختند و قصر بهرام به تدریج ویران شد.

زیبایی و شکوه قصر و جامه‌های رنگین درباریانی که ملکه را همراهی می‌کردند، چندان در خاطره‌ام حک شده که گویی هم‌اکنون برابر چشمانم قرار دارند. نخستین بار بود که تا این فاصله از خانه دور شده بودم و هیچگاه این عده از آدمهای غریبه را ندیده بودم، و باید اعتراف کنم که قدری هم ترس برم داشته بود. دیدن ملکه‌ی مادر و درباریانش برایم شگفت‌انگیزتر بود، چون جامه‌های درخشان و زیبایشان و آدابی که هنگام راه رفتن و سخن گفتن رعایت می‌کردند، به کلی برایم رویایی و بیگانه می‌نمود. پدرم اما پیشتر هم با بزرگان مراوده داشت و چند باری برای کندن چاهی یا گشودن کاریزی با آنها نشست و برخاست کرده بود. به همین خاطر خود را نباخت و با ادب و آزرَم با مادر شاهنشاه روبرو شد.

ملکه‌ی مادر زنی بود میانسال و بسیار زیبارو که در چشم من برای آن‌که مادر شاهنشاهی نیرومند و دیرپا مثل بهرام باشد، بیش از حد جوان می‌نمود. قدی بلند و پوستی سپید و چشم و ابرویی سیاه داشت و موهای بلند و بافته‌اش از پشت سرش تا کمرش پایین آمده بود. نیمتاجی زرین بر پیشانی داشت که یاقوتی بسیار درشت در میانه‌اش نشانده بودند، و جامه‌هایی از ابریشم سبز با نقش و نگار طاووس در بر داشت. نامش شوشان‌دخت بود و دختر نازپرورده‌ی رهبر دینی یهودیان ایران‌زمین بود. تا آن زمان درباره‌اش هیچ نمی‌دانستم، اما بعدها بارها به دربارش در همدان بار یافتم و از نزدیک با خودش و اطرافیانش آشنا شدم. زنی

بود بسیار مدیر و مدبر و نیکوکار، که هر ساله مبلغی هنگفت را به تنگدستان می‌بخشید و به‌ویژه یهودیان شوش و شوشتر از او بسیار خوشنود بودند، چون معبد‌هایشان را نوسازی کرده و با عاج‌های حبشی آراسته بود.

زمانی که به نزدش بار یافتیم، در تالار قصر، آنجا که امروز سقفش فرو ریخته و بر گچبری طاق‌هایش خار روئیده، بر اورنگی نشسته بود و گرداگردش را شمار زیادی از بزرگان پر کرده بودند. در آن نخستین دیدار شکوه و زیبایی ملکه شوشان‌دخت چشمانم را خیره کرد، هرچند که حال خوشی نداشت و سخت آشفته و اندیشناک می‌نمود.

در میان حاضران چند تن جامه‌ی روستاییان و دهقانان بر تن داشتند، که من و پدرم را نیز با ادب به میان صف ایشان راهنمایی کردند. مردی در لباس مغان که در لحظه‌ی ورود ما مشغول سخن گفتن بود، داشت گزارشی می‌داد از یادداشت‌ها و فرمان‌های روزهای اخیر بهرام. می‌گفت بر اساس آنها روشن شده که بهرام برنامه‌ای برای ترک دربار نداشته و چنین نبوده که مثل بارهای پیش که سرزده و پنهانی به گوشه و کنار می‌تاخت، در پی ماموریتی مخفی رفته باشد.

وقتی مغ سخنش را به پایان برد و کرنش کرد و به صف موبدان بازگشت. ما و دهقانان را پیش خواندند. در حالی رویاروی اورنگش ایستادیم، که بسیاری مان دست و پای خود را گم کرده بودیم. پرده‌داری با لباس سرخ مزین به نقش خروس به توماری که به دستش داده بودند نگاهی انداخت و ما را با القابی پرآب و تاب معرفی کرد. از تک‌تک‌مان با نام و نشان یاد کرد و در ستودن مهارت‌هایمان گشاده‌دستانه سخن گفت. مثلاً پدرم را «بزرگترین استاد کندن چاه و قنات در سراسر سغد و خوارزم» نامید و مرا هم «پسر مهتر و دست راست پدر» معرفی کرد. من به رسم خوارزمیان نزدش کرنش کردم و آن چنین بود که سر را روی سینه خم کردم و مشت دست راستم را بر سینه نهادم. اما دیدم پدرم کمرش را کمی خم کرد و دست راست

مشت‌شده‌اش را بالا گرفت و انگشتان نشانه و کوچک‌اش را از آن میان گشود و به سوی ملکه گرفت. من هم که گیج شده بودم سعی کردم از او تقلید کنم، ولی نتیجه چیز مضحکی از آب در آمد. شوشان‌دخت هم با بالا گرفتن دست راستش پاسخمان را داد و با دیدن دستپاچگی‌ام لبخندی به من زد.

پرده‌دار گفت: «مادر شاهنشاه تندرست باد، این مردان روزهای پیایی اسب تاخته‌اند و خسته‌اند. با این همه بی آن‌که بیاسایند، آمده‌اند تا امرتان را بشنوند و یاری رسانند...».

دهقانان نگاهی قدرشناسانه به پرده‌دار انداختند و معلوم بود خیلی‌هایشان به تازگی و همزمان با ما به آنجا رسیده‌اند و به‌راستی خسته‌اند. پدرم هم، شاید برای پنهان کردن لبخند رضایتش، سر به زیر انداخت و دستی به ریش بلندش کشید.

شوشان‌دخت گفت: «خوش آمدید، ای مردان زمین و بذر و گیاه. خداوند پشتیبان‌تان باد. ضرورتی باعث شده با این شتاب فراخوانده شوید، و سخت به یاری‌تان نیازمندم. فرزندم شاهنشاه بهرام ناپدید شده و گمان کنم از آنچه بر سرش آمده خبردار باشم».

وقتی ملکه‌ی مادر این گفته را بر زبان راند، همه‌ی نگاهها به او دوخته شد. معلوم بود حتا کسانی که از شکاربان‌های شاه بوده‌اند، از بسیاری چیزها بی‌خبرند. موبدی سالخورده و بلندقامت که پیشاپیش صف مغان ایستاده بود، گامی پیش نهاد و گفت: «شهربانوی ایران و انیران، اگر آنچه شما می‌دانید را ما نیز بدانیم، کوشش برای یافتن شاهنشاه را با چشمانی تیزتر و گشوده‌تر به انجام خواهیم رساند. ما همگی تشنه‌ی شنیدن داستان‌تان هستیم».

ملکه مکثی کرد. گویی که میان سخن گفتن و سکوت کردن مردد باشد. آنگاه زبان به گفتار گشود. ما سراپا گوش شدیم و در میان دیوارهای باشکوه کاخی که امروز فرسوده‌اند و پرت‌رک، شوشان‌دخت برایمان داستان مرگ یزدگرد را تعریف کرد.





داستان ملکه شوشان دخت

۵ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰

ملکه شوشان دخت گفت: « آن روزی که با شاهنشاه یزدگرد پیوند زناشویی بستم، دختری هجده ساله بودم و جز بابل و شوش شهری را ندیده بودم. به ندرت از کنیسه خارج می شدم و بسیاری از محله های مشهور شهر را تا آن هنگام ندیده بودم. چون پدرم در تربیت فرزندانش سختگیر بود و به ویژه ما را منع کرده بود که به بازارِ بزرگ و رنگارنگ بابل و شوش برویم. او خود به پرورش ما همت گماشت و به من و دو خواهر و برادر کوچکمان خواندن و نوشتن و سخن گفتن به آرامی و پارسی و پهلوی را آموخت. طوری که وقتی پانزده ساله شدم، می توانستم کتابهای مغان را به خوبی عهد عتیق بخوانم.

پدرم هارون بن میکائیل نام داشت و رأس جلوت بود، یعنی ریاست یهودیانی را بر عهده داشت که در بابل مقیم بودند. بعد از آن که رومیان به اورشلیم تاختند و خاک آنجا را به توبره کشیدند، و حتا پیش از آن هم، بابل بزرگترین شهر یهودی نشین جهان بود. پدر من به همین خاطر از ارج و اعتباری فراوان در میان قوم یهود برخوردار بود، چون بزرگترین رهبر دینی شان به شمار می آمد. مردی فرهیخته و آزاده بود که با

بزرگان نشست و برخاست داشت و در میان موبدان زرتشتی و آرتاوان مانوی و پیران تَرَمَذا که راهبان مَندایی بودند، دوستانی صمیمی داشت. هر از چندی اسقف نصیبین به بابل می‌آمد و رسم بود که مهمان ما شود و با پدرم به بحث و جدل پردازند. در یکی از همین نشستها بود که شاهنشاه یزدگرد را برای نخستین بار دیدم. شاهنشاه به گفتگوهای میان خردمندان و حکیمان علاقه داشت و خود مردی بسیار دانا و هوشمند بود. اگر حضورش در بابل با جلسه‌های بحث پدرم مصادف می‌شد، سرافرازمان می‌کرد و ساعتی در این مجلس می‌نشست، و یا سخنوران را به کاخ خویش دعوت می‌کرد. از همان‌جا دوستی‌ای میان شاه و پدرم شکل گرفته بود. در یکی از همین مجالس‌ها بود که او را دیدم و مرا دید. مجلسی مشهور که بعدتر هم ترسایان و هم یهودان و مهم مغان روایت خویش از آن را نوشتند و درباره‌ی استدلال‌های هم‌آوردان کتابها نگاشتند. در آن جلسه‌ی به یاد ماندنی، من نیز همچون مهمانی فروپایه حضور داشتم، و نقشی که در آن ایفا کردم برای همه -از جمله خودم- غافلگیرکننده بود. سرنوشت من و شاهنشاه در آن شب بود که رقم خورد.

شامگاهی بهاری بود و در صحن کاخ یزدگرد در شوش، در میانه‌ی درختان سرسبز و بوستانی پرگل فرش‌هایی زیبا و بزرگ پهن کرده و بساطی باشکوه و زیبا گسترده بودند. ما مهمانان که حق بحث نداشتیم و تماشاچی بودیم، در حلقه‌ای بیرونی بر نازبالش‌هایی زربفت تکیه زده و بزرگان مجلس را نگاه می‌کردیم. شاهنشاه و آنان که سخنگو بودند، بر اورنگ‌هایی زیبا نشسته بودند. در صدر مجلس اورنگ شاه بود و شش اورنگ در اطرافش، سه در راست و سه در چپ، که مغان و آرتاوان و بزرگان ادیان گوناگون بر آن نشسته بودند. در آن سه که به سمت خاور بود، رهبر بوداییان و برهمن بزرگ هندوان و موبدان موبد نشسته بودند. در آن سه که پهلو به باختر می‌ساییدند، پیشوای مانویان و قطب مَنداییان و فیلسوفی یونانی دیده می‌شدند. روبروی ایشان، در میانه‌ی مجلس، دو اورنگ مجلل برای پدرم و اسقف شمعون اریلی گذاشته بودند. شاگردان و یاوران هریک پشت سرشان بر قالی‌های بزرگ دوزانو نشسته بودند و کتابها و تومارهایی را منظم

گرداگرد خویش چیده بودند تا هنگام ضرورت بدان مراجعه کنند. قرار بود درباره‌ی حقانیت عیسی ناصری با هم بحث کنند و بعد همگی برای شام مهمان شاه بودیم.

شاهنشاه یزدگرد مردی بود دانشمند و ادب‌دوست که به بحث‌های دینی علاقه‌ی فراوان داشت. در حضورش مجلسها می‌آراستند و دانشمندان زرتشتی و بودایی و مانوی و مسیحی و یهودی با هم به بحث و جدل می‌پرداختند. بعدتر که با او صمیمی شدم، دریافتم که در دل به همه‌ی ادیان شک دارد. اما در ظاهر به همه احترام می‌گذاشت و از تندروی متعصبان جلوگیری می‌کرد، بی‌توجه به این‌که در چه دینی تعصب داشته باشند. از همان زمانی که نوجوان بود کشمکشی با موبدان موبد پیدا کرده بود که ردپایش تا سالیان سال باقی مانده بود و به همه‌ی یقین‌ها بدگمان‌اش کرده بود.

موبدان موبد مردی بود دانشمند، اما بسیار سختگیر و متعصب. مشهور بود که تمام کتابهای مقدسی که در قلمرو ایرانشهر نوشته شده را در یاد داشت و از حفظ می‌خواند. سالهای قبل که یزدگرد نوجوانی بیش نبود، منصب هیربدی دربار را داشت و برای مدتی آموزگار ولیعهد محسوب می‌شد. بعدتر که یزدگرد شاه شد، حق استادی‌اش را به جای آورد و همیشه احترامش را نگه می‌داشت. اما اندیشه‌اش را قبول نداشت و هر از چندی که مغ پیر دور برمی‌داشت، پر و بالش را می‌چید. اغلب وقتی درآمد کشتزاری شاهانه را برای نوسازی آتشکده‌ای درخواست می‌کرد، روی موافق نشان می‌داد. در مقابل هرگاه درگیری‌ای با رهبران دین‌های دیگر پیدا می‌کرد، از در مخالفت وارد می‌شد و او را سر جای خود می‌نشاند.

در آن زمان که من هجده‌ساله بودم، موبدان موبد پیرمردی بسیار سالخورده و بداخلاق بود که پروای هیچکس را نمی‌کرد و هرچه در دل داشت بی‌محابا می‌گفت. حتا گهگاه جلوی دیگران فاش و رسوا از شاهنشاه بدگویی می‌کرد و او را به بی‌دینی متهم می‌ساخت، هرچند که همه می‌دانستند پدرانه او را دوست دارد. یزدگرد تا پایان کار همچنان در برابرش شکیبایی نشان می‌داد، تا آن‌که یکی دو سال بعد، عمر پیرمرد به

پایان رسید و به آسودگی میان شاگردان وفادارش درگذشت و همه‌ی ما نفس راحتی کشیدیم. جانشینش از دوستان یزدگرد بود و مردی بسیار نیکنام، که به آموزاندن خط و نویسایی به کودکان بیشتر علاقه داشت، تا جنگ و جدل با پیروان ادیان دیگر.

در همان مجلسی که پدرم با اسقف شمعون بحث می‌کرد، برای نخستین بار شاهنشاه یزدگرد را از نزدیک دیدم. پیشتر چند بار از ایوان کنیسه او را دورادور دیده بودم که با ملازمان پرشمار و باشکوهش از دروازه‌ی شرقی وارد می‌شد و از خیابان اصلی شهر به سوی کاخ پر عظمتش اسب می‌راند. مثل باقی مردم، تا آن روز تصویری باشکوه اما تخیلی از او در ذهن داشتم. مثل همه‌ی مردمان او را می‌ستودم و گرامی می‌داشتم، ولی نه همچون انسانی جاندار، که مانند شمایی مقدس و تندیس زرین. آن روزی که برای نخستین بار یزدگرد را از نزدیک دیدم، تازه دریافتم که چه صدای رسا و گوش‌نوازی دارد و از تسلطی که بر کتابهای مقدس گوناگون داشت به شگفت آمدم. همچنین دیدم که چقدر زیباروست و چه اندام ورزیده و زورمندی دارد.

پدرم من و خواهرانم را نیز با خود به مجلس بحث برده بود. شاید با این انگیزه که فرصتی بجوید و با نمایش تسلط ما بر زبانهای گوناگون و آشنایی مان با متون مغان، اعتباری برای جامعه‌ی یهود بخرد. بعدتر یزدگرد برایم تعریف کرد که مسیحیان و پیروان اسقف شمعون مدام پشت سر پدرم و قوم یهود بدگویی می‌کرده‌اند و می‌کوشیده‌اند نظر او را از قوم یهود برگردانند. پدرم هم از این موضوع خبر داشت و چون می‌دانست خاندان ساسان دخترانشان را در کارهای دینی و سیاسی دخالت می‌دهند، ما را با خود برده بود تا بر این شباهت تأکیدی کرده باشد. این تأکیدی رندانه بود، چون مسیحیان زنان‌شان را با خود به جمع‌های عمومی نمی‌بردند.

حقیقت آن است که آن روز من درست در نیافتم کدام یک در بحث بر دیگری غلبه کرد. گفتگو به زبان پهلوی انجام می‌شد که همه‌ی حاضران به خوبی آن را می‌دانستند. پدرم موضعی مهاجم داشت. مدام تاکید می‌کرد که در کتاب دانیال نشانه‌ی مسیح به صراحت آن است که به پادشاهی خواهد رسید. پس عیسیا ناصری که بر صلیب در گذشته، نمی‌توانسته مسیح بوده باشد. او به تلویح می‌گفت عیسا مردی پاکدامن بوده که در رسالت خود شکست خورده است. اسقف از آن سو می‌گفت عیسا همان است که در تاناخ به او اشاره شده، و کلام دانیال را استعاری می‌دانست. مدعی بود که منظور اصلی دانیال سلطنت آسمانی در ملکوت اعلا بوده که عیسا بدان دست یافته است.

بیان پدرم خشک و قاطع و منطقی و ستیزه‌جویانه بود و مدام به بندهایی از کتاب مقدس ارجاع می‌داد. در مقابل تسلط اسقف بر عهد عتیق کمتر بود و تا جایی که من دریافتم، سخنش استدلالی محکم نداشت، اما شیواتر و بلیغ‌تر سخن می‌گفت و از تصویرپردازی‌های زیبا برای رساندن مقصودش بهره می‌برد. همچنین رندانه به شباهتهایی میان عیسا و شهید و خورشید وقت غروب و مهر فراخ چراگاه اشاره می‌کرد.

در میانه‌ی بحث، سخن اسقف به اینجا کشید که مفهوم مسیحا در همه‌ی ادیان هست و به یهودیان و توصیف دانیال از او وابسته نیست. بعد هم یک راهب بودایی که در میان حاضران نشسته بود را به گواهی خواست. راهب که مردی بلندقامت و لاغر و خونسرد از مردم سغد بود، به حلقه‌ی بحث فراخوانده شد و با صدایی یکنواخت و آهسته توضیح داد که بوداییان نیز به آمدن یک نجات‌بخش در پایان زمان باور دارند و او را مهربودا می‌نامند. مرد بودایی شیوا و زیبا و کوتاه سخن می‌گفت، و هرگز از ضمیر من استفاده نمی‌کرد و به همین خاطر شیوه‌ی حرف زدن‌اش توجه همه را به خود جلب کرد.

در اینجای بحث موبدان موبد سالخورده از شاهنشاه اجازه خواست و وارد بحث شد. او انبوهی از دلایل و شواهد تاریخی را پشت سر هم آورد و ادعا کرد که همه‌ی ادیان دیگر مفهوم نجات‌بخش را از

زرتشتیان گرفته‌اند. بعد هم حرفی عجیب زد و گفت مسیحی که در کتاب دانیال آمده به زمانهای بعدی مربوط نمی‌شده، بلکه توصیفی از شاهنشاه کوروش کیانی بوده است. با این حرف در عمل از پدرم هواداری کرد و ادعای اسقف را نادرست دانست.

آنگاه یزدگرد هم به بحث وارد شد. گهگاه در میانه‌ی سخن وقتی از متون مسیحی و یهودی نقل قول می‌کرد، با زبان آرامی سخن می‌گفت، و این را اغلب حاضران می‌دانستند. یزدگرد لهجی غلیظ مردم نبطی را داشت و معلوم بود که این زبان را از مردم کوچه و خیابان آموخته است. شاه بندهایی از انجیل‌های پیروان مسیح را نقل کرد و نتیجه گرفت که توصیف ایشان با آنچه در کتاب دانیال آمده همخوانی دارد. در ضمن گفت مسیحا یک فرد خاص نبوده و نقشی و خویشکاری‌ایست که می‌تواند در همه‌ی ادیان وجود داشته باشد. تسلط او بر متون مسیحی به قدری بود که اسقف نصیبین را هم به حیرت واداشت. بعدها خود یزدگرد برایم تعریف کرد که در اصل با سخن موبد همدل بوده و فقط خواسته محض تفریح مخالفتی با او کرده باشد. پدرم که با ورود موبدان موبد به بحث در یک قدمی پیروزی قرار گرفته بود، وقتی دید شاهنشاه به یاری حریفش آمده، برگ برنده‌اش را رو کرد و با حرکتی که می‌توانست به راحتی توهین‌آمیز به نظر برسد، گفت از بحث خسته شده و از شاهنشاه اجازه خواست که یکی از شاگردانش پاسخ او را بدهد. این که خودش از پاسخ شاه شانه خالی کند و شاگردی را پیش بخواند کمابیش به توهینی شبیه بود. به‌ویژه که سخن یزدگرد از نظر پیچیدگی و استواری بر هرآنچه خودش و اسقف تا آن لحظه گفته بودند، برتری داشت. این که پاسخگویی به وی را به شاگردی واگذار کند نیز از ادب دور می‌نمود. اما شاه خم به ابرو نیاورد با لبخندی اجازه داد که چنین کند.

پدرم گویی در همان میان متوجه شده بود که یزدگرد توجهش به من جلب شده است و رندانه از این فرصت استفاده کرده بود تا هم از تنگنای پاسخ به شاه بگریزد و هم بر دانش دختران یهودی تاکید کرده

باشد. من بی‌اغراق زیباترین زنِ مجلس بودم و این در حالی بود که دختران خاندان ساسانی در مجلس حضور داشتند و زیبایی و فریبایی رخسار و پیکرشان در چین و روم زبانزد همگان بود. چنین شد که پدرم مرا به میدان سخن فرا خواند.

در این میان حق آن است که من شیفته‌ی شکل و شمایل و شیوه‌ی سخن گفتن یزدگرد شده بودم و یارای آن نداشتم که در مخالفت با او چیزی بگویم. ولی وقتی پدرم مرا صدا زد و کنار خود جایی به من داد، ناگهان حس کردم جانی تازه در تنم دمیده شده. پس برخاستم و به حلقه‌ی گفتگو وارد شدم. آنگاه بحث کردم و با شرح آنچه از خاندان عیسی و زندگی یهودیان در ناصره و جلیلیه می‌دانستم، نشان دادم که ایشان یهودی بوده‌اند و بنابراین باید در بافت دین یهود به ادعای مسیحایی‌اش توجه کرد و بعد هم با کمی آب و تاب افزونتر از پدرم، نشان دادم که این ادعا با روند تاریخ برآورده نشده است.

ورود من به صحنه ناگهان جریان امور را بر هم زد. شاهنشاه یزدگرد آشکارا از سخن گفتن من خوشش آمده بود. پس از کمی تعریف از دانش و شیوایی سخن من، اعلام کرد که قانع شده و حرف مرا استوار یافته است. اسقف شمعون هم که دل به حمایت شاه بسته بود نومید شد و دیگر در ادامه دادن بحث اصرار نورزید. پس بعد مجلس بحث را برچیدند و رامشگران با چنگ و تار و تنبور وارد شدند و بزم شام آغاز شد.

فردای آن روز یزدگرد گوهری گرانبها برایم هدیه فرستاد و هنوز هفته‌ای نگذشته بود که مرا به بزمی در کاخش دعوت کرد. کمی بعد مرا از پدرم خواستگاری کرد و به سرعت شهبانوی بزرگ دربار ساسانی شدم. موبدان موبد سالخورده که حضور ملکه‌ای غیرزرتشتی را در دربار خوش نداشت، سرسختانه می‌کوشید از برخورد و گفتگو با من پرهیز کند، و چون در عینِ بداخلاقی پیرمردی بی‌آزار بود، من نیز از این کناره‌جویی‌اش

استقبال می‌کردم. پیوند من و یزدگرد با مهر و شور و شوق بسیار همراه بود. چنان‌که به همراه همیشگی‌اش تبدیل شده بودم و چه در شکارگاه و چه در میدان رزم همواره در اردوی شاهانه حضور داشتم.

در یکی از همین سفرها، هنگامی که برای دیدار با شهربان هند به جنوب سفر کرده بود، در شهر تاکسیلا که در میانه‌ی کابل است و پنجاب، پسر مهترم بهرام را از او بار گرفتم. در همان شهر بود که برای نخستین بار چشمم به رخسار زنی مهیب و جادوگر افتاد که نام راستین‌اش را هیچکس نمی‌داند. برخی از شما که دوران یزدگرد بزرگ را به یاد دارید، او را به اسم سوکامه می‌شناسید.

سوکامه بی‌شک زنی بسیار زیبارو بود. پوستی تیره به رنگ آبنوس داشت و پیکری ورزیده و عضلانی و درشت، با موهایی به سیاهی شب که مانند شنلی سراسر پشتش را فرو می‌پوشاند. زنی وحشی بود و به قبیله‌ای از مردم بومی هندوستان تعلق داشت که در جنگلهای انبوه زندگی می‌کردند. یزدگرد روزی به هنگام شکار او را دیده بود. پای پیاده و با جامه‌ای که به زحمت بدنش را می‌پوشاند، سر در پی گوزنی گذاشته بود که نادانسته به سوی یزدگرد می‌گریخت. یزدگرد با همان چیره‌دستی همیشگی‌اش با یک تیر گوزن را از پا افکند. اما وقتی بر سر کشته‌اش رفت، دید که حیوان دو تیر دیگر نیز بر پشت دارد. در آن هنگام بود که سوکامه و دو تن دیگر از هم‌قبیله‌ای‌هایش سر رسیدند. به قدری وحشی و بی‌آزم بودند که راه ابراز ادب به شاهنشاه را نمی‌دانستند. همراهانش با دیدن شکوه شاهانه‌ی یزدگرد در برابرش به رسم خود کرنش کرده و سکوت پیشه کرده بودند. اما خود سوکامه گستاخانه می‌خواست گوزن را با خود ببرد، چون اولین تیرها را او بر بدنش نشانده بود.

بعدتر از همراهان شوهرم شنیدم که در همان دیدار نخستین جذب این زن اهریمنی شده بود. بی آن‌که از درشت‌خویی ایشان خم به ابرو بیاورد، گوزن را به ایشان وانهاده بود و بزرگوارانه همه‌ی اهل قبیله‌اش را به بزمی در اردوگاهش دعوت کرده بود. سوکامه که گویا دختر رئیس قبیله‌شان بود، ساعتی بعد با پدر و

برادرانش سر رسید، در حالی که سر و تن شسته و جامه‌ای سرخ پوشیده و سر خود را با تاجی از پرهای طاووس آراسته بود. یزدگرد همان‌جا از او دعوت کرد که به حرمرسرای شاهی بیوندد و او نیز با وجود آن‌که پدرش و برادرانش غافلگیر شده و مخالفت می‌کردند، پذیرفت.

روشن بود که در همان نگاه نخست دل به یزدگرد باخته است و چندان متمدن یا خویشندار نبود که رسم چانه زدن و کابین ستاندن و مهر کردن را از سر بگذراند. در قبیله‌شان سنتی بود که بر اساس آن می‌بایست با پسرعمویش وصلت کند. گرچه او را دوست نداشت، و برخورد با یزدگرد را به فال نیک گرفته بود تا از شر وی خلاص شود. گذشته از این، مگر زنی بود که بتواند در برابر زیبایی و شکوه یزدگرد مقاومت کند؟ سوکامه را پس از آن تنها یک بار در یکی از بزم‌های درباری دیدم. هرچند از او نفرتی سوزان در دل دارم، اما باید اعتراف کنم که بسیار زیبا بود. زیبایی‌اش از نوعی بود که در جانوران وحشی و چشم‌اندازهای طبیعی می‌بینیم، و با چهره و اندام خوشنما و دلاویز مردان و زنان شهرنشین و متمدن به کلی متفاوت بود. در ابتدای کار حتا زبان ما را هم نمی‌دانست و تنها به زبان عجیب و غریب خودش سخن می‌گفت. یکی از خویشاوندانش زنی میانسال بود که همچون ندیمه‌ای همراهش به دربار آمده بود، که زبان پارتی را خوب می‌دانست، چون سالها در سرای خاندان سورن در هند زیسته و خدمت کرده بود. سوکامه گذشته از زیبایی‌اش هوشی سرشار هم داشت و هنوز سالی سر نیامده بود که هم زبان پهلوی را به روانی آموخت و هم در آراستن خویش با جامه‌های درباری و رعایت آداب مردم متمدن سلیقه‌ای و مهارتی یافت.

از همان ابتدا این خبر دهان به دهان می‌چرخید که سوکامه زنی جادوگر است و در سرای خویش جانورانی کوچک مثل سنجاب و زاغ را قربانی می‌کند و مراسمی غریب به جا می‌آورد. یزدگرد که مردی آزادمش بود و به عقاید و باورهای دیگران کاری نداشت، هشدارهای مرا در این زمینه بدگویی می‌پنداشت

و آن را به حسادت زنانه حمل می‌کرد. اما من از همان هنگام می‌دانستم که این زن نیرویی شوم در خدمت دارد و دیر یا زود به خانواده‌ی ما آسیبی وارد خواهد آورد.

سالی پس از ورود او به شبستان شاه، خبر رسید که از یزدگرد باردار شده است. در میان مردم‌شان رسم بود که زنان هنگام بار گرفتن از مردان هدیه‌ای به ایشان می‌دادند. او هم این رسم را به جا آورد و گوهری شگفت‌انگیز به یزدگرد بخشید که تردیدی ندارم از نیرویی جادویی انباشته شده بود. گردنبندی با آویز گرد و پهن بود که سنگی درخشان و سرخ بر آن نهاده و رویش نقش مردی شاخدار با کلماتی به زبانی بیگانه را کنده‌کاری کرده بودند.

یزدگرد به محض آن‌که این گوهر را از او ستاند و آن گردنبد زرین را به گردن انداخت، اخلاقش دگرگون شد. دیگر از آن مهربانی و خوشخویی قدیمی‌اش اثری در او دیده نمی‌شد. مدام در اندیشه بود و ساعت‌های طولانی سکوت می‌کرد و به افق خیره می‌شد. با زبردستان بنای بدخویی را گذاشت و گاه با من نیز تندی می‌کرد. چند بار با گوشه و کنایه به او فهماندم که چه می‌اندیشم و یک بار که سخت دعوایمان شد، صریح به رویش آوردم و گفتم که این زن هندی او را جادو کرده است. اما سخن مرا جدی نگرفت و ریشخندم کرد. هرچه می‌گفتم را از سر حسادت می‌پنداشت.

تقریباً همان زمانی که سوکامه از یزدگرد بار گرفت، من باری که در شکم داشتم را بر زمین نهادم و در نوروزی فرخنده، هفت ساعت از بامداد گذشته، پسر تندرست و زیبایی زاده شد. همان پهلوان دلاوری که شما با نام شاهنشاه بهرام گور می‌شناسیدش. مغان در همان لحظه که از پیکر من جدا شد، برایش آینده‌ای درخشان و فرهی کیانی پیش‌بینی کردند و گفتند در آینده شاهنشاه ایران‌زمین خواهد شد. قوم یهود با زاده شدن‌اش در سراسر پارس جشن گرفتند، چرا که بنا به قانون یهود و متن هَلاخا چون از بطن من زاده شده

بود، یهودی محسوب می‌شد و همگان در کتاب دانیال خوانده بودند که روزی پادشاهی یهودی از پشت داود بر گیتی فرمان خواهد راند.

شاهنشاه یزدگرد نیز از زاده شدن او بسیار خوشنود شد و همه‌جا می‌گفت که دوست دارد او ولیعهد و جانشین‌اش شود. هرچند فرزندان بسیار و پسرانی برومند داشت که از بهرام بزرگتر بودند. ولی همه می‌دانستند که داشتن فره ایزدی جانشینی را تعیین می‌کند و نه سن و سال. در میان مردان خاندان ساسان آنکس که از همه نیرومندتر و تندرست‌تر و نیکوکارتر باشد به مقام شاهنشاهی می‌رسید و این تا زمان بالیدن و بالغ شدن فرزندان و خویشاوندان شاه معلوم می‌شد.

در آن زمان که بهرام کودکی بیش نبود، درباریان سخنان یزدگرد را به مهر پدران حمل می‌کردند و جدی نمی‌گرفتند. ولی هرکس که ساعتی را با این کودک می‌گذراند، در می‌یافت که با فردی استثنایی سر و کار دارد. موبدان هم وقتی طالع بهرام را خواندند به من اطمینان دادند که این نوزاد به تاج و تخت خواهد رسید و به شاهی بسیار خوشنام و بلندآوازه تبدیل خواهد شد.

حدود یک سال پس از زاده شدن بهرام، فرزند سوکامه هم به دنیا آمد. پسری درشت‌استخوان و زیبا بود که موهای سیاه و پوست تیره‌ی مادرش را و چشمان سبز یزدگرد را به ارث برده بود. نامش را شاپور گذاشتند و همین برای آن‌که مرا نگران کند بسنده بود. چرا که در خاندان ساسانی آن پسرانی از شاه که وضعیتی شکننده و مشکوک داشتند، شاپور خوانده می‌شدند. اغلب‌شان هم آخر کار به قدرت می‌رسیدند و شاهنشاهانی کامکار از آب در می‌آمدند. مانند شاپور نخست که مادرش از خاندان اشکانی بود و در آغاز کار، پدرش اردشیر به او بی‌مهر بود، یا شاپور دوم که در زمان بارداری مادرش به پادشاهی برگزیده شد و تا زاده نشده بود، حتا کسی نمی‌دانست که پسر است یا دختر.

یزدگرد پس از زاده شدن شاپور هندی دقیقه‌ای از او جدا نمی‌شد و کل مهری که پیشتر نثار بهرام می‌کرد را فراموش کرد. دیری نگذشت که به‌کلی از محبت بهرام دل کند و او را به یکی از سردارانش به نام نُعمان بن امرؤالقیس سپرد که مردی عرب بود، و خواست تا در بادیه و نزد تازیان پرورده شود. یزدگرد می‌گفت به صلاح دید مغان است که فرزند دل‌بندش را از دربار دور می‌کند، چرا که اختربینان در سرنوشت‌اش خطری مرگبار دیده‌اند که در شهرها کمین کرده و تا پیش از سن بلوغ تهدیدش می‌کند.

من به این سخنان باور نداشتم و می‌دانستم که دسیسه‌ی سوکامه او را از شهرهای بزرگ دور کرده و باعث شده پسر من را به بیابانهای دوردست تبعید کنند. این برنامه‌ای بود تا میدان را برای برکشیدن شاپور هندی باز کنند. با این همه من هنوز شهربانوی ایرانشهر بودم و سوکامه چندان نیرومند نبود که مرا به مبارزه بطلبد. هرچند می‌دانستم دیر یا زود پسر این زن جادوگر می‌بالد و بزرگ می‌شود و جایی در دربار پیدا می‌کند و مادرش را به مرتبه‌ای برتر از من فرا می‌کشد.

سالها چنین بود و گذشت، تا این که بهرام و شاپور هردو به نوجوانی و جوانی گام نهادند. من که دورادور مراقب پرورش بهرام بودم، بهترین استادان سوارکاری و نیزه‌بازی و شمشیرزنی را برایش به قلمرو حیره گسیل می‌کردم. خودش هم هوشی چندان تیز و تند داشت که تا ده سالگی خواندن و نوشتن به هفت زبان و نوشتن هفت خط ایرانی را نیک آموخته بود. نعمان که شهربان عربستان بود و پرورش او را بر عهده گرفته بود، بهرام را همچون پسر خویش دوست داشت. برایش کاخی در میانرودان ساخت که چون گنبدی زیبا و زرین داشت، هوورَنک نامیده می‌شد، یعنی «دارای بام زیبا»، و تازیان آن را خورَنق می‌نامند.

نعمان معماری رومی به نام سنمار را برای ساخت این کاخ به کار گماشت. برای رعایت فرمان یزدگرد، کاخ را در بادیه‌ی حجاز ساختند؛ در حوالی شهر انبار. چنین کردند تا قاعده‌ی دور ماندن بهرام از شهرها که اخترشماران گفته بودند، نقض نشود. بهرام بعدها به همین خاطر علاقه‌ای داشت تا در دشتها و

جاهای دورافتاده قصرهایی بسازد و در میانه‌ی شکارهایش در آنجاها آرام بگیرد، و این قصر بهرام را نیز به همین سبب در کناره‌ی کویر بنا کرد.

از سوی دیگر شاپور هندی نیز در ناز و نعمت رشد می‌کرد و آنچه من با زحمت برای بهرام فراهم می‌آوردم و پدرش از او دریغ می‌کرد، بی دشواری در اختیارش بود. یزدگرد او را با خود به جنگ و شکار می‌برد و در نشستهای رسمی کنار دست خویش می‌نشاند و هر از چندی درسی به او می‌داد تا راه و چاه حکومت کردن را دریابد و فرا گیرد. هرچند مهر یزدگرد به من سر جای خودش باقی بود، اما بهره‌ای از آن نصیب بهرام نمی‌شد. گویی گردنبندی که سوکامه در گردن شوهرم کرد، چشمان او را برای دیدن پسرش نابینا ساخته بود.

روزها می‌گذشت و من درمانده بودم که چه کنم، تا آن‌که خبر رسید یزدگرد به کاری نامنتظره دست یازیده است. او برای سرکشی به استانهای غربی به جانب ماد و ارمنستان رفته بود و آنجا از سپاهیان شهربانانش سان دیده بود. شاپور را هم که به مردی بلندقامت و سیاه‌گیسو تبدیل شده بود، همراه خود برده بود. در ارمنستان با شنیدن این خبر که شهربان آن قلمرو سودای دوستی با رومیان دارد، بر او غضب کرد. این شهربان به بهانه‌ی تعصب در دین مزدیسنی کلیساهای مسیحیان را ویران کرده بود و در این کار خواهان نزدیک شدن به رومیان بود که دشمنی شدیدی با مسیحیان داشتند. شاهنشاه سخت خشمگین شد و او را برکنار کرد و به جایش شاپور را به شهربانی ارمنستان برگزید. شاهزاده‌ی نوبخت هم مدت کوتاهی پس از به قدرت رسیدن در قفقاز به سوی روم لشکر کشید و باج و خراجی که پرداختش عقب‌افتاده بود را از امپراتور روم ستاند و در تشویق بی حد شاه و مردم غرقه شد. از آن پس شاپور را آلان‌شاه می‌نامیدند. چون با یاری قبایل سکای مقیم قلمرو آلان که در قفقاز است، رومیان را شکست داده بود. سکاها در اینجا هم مثل خویشاوندانشان در

سکستان یا سیستان، مردمانی جنگاور و دلیر و درشت‌اندام بودند که زنان و مردان‌شان دوش به دوش هم به میدان نبرد می‌رفتند و کمانگیران‌شان هراس در دل دشمن می‌افکندند.

در این میان بهرام یکسره از مهربانی و محبت پدر محروم بود. دشمنی یزدگرد با او به پایه‌ای بود که وقتی با زحمت زیاد اجازه گرفتیم تا برای جشن نوروز به پایتخت بیاید، به زیبایی و تناوری پسر نوباوه‌اش هیچ توجهی نکرد. چند روز بعد که مراسمی در دربار برقرار بود، با این بهانه که بهرام بی‌ادبی کرده و در میانه‌ی مراسم خمیازه کشیده، او را از خود راند و تنها با پا در میانی سفیر روم بود که او را بخشید. در این زمان تئودوس نامی که از کاهنان نامدار ژوپیتز بود، از سوی امپراتور روم به دربار ایران آمده بود و باج و خراج عقب‌افتاده‌شان را همراه آورده بود. روشن بود که از ترس شاپور آلان‌شاه چنین کرده‌اند، اما یزدگرد وانمود کرد که داوطلبانه خراج آورده‌اند و با احترام با ایشان برخورد کرد. خود تئودوس مردی دانشمند و گرانمایه بود و به همین خاطر شاهنشاه او را گرمی داشت و نیکو نواخت. او بود که به عذرخواهی بهرام پا در میانی کرد و یزدگرد هم پذیرفت، اما بی‌مهری‌اش به جای خود بود و کمی بعد او را به حیره باز فرستاد. پس از این سختگیری‌اش بود که شک و تردید من درباره‌ی طلسمی که بر گردن داشت به یقین تبدیل شد. بهرام به‌راستی شاهزاده‌ای نجیب و سزاوار از آب در آمده بود و هنرنمایی‌اش در کمانگیری به هنگام شکار شاهانه، نقل مجلس همگان شده بود. یزدگرد هم مردی بسیار مهربان و نیکوسیرت بود و این‌که بر پسر دلیر و بلندآوازه‌ی خویش چنین سخت بگیرد و بی‌مهری کند، باورنکردنی و غریب جلوه می‌کرد.

وقتی خبر تبعید دوباره‌ی بهرام به حیره را شنیدم، تصمیم گرفتم با سحر و جادوی سوکامه مقابله کنم. پس دختری در میان خدمتکارانش یافتم که فریفته‌ی زر و گوهر بود. او را واداشتم تا زمانی که شاهنشاه به گرمابه می‌رود، گردنبند را برایم برباید. پنهانی به استادکاری سپرده بودم تا گوهری با همان آب و رنگ را با طرحی مشابه بتراشد و کنیز شاه وقتی شوهرم در گرمابه بود گردنبند اصلی را ربود و سنگ بدلی را به جای

آن گذاشت. شاهنشاه از گرمابه آمد و گردنبند را به تن آراست و متوجه تفاوت‌شان نشد. آنگاه کنیز زیرک گردنبند را برایم آورد و من آن را در صندوقی پنهان کردم.

آنگاه برای سخن گفتن با شوهرم آماده شدم و آن شب وقتی به شبستان کاخ آمد، گلایه از او را آغاز کردم و خشمگین از آنچه کرده بود، بی‌مهری‌اش به بهرام را به رویش آوردم و او را بابت این کار سرزنش کردم. یزدگرد نه خشمگین شد و نه در مقام دفاع از خویش بر آمد و این مرا بیش از پیش متقاعد کرد که جادویی که در گردنبند نهفته بود برطرف شده و بار دیگر همان مردی که دلباخته‌اش شده بودم را رویاروی خویش دارم.

یزدگرد بی‌آن که از تندی من آزرده شود یا بکوشد کارهایش را توجیه کند، گفت نیک آگاه است که در حق پسر دلاور خود جفا کرده است. مدعی بود همه‌ی کارهایش دلیلی داشته و می‌گفت من وقتی به حقیقت پی ببرم، او را خواهم بخشید. در نهایت هم در برابر اصرار من کوتاه آمد و قبول کرد که در اولین فرصت بهرام را به نزد خویش فرا بخواند و او را به سپهسالاری برساند و به ماموریتی مهم بفرستد تا شایستگی‌های رزمی‌اش نمایان شود و از ارج و قدری که سزاوار آن است برخوردار گردد.

با این همه تقدیر با ما سر ناسازگاری داشت. یزدگرد فردای آن روز با شنیدن این‌که اشرافی از خاندان کُنارنگ در خراسان بنای سرکشی گذاشته‌اند، به آن سو حرکت کرد و باقی داستان را بهتر از من می‌دانید. سرکردگان خاندان نیرومند مهران به گرمی به پیشوازش رفتند و قدمگاهش را گرمی داشتند. در نتیجه خاندان کنارنگ که فروپایه‌تر از مهرانی‌ها بودند و به قدر ایشان نفر و سوار نداشتند، پشیمان شدند و از ایشان پیروی کردند و سر به اطاعت شاهنشاه نهادند. پس خودشان یکی از مهتران‌شان را که گناهکار بود، دستگیر کردند و به یزدگرد سپردند و شاهنشاه که با از میان رفتن طلسم گردنبند خلق و خوی نیک قدیمی‌اش را باز یافته بود، او را بخشید و مخالفان را مدیون خویش ساخت.

آنگاه ورق برگشت و در کمال ناباوری برایمان خبر آوردند که یزدگرد همان‌جا با آسیب اسبی کشته شده است. آنچه بزرگان خراسان می‌گفتند، به قصه‌های پریان می‌ماند و به عقل راست نمی‌آمد. می‌گفتند وقتی شاهنشاه برای شکار به جنگل گلمکان رفته و در کناره‌ی دریاچه‌ی سبز اردو زده بود، اسبی شگفت‌انگیز و نورانی از دل آبها بیرون آمده و به سویش رفته بود. یزدگرد درباره‌ی اسبهای آبی افسانه‌های بسیار شنیده بود، و پیشتر بسیاری را برای من تعریف کرده بود. همیشه هم دلش می‌خواست یکی از این جانوران جادویی را ببیند که به روایتی در ژرفای دریاچه‌ها می‌زیستند. با این حال همه از جمله خودش این حرفها را افسانه و خرافه می‌دانستند.

به هر روی، داستان چنین بود که می‌گفتند شاه ممنوع کرده کسی به اسب نزدیک شود و خود به سراغش رفته تا زین و لگام بر پشتش بگذارد. اسب انگار شکل و شمایلی شگفت‌انگیز داشته و در آغاز رام بوده، چندان که گذاشته یزدگرد به او نزدیک شود. اما با حس کردن وزن زین بر پشتش ناگهان رم کرده و با ضرب لگدی یزدگرد را از پا در آورده و او را زیر سم خویش فرو کوفته است. می‌گفتند بعد هم تاخت‌کنان به درون دریاچه بازگشته، گویی که تنها برای انجام این ماموریت آمده باشد. همان شب یزدگرد در اثر این زخمها درگذشت و مردم ایرانشهر را شگفت‌زده بر جای نهاد.

به محض این‌که خبر مرگ یزدگرد به دربار رسید، سوکامه به تب و تاب افتاد و سر و صدایی به پا کرد و ادعا کرد که کسی گردنبند شاهنشاه را دزدیده است. من نفهمیدم او از کجا این را فهمیده، اما حرفش درست بود و گردنبند در صندوقی نزد من پنهان شده بود. سوکامه می‌گفت گردنبندی که به شاه داده، با جادویی نیرومند او را از هر گزندی حفظ می‌کرده است. به گمان او اسبی که شاهنشاه را کشت موجودی جادویی بوده و اگر گردنبند بر گردن یزدگرد می‌بود، نمی‌توانست به او آسیبی برساند.

من که گردنبند را با مکر از شوهرم ربوده بودم، با شنیدن این حرفها عذاب وجدان پیدا کردم و سخت پشیمان شدم. ولی کار از کار گذشته بود و دیگر نمی‌شد مرگ یزدگرد را چاره کرد. پس از آن شاپور آلان‌شاه و چند تن دیگر از برادرانش ادعای تاج و تخت کردند. از آن سو پسر بهرام به همراه بیست هزار تازی نیزه‌دار از حیره به تیسفون آمد و به جمع مدعیان پیوست. موبدان و سرگردگان خاندانهای بزرگ گرد آمدند و مجلس و آراستند تا مدعیان را بیازمایند و ببینند فره ایزدی در کدام افزونتر است.

موبدان چنان قرار دادند که ایزد مهر دارنده‌ی فره کیانی را انتخاب کند. ویستهم اسپهبد که دو شیر غول‌پیکر از گرگان به همراه آورده بود، آنان را در میدانی به زنجیر بست و مهتران پیمان نهادند که هرکس تاج را از میان دو شیر برگیرد به پادشاهی برسد. شاهزاده خسروی که‌نسال که در غیاب شاهنشاه به نیابت سلطنت برگزیده شده بود، همان ابتدای کار در برابر جوانترها کوتاه آمد و میدان را به ایشان واگذار کرد. شگنان و ویورد و پهلوسپاه فرزندان دلیر یزدگرد از زنانی دیگر بودند که اورنگ را می‌جستند. آنان وقتی کلاه کیانی را در میانه‌ی دو شیر پیل‌پیکر دیدند، از دعوی خود چشم پوشیدند و پذیرفتند از هرکس که تاج را برگرفت، فرمان برند.

در این میان تنها شاپور و بهرام باقی ماندند. شاپور آلان‌شاه مردی تنومند و پهلوانی قوی‌پنجه بود و با هراس بیگانه بود. پس او نخست به میانه‌ی میدان جست و با شیرها جنگید. اما ضرب پنجه‌شان را تاب نیاورد و کم مانده بود به دستشان کشته شود. جالب آن‌که بهرام زود هنگام پا به میدان نهاد و پیکر مجروح او را از میانه بیرون کشید و جانش را نجات داد. بعد هم سراغ شیران رفت و بر هردو غلبه کرد. بهرام که هنگام اقامتش در حیره بارها در شکار و بزم شیرهای وحشی و اهلی را دیده بود، نیک می‌دانست چطور با این جانوران رفتار کند. چنین بود که با چند ضرب گرز هردو را تاراند و تاج را برگرفت، بی آن‌که شیرها را به

قتل برساند. این کار سخت به چشم پهلوانان و سرداران خوش آمد، چرا که در نظرشان شیر جانور نظر کرده‌ی ایزد مهر و نماد ایرانشهر بود و کشتن شیر را خوش نمی‌داشتند.

وقتی بهرام به سلطنت رسید، اولین کاری که کردم آن بود که گردنبد را به او بخشیدم و سفارش کردم که آن را بر کسی آشکار نکند و لحظه‌ای آن را از خود جدا نکند. چرا که یقین پیدا کرده بودم آن گوهر به‌راستی او را از گزنده‌های جادویی حفظ می‌کند. شاپور هم هفته‌ای بعد از زخم چنگال شیرها بهبود یافت. بهرام مهربانانه او را به شهربانی هند برگزید و او به همراه سوکامه به آن سرزمین رفت. شاپور که بعدتر به همین خاطر هندوشاه خوانده می‌شد، تا زنده بود جان خود را مدیون بهرام می‌دانست و وفاداری بی‌مانندی به او نشان داد.

پس از بر تخت نشستن بهرام من از کارها کناره گرفتم و در شبستان خویش به شادی و سرور زندگی می‌گذراندم. تا آن‌که سالها در هم پیوست و بهرام که ماجراجویی‌هایش زبانزد جهانیان است، برای شکار به این حوالی آمد و ناپدید شد. مردمان هریک عمری دارند و مرگ تنها کمینگری است که شکارش هرگز از چنگش خلاصی نخواهد یافت. فرزندم نیز چندان پُر و نیکو زیست که جای دریغی باقی نگذاشت. با این همه، چیزی در دلم خبر می‌دهد که داستان غیاب بهرام، چنان‌که می‌گویند نیست. باور نمی‌کنم پهلوانی بدان فرهنگ و شکارچی‌ای چندان چیره‌دست به همین سادگی در گودالی فرو افتاده و در گذشته باشد. از این رو تصمیم گرفتم تا به اینجا بیایم و آنچه مادر باید در حق فرزند کند را به تمامی به جای آورم. اینک گنجینه‌های گرانبها و اشیای نفیس فراوان از خزانه‌ام و شبستانم آورده‌اند و بر صحن این قصر چیده و گسترده‌اند. پس بدانید که هرکس پیکر پسر را برایم بازآورد، این همه را به او می‌بخشم و اگر او را زنده بازآورد، دوچندان این به او پاداش خواهم داد».





فرجام داستان فرامرز، کشاورز خوارزمی

۶ حاصل و نتیجه

فرامرز گفت: «وقتی ملکه ماجرای زندگی خود را به پایان برد، برخاست و پیش افتاد و ما به همراه بزرگان در پی او رفتیم، تا از تالارهای کاخ گذشتیم و در محوطه‌ی پشت قصر بهرام، در همین جایی که ساعتی پیش شهسوار دلیر بر زمین خفته بود، به صحن اصلی کاخ رسیدیم. آنجا دیدیم که گنجینه‌هایی شاهوار و بی‌مانند را بر زمین چیده‌اند. چندان که خاک دشت زیر انبوهی از آوندهای زیبای زرین و سیمین و تندیسهای گوه‌ر نشان قیمتی پنهان شده بود.

ملکه شوشان‌دخت تردیدی نداشت که پسرش هم مانند شوهرش قربانی دسیسه‌ای شده و در محمصه‌ی جادویی گرفتار آمده است. او گزارش شکاربانان را شنیده بود که می‌گفتند بهرام سر در پی آهوئی نهاده و در سرزمینی باتلاقی تاخته و آنجا از چشمها ناپدید شده است. همه می‌گفتند او در چاهی یا باتلاقی افتاده و در گذشته است. از سرنوشت غم‌انگیز رهگذران و کاروانیانی مثال می‌آوردند که به همین ترتیب در

این منطقه در دل خاک فرو رفته و دیگر برنیامده بودند. ملکه می‌گفت به خاطر گردنبندی که همراه شاهنشاه بوده، دست مرگ به این سادگی به او نمی‌رسیده است. گمان می‌کرد همان طور که اهریمنی در قالب اسبی دریایی یزدگرد را از پای در آورده، هیولایی با ظاهر آهو بهرام را دنبال خود کشیده و او را با خویش به زیر خاک فرو کشیده است. عجیب آن‌که با سرسختی باور داشت که بهرام هنوز زنده است و می‌گفت دل مادران از مرگ پسران خبر می‌دهد.

پدرم و اغلب حاضران با ملکه همداستان نبودند و گمان می‌کردند بهرام در باتلاقها دفن شده و در گذشته است. اما شوشان‌دخت سخت بر حرف خود پافشاری داشت. پاداشی که وعده می‌داد هم بسیار وسوسه‌کننده بود. می‌گفت گوهر سرخی که به گردنبد پسرش آویخته شده، نشانه‌ی هویت اوست همه‌ی این گنجها به یابنده‌اش تعلق می‌یابد.

همه‌ی ما با چشمانی خیره از دیدن آن گنجینه، به سرعت آغاز به کار کردیم. استادانی که با شتاب به اردوی ملکه فراخوانده شده بودند، حدود بیست تن بودند و هریک حق داشتند ده دوازده تن را به یاری بگیرند. پدرم با آن‌که به مال و خواسته اعتنایی نداشت، چون جنب و جوش دیگران را دید بر سر غیرت آمد و مرا با اسبی تیزتک به نزد خویشاوندان دیگرمان در روستاهای خوارزم فرستاد تا جوانان زورمند و کاری را برای کمک به آنجا بیاورم. من نیز چنین کردم و اندک زمانی نگذشته بود که افزون بر دویست تن در سراسر بیشه‌زار تا کویر به کندن زمین و جستجوی بهرام مشغول شدند.

هفته‌ای بر نیامده بود که از خاکها و گل و لایی که کارگران از زمین بر می‌کشیدند، تپه‌هایی عظیم گرداگرد بیشه‌زار پدید آمد. ولی از پیکر بهرام هیچ نیافتیم. باتلاق و چاههای ژرف و مرگبار در آن اطراف فراوان بودند و هر از چندی جسدی در خاک یافت می‌شد. مردگان خشکیده و پوسیده را جایی بر کناره‌ی کویر کناره هم چیدیم. موبدی بر ایشان مانتره خواند و گروهی از مردم محل آنان را به تدریج به استودان

کاشان بردند و در دخمه نهادند. همانطور که بیشتر کند و کاو می‌کردیم، جسدهای بیشتری می‌یافتیم. اما هیچ یک از آنها به بهرام تعلق نداشت. نه جامه و زین‌افزاری شاهوار یافتیم و نه نشانی از گردنبندی با گوهر سرخ. در این بین عجایب بسیار در میان ماسه‌های کویر یافتیم که خود داستانی دراز دارد. یکی از دسته‌ها پیکر اسواری زره‌پوش را با اسبش از دل نمکزاری بیرون کشید که به زمانی بسیار دوردست تعلق داشت. از جامه و زره‌شان بر می‌آمد که هزاران سال پیش، در دوران شاهان کیانی به مغاکی فرو افتاده و آنجا در گذشته باشد. گروهی دیگر پیکر زنی غول‌پیکر و زمخت را با جامه‌هایی پوستین یافت که در میان نمکهای بیابان مومیایی شده بود. چهره و موهای بلندش چندان سالم مانده بود که گویی به تازگی در گذشته است. هرچند آشکار بود که به دورانی دیگر تعلق دارد. چون در جامه‌های پوستی‌اش نشانی از فلز دیده نمی‌شد و خنجری بر کمر داشت که از سنگ چخماق تراشیده شده بود.

به این ترتیب ماهی گذشت و ما همه در ماموریت اصلی‌مان ناکام ماندیم. در این میان موبدان آیین سوگ برای بهرام برگزار کردند و بزرگان ایرانشهر گرد هم آمدند و شاهنشاهی تازه برگزیدند. گنجینه‌ای که ملکه بر صحن قصر بهرام گسترانده بود، دیرزمانی زیر تابش خورشید و بارش باران دست‌نخورده باقی ماند و هیچکس چیزی چندان شایسته نیافت تا بهره‌ای از آن را طلب کند. کم‌کم همه‌ی کارگران از کندن زمین نومید شدند و یکایک دست از کار کشیدند. تا در آخر شوشان‌دخت نیز تن به تقدیر داد و دستمزدی سخاوتمندانه به استادکاران و کارگران بخشید و گنجینه‌ی خود را برچید و با موکب باشکوه خویش به سوی شوش و سرزمین زادگاه خویش بازگشت.

در این میان پدرم که خبره‌ترین استادان بود، پس از کند و کاو فراوان متقاعد شد که به‌راستی رازی در میان است و بهرام نمی‌توانسته به همین سادگی در زمین فرو رفته و در گذشته باشد. از این رو فرضی دیگر در ذهن پدرم شکل گرفت. گمان داشت که بهرام از باتلاقها بی‌گزند گذر کرده و از راهی ناشناخته به جایی

پنهانی رفته است. هیچ نمی دانم چه شد که این فکر در سرش افتاد که گذرگاهی زیرزمینی در میانه‌ی نمکزار و باتلاقها وجود داشته و بهرام از آن گذر کرده است. شور و اشتیاقش برای فهم حقیقت چندان بود که دقیقتر از همه به نشانه‌های زمین می‌نگریست و خاکهایی که من و همکارانم می‌کنسیم را غربال می‌کرد و خرده ریزه‌هایی در آن میان می‌یافت و علامتهایی مهم می‌شمردشان.

به خاطر همین دقتش بود که روز پیش از بازگشت شوشان‌دخت، چیزی یافت که هم از ما پنهانش کرد و هم از ملکه. وقتی همگان نومید شدند و جملگی دست از کار کشیدند، تنها او بود که مقاومت می‌کرد و می‌گفت هنوز امیدی به یافتن شاهنشاه هست. با این حال برای کاوش مجالی بیشتر باقی نمانده بود. دهقانان یافتن بهرام را ناممکن یافتند و ملکه هم به خاطر بر تخت نشستن شاه نو شتاب داشت تا به شوش بازگردد. پس از آن که شوشان‌دخت پاداش سخاوتمندانه‌ای به ما پرداخت کرد، هرکس سر خود گرفت و به شهر و دیار خود رفت. پدرم هم چنین کرد و همراه با من و هشت نفر دیگر از خویشاوندان که زیر دستش کار می‌کردیم، به سوی خوارزم بازگشت. با پول هنگفتی که دریافت کرده بود، به زندگی خود سر و سامانی داد. کمی بعدتر که فصل باران آمد و گذشت و هوا رو به خشکی گذاشت، من و برادرم را برداشت و بار دیگر به سوی کویر مرکزی ایران شهر شتافت. در راه برایمان فاش کرد که سال قبل ترکشی چرمین یافته که نام بهرام بر آن زردوزی شده است.

جایی که کمان را یافت، حفره‌ی بزرگی بود دهان گشوده در دل زمین. مگای که هر از چندی با بارش باران و وزش باد با گل و لای پر می‌شد. آن تابستان وقتی آنجا را لایروبی کردیم، به گذرگاهی زیرزمینی بر خوردیم که درست معلوم نبود شکافی طبیعی در دل زمین است یا در روزگاران گذشته مردمانی آن را کنده‌اند. پدرم شکلی نداشت که بهرام این راه را می‌شناخته و از آن عبور کرده، چون ترکش را در میانه‌ی آن

یافته بود. معبر زیرزمینی سال پیش تا نیمه از گل پر شده بود، گرچه مردی می‌توانست با پای پیاده و زحمت بسیار از درون آن بگذرد.

ما یک ماه دیگر آنجا کار کردیم و گل و لای را از گذرگاه بیرون کشیدیم. آنچه یافتیم حدس پدرم را تایید کرد و مایه‌ی حیرت همه‌مان شد. چون راهرویی زیرزمینی نمایان شد که بی‌شک دست‌کند بود و ساخته‌ی مردمان. گذرگاه گویا به روزگاران بسیار قدیم مربوط می‌شد، چون بر دیوارهایش نقشه‌هایی غریب تراشیده و با خطی که نمی‌شناختیم، چیزهایی بر آن نوشته بودند. گذرگاه همچنان در دل زمین ادامه داشت و ما سه نفری نمی‌توانستیم با سرعتی زیاد پاکسازی‌اش کنیم. گذشته از این راهروی عجیب که با شیبی ملایم به ژرفای زمین پیش می‌رفت، هیچ چیز دیگری آنجا نیافتیم.

پس از یک ماه کند و کاو زمین، من و برادرم خسته شده بودیم و نوید از آن‌که چیزی ارزشمند در اینجا بیابیم. پدرم سرسختانه می‌خواست بداند گذرگاه به کجا منتهی می‌شود. آن سال با فرا رسیدن فصل سرما ناگزیر بازگشتیم. ولی دورادور حفره را استوار کردیم و روی چاهی که به راهرو منتهی می‌شد را با خاشاک و پارچه پوشاندیم، تا توجه صحراگردان را به خود جلب نکند.

پس از آن پدرم هر تابستان به آنجا می‌رفت و در میانه‌ی برهوت بیل و کلنگ در دست می‌گرفت و وجب به وجب گذرگاه را پاکسازی می‌کرد و در آن پیش می‌رفت. برادرانم چند سالی به حکم وظیفه و قدری از سر کنجکاو او را در این کار همراهی می‌کردند، اما به‌زودی همه دلسرد شدند و تنها من باقی ماندم که در کنجکاو سوزان پدرم درباره‌ی سرانجام کار بهرام شریک بودم.

پدرم عمری دراز یافت و هر ساله بی‌وقفه به بیابان می‌رفت و گام به گام در گذرگاه مرموز پیشروی می‌کرد، و در این سالها تنها من با او همراه بودم. همه ماجرای مرگ بهرام را از یاد برده بودند. حتا خویشاوندان نزدیک‌مان هم گمان می‌کردند برای تجارت به سوی ری و آذربایجان می‌رویم. تنها من و او حقیقت را

می دانستیم و اشتیاقی سوزان داشتیم تا ببینیم این گذرگاه عاقبت به کجا ختم می شود. ما عجایب فراوانی در آن راهروی زیرزمینی کشف کردیم. آن گذرگاه به اتاقها و تالارهایی منتهی می شد که برخی شان انباشته از اشیای نفیس و گرانبها بود و برخی دیگر از جسدهای سوخته و متلاشی شده ی مردان و اسبان انباشته شده بود. اما این مکانها همه در کناره ی گذرگاه جای داشت و معلوم بود مقصد پایانی جایی دیگر است.

در این سالها با فروش اشیای نفیسی که در زیر زمین می یافتیم، ثروتی اندوختیم. با این همه هیچ نشانی از بهرام به دست نیاوردیم. پدرم همچنان سرسختانه معتقد بود بهرام به شکلی از این گذرگاه مهیب عبور کرده و چیزی را در پایان آن می جسته است. من که می دیدم اتاقها و تالارها و راهروها تا نزدیک سقف از گل و لای پر شده اند، گمان نمی کردم پای بهرام به این جاها رسیده باشد. به ویژه که برخی از چیزهایی که ما میان گل و لای می یافتیم گویا هزاران سال همان جا دست نخورده باقی مانده بود.

سه سال پیش بود که پدرم در کهنسالی درگذشت. در بستر مرگ مرا فرا خواند و سفارش کرد که خاکبرداری از گذرگاه مرموز زیرزمینی را ادامه دهم. ایمانی قلبی داشت که گذرگاه به گنجینه ای افسانه ای یا جایگاهی با اهمیت باورنکردنی منتهی می شود و می گفت دستیابی بدان وظیفه ی خاندان ماست. من هر چند درباره ی درستی این اعتقادش دچار تردید بودم، برای این که آسوده چشم از جهان فرو ببندد، سوگند خوردم که کارش را دنبال کنم. از آن به بعد بر اساس همین قول و قرار رفتار کرده ام و هر سال تابستانها برای کاوش به این منطقه می آیم.

امسال هم بنا به عادت همیشگی به تنهایی و با یک بیل و کلنگ برای کندن گذرگاه زیرزمینی به جایی در همین حوالی آمدم. تنها همراه من اسبی بود که یافته هایم را بر آن بار می کردم و قاطری که سبدهای خاک را با اشاره ام به طناب متصل به افسارش از راه دراز زیرزمینی بیرون می کشید. پس از سه روز کندن زمین، بامداد امروز بود که جستجوی دیرپایمان به پایان رسید و گذرگاه به پایان رسید. در پایان آن راه

زیرزمینی به دری چوبین و بزرگ برخوردارم که کنده‌کاری‌هایی زیبا داشت. وقتی خاک و گل و لای را از اطرافش پاک کردم و آن را گشودم، به تالاری بسیار بزرگ و پهناور وارد شدم که گویی هزاران سال کسی بدان پا ننهاده بود. در چوبی راه را بر گل و لای بسته بود و فضای پشت آن تهی بود و پاکیزه، و نشانی از رخنه‌ی خاک و گل و لای در آنسو به چشم نمی‌خورد.

تالار پاکیزه و خالی از گرد و غبار می‌نمود و هوای درونش گویی برای قرونی طولانی همان‌جا محبوس مانده بود. با هر دم زدن رطوبت و بوی نا را حس می‌کردم و شعله‌ی مشعلم در آن بی رقص و جنبش می‌سوخت، گویی از ازل هیچ نسیمی در این دخمه نوزیده باشد.

گرداگرد تالار خمره‌هایی بزرگ چیده بودند که درون همه‌شان از لوح‌هایی مسین پر بود. لوح‌هایی که روی هر کدام چیزهایی به خطی بیگانه کنده بودند. گویی که با سر خنجری یا درفشی خطوطی بر صفحه‌های فلز حک کرده باشند. در انتهای تالار، تختی بزرگ و شاهوار نهاده بودند که بر آن هیكلی پوسیده و سراپا زره‌پوش برنشسته بود. در دو سوی آن، دو تخت کوچکتر به چشم می‌خورد که بر آنها نیز پیکری سایه افکنده بود. نخست فکر کردم تندیسهایی سیمین‌اند. وقتی نزدیک رفتم، با هراس دریافتم که روبرویم جسدهایی انسانی بر اورنگها نشسته‌اند. جسدهایی که جامه‌های زیبا و رنگین‌شان همچنان سالم و درخشان باقی مانده بود، اما خودشان به اسکلتی فرسوده تبدیل شده بودند.

شگفت آن‌که مرد زره‌پوشی که بر اورنگ بزرگ نشسته بود، گردنبندی بر گردن داشت که گوهری سرخ بر آن می‌درخشید. شکل ظاهری‌اش با آن نشانی که ملکه از گردنبند بهرام می‌داد، همسان بود. راهرو پس از طی فرسنگی در زیر زمین، به همین تالار ختم می‌شد و پس از آن دیگر راهی به چشم نمی‌خورد. پس بامداد دیروز بود که وصیت پدرم برآورده شد و آن جاده‌ی مرموز به مقصد رسید. با این همه هیچ سر در نمی‌آوردم که یافته‌هایم به چه معناست؟ مرد زره‌پوشی که بر اورنگ نشسته بود، کلاهی تاج‌گون بر سر داشت

که شباهتی دوردست به دیهیم فرزندان ساسان داشت، ولی تردیدی نبود که به هزاران سال پیش تعلق دارد. او هم مانند بهرام تنومند و درشت‌اندام بود و زرهی زیبا و قلمزنی‌شده بر بدن داشت، ولی اسکلتی فرسوده بیش نبود و ممکن نبود پیکر بهرام پس از سی سال تا این حد پوسیده و فروپاشیده شده باشد. وانگهی هیچ راهی وجود نداشت که بهرام در این راهروی انباشته از گل و لای تا این جا پیش بیاید و در این تالار بر اورنگ بیارامد. دو تن دیگری که بر اورنگهای کناری نشسته بودند نیز معمایی بزرگتر بودند. هیچ یک از آنها زره بر تن نداشتند. جامه‌شان سپید و درخشان بود و کلاه نمدی بلندی بر سر داشتند، با خیاره‌هایی زیبا و ظریف. یکی‌شان به گمانم مرد و دیگری زن بود و هیچ یک سلاح و زیوری نداشتند. بر گردن هریک از آنها نیز گوهری رنگین آویخته بود که نقشی و نوشتاری داشت.

طبیعی بود که از یافتن این تالار سخت هیجان‌زده شوم. جدای آنچه یافته بودم، این به معنای پایان یافتن کاری بود که سی سال بر سر آن عمر گذاشته بودم. سراسر دیروز را در دخمه بودم و گنجینه‌های شگفت‌دخمه را یکایک نگرستم و بررسی کردم. آوندهایی زرین و مجسمه‌هایی سنگی و گوهرهایی گرانبها یافتم. اما اینها کم شمار بودند و پراکنده. تنها چیزی که فراوان بود، آن خم‌های انباشته از لوح‌های مسین بود. لوح‌هایی که نبشته‌ی رویشان خراشهایی بی‌نظم و ترتیب بود و به نوشته‌ی مردم چین و ماچین می‌ماند. با خطهایی که در ایرانشهر رواج دارد هیچ شباهتی نداشت. گویی طلسمی از یاد رفته را هزار بار بر الواح حک کرده باشند.

آنجا بود به این یقین رسیدم که بهرام از راز این دخمه آگاهی داشته و به این سو می‌تاخته است. شاید گردنبندش او را به این سو می‌کشانده، و شاید سراغ آن را از کسی شنیده بوده است. به هر روی تردیدی ندارم که پیش از رسیدن به آن تالار در خاک فرو رفته و درگذشته و چندان نیست و نابود شده که من پس از سی سال حتا استخوانی از او را هم نیافتم.

چنان‌که گفتم، سراسر دیروز را از سپیده‌ی صبح تا پاسی از شب گذشته در دخمه گذراندم. شامگاه بود که روغن پیه‌سوزهایم ته کشید و مشعلم به سوسو زدن افتاد. پس راه رفته را بازگشتم و در آستانه‌ی دخمه ساعتی آسودم و چون سپیده سر زد، به راه افتادم تا کسانی را بیابم و کمک بخواهم که این گنجینه را از دل زمین بیرون بیاوریم. در این جستجو بودم که تنگ غروب به قصر بهرام رسیدم و شما را در اینجا دیدم. می‌دانم که همراه شدن و خدمت کردن در این کار در چشم بسیاری از بزرگان و مهتران این جمع خوار و فروپایه می‌نماید، ولی شگفتی‌هایی که در دخمه نهفته، بسیار است و عهد می‌بندم هرکس با من به آنجا بیاید و در بیرون کشیدن خمره‌ها یاری‌ام کند، سهمی سخاوتمندانه از گنجینه‌ی پنهان در آنجا را دریافت خواهد کرد.





داستان مار آمو، روحانی مانوی

لمسی مهجستر

وقتی فرامرز خوارزمی لب از گفتار فرو بست، مار آموی سالخورده که کنارش نشسته بود، رشته‌ی سخن را به دست گرفت. او همچنان کتاب بزرگ و سنگین‌اش را در بغل می‌فشرد و هر از چندی هنگام حرف زدن، با انگشتانش بر جلد چرمین و زرکوب کتاب ضرب می‌گرفت. در نور رقصان آتش می‌شد دید که نام خودش را با خط مانوی بر حاشیه‌ی کتاب نوشته‌اند. مار آمو گفت:

«آنچه دوست نویافته‌ام فرامرز روایت کرد، گوشه‌ای از رازی است که تنها شماری اندک از رازآشنایان به حقیقت آن آگاهی دارند. شاید وقتی من نیز داستان خود را بگویم، آنچه که دهقان خوارزمی برایمان بازگو کرد روشتر و معنادارتر بنماید. هرآنچه او گفت درست است، اما وقتی سخنم را بشنوید، خواهید دید که اصل ماجرا چیزی دیگر بوده است.»

چنان‌که از جامه‌هایم دریافته‌اید، من از روحانیون مانوی هستم، همان‌ها که آرتاوان لقب دارند. سالهاست که در گوشه و کنار دنیا می‌گردم و پیام مانی بزرگ را به مشتاقان ابلاغ می‌کنم. پدرم نیز از ارتاوان مانوی بود و پدربزرگم نیز همچین، و او فرزند مهترِ مار آموی بزرگ بود؛ همان کاتب و یار غارِ پیامبر ورجاوندمان مانی که در همه‌ی سفرها با وی همراه بود. مرا هم به افتخار نیای نامدارم آمو نامیده‌اند.

ما از تبار کلدانیانی هستیم که قرن‌ها در قلمرو آسورستان زیسته‌ایم و این همان سرزمین شام است در میانه‌ی کوه‌های زاگرس و بندرگاه‌های صور و صیدا. خانواده‌ام در سرزمین آریل ریشه دارند و تبار خود را به کوه‌نشینان شجاعی می‌رسانند که زمانی در لشکر آشوربانیپال سرافراز می‌جنگیدند. دیرزمانی پس از آن، در خدمت شاهنشاهان پارس خدمت می‌کردند و در دوران فرزندان اشکان به فرمانداری و حکومت سرزمین‌مان برکشیده شدند. نیایم از همان آغاز کار مانی با او همراه بود. خانواده‌هایشان در یک منطقه می‌زیستند و برخی می‌گویند از زمان کودکی دوست و همبازی بوده‌اند. من در چنین فضایی رشد کردم و بالیدم. در روستایی کوهستانی در نزدیکی اریل باستانی و زیر دست پدری پارسا و پرهیزگار پرورده شدم و از او و پدربزرگم که شاگردان مستقیم مانی را دیده بود، داستانها و رازهای فراوان درباره‌ی وی آموختم. ایشان بودند که چشم مرا به نبرد جاودانه‌ی نور و ظلمت گشودند و راه‌رهایی گیتی از چنگ اهریمن را نشانم دادند.

سی سال پیش که بهرام گور به ناگاه ناپدید شد، من مردی چهل‌ساله بودم و برومند که با شاگردانی فراوان از شهری به شهری سفر می‌کردم و در گسترش نور مانوی می‌کوشیدم. از کودکی در مانستان که دبستان و آموزشگاه مانویان است، خوش نوشتن خط و زیبا کشیدن نقاشی و دلنواز نواختن موسیقی و آواز خواندن را آموخته بودم. زبانهای بسیار فرا گرفته بودم و از این رو در برخورد با هرکسی و در هر شرایطی می‌توانستم حقیقت آموزه‌های مانی را بازگو کنم.

چند ماه پیش از آن که بهرام از چشمها پنهان شود، استاد و مرشدم مرا فراخواند و رازی را با من در میان گذاشت. او دانشمندی بزرگ بود و مار یزدان بوخت نامیده می شد. آنچه در دل داشت، سینه به سینه از مانی بزرگ به او رسیده بود. پیشگویی مهمی بود که پیامبران در پایان عمر نزد شاگردان نزدیکانش فاش کرده بود. آن هنگامی که مانی بزرگ به فرمان شاهنشاه بهرام بازداشت شد و به جندی شاپور رفت، جد من مار آمو با او همراه بود. سیمون کاتب و ایزدخواست مغ نیز با او همراه بودند و گفتارهای پیامبر را در واپسین سفرش یادداشت می کردند. آنان تعالیم رازورزانه و پنهانی استادشان را با زبان رمزی خاصی که خود مانی ابداع کرده بود، بر حاشیه‌ی دفترهایشان نگاشتند. مار یزدان بوخت یکی از این دفترها را در اختیار داشت و آنچه با من در میان گذاشت، اغلب از خامه‌ی نیای همانم خودم تراوش کرده بود.

چنان که می دانید، از دوران جوانی دشمنی شدیدی میان مانی بزرگ و کرتیر موبد برقرار بود. چندان که این دو در آن هنگام که در رکاب شاپور پیروزمند در اردوی شاهی حضور داشتند و به نبرد با رومیان رفته بودند، با هم درآویختند و به هم ناسزا گفتند. دلیلش هم آن بود که مانی در مجلس بحث و گفتگویی که شاهنشاه شاپور نیز در آن حضور داشت، کرتیر را به سختی شکست داد و مایه‌ی آزرده‌گی و خشم او شد. به همین خاطر وقتی بهرام جوان بر تخت نشست، مانی دریافت که زمانه دیگرگون شده است. بهرام جوان مرید و سرسپرده‌ی کرتیر بود و از کودکی در هیربدستان او پرورده شده بود. از این رو بر همه آشکار بود که با قدرت گرفتن بهرام، کرتیر به برترین مقام دینی ایران زمین برکشیده خواهد شد. مانی زمانی که مرگ شاه پیشین را نزدیک دید، این را پیش‌بینی کرد. در آن هنگام در مرو می زیست و چون پیر و سالخورده شده بود، به ندرت سفر می کرد. اما با شنیدن این خبر که شاه در بستر مرگ افتاده، با چند تن از شاگردان نزدیکاش پای در راه گذاشت و قصد هندوستان کرد. سرزمینی که استانی از کشور پارس محسوب می شد و تابع حکم

شاهنشاه، ولی شهربانش یکی از شاهزادگان ساسانی بود که به کیش بودایی گرویده و با تعصب دینی کرتیر بیگانه بود.

کرتیر که خواهان انتقام کشیدن از مانی بود، به محض آن که بهرام به قدرت رسید، شاه را واداشت تا پیکی به شرق بفرستد و او را به تیسفون فرا بخواند. پیامبر ما چندان سرشناس و نامدار بود که سفر کردن پنهانی اش ممکن نبود. خود نیز مردی نبود که دروغ بگوید و هویت خویش را کتمان کند و در جامه‌ای جز ردای سپید ارتاوان نزد مردم نمایان شود. پس پیک به آسانی او را در زابلستان یافت و فرمان شاه را ابلاغ کرد. سرپیچی از فرمان شاهانه ممکن نبود. پس مانی به ناچار همراه با پیک و دو شهسواری که همراهش بودند به سوی جندی‌شاپور بازگشت. او از همان لحظه که مهر یاقوت شاهنشاهی را در دست پیک دید، دریافت که زندگی اش به پایان رسیده است. دل‌بستگی‌ای هم به دنیا نداشت و چنان‌که سالها پیش گفته بود، آماده و استوار به سوی شهادت‌گاه خویش پیش رفت.

جد من مار آمو و یارانش پیامبرمان را تا جندی‌شاپور همراهی کردند و در آنجا نیز طی هفتاد روزی که زندانی بود، با او در تماس بودند و گفتارهایش را می‌نوشتند و در خاطر می‌سپردند. کرتیر اشموغ که در دوران جوانی در بحث و مناظره از مانی به سختی شکست خورده بود، درصدد بود تا انتقام آن روزها را از او بستاند. از این رو نیرومندترین دانشمندان و زیرک‌ترین موبدان زرتشتی را از گوشه و کنار ایرانشهر به دربار بهرام فرا خواند تا با مانی به بحث و مناظره بنشینند. مانی نیز از سوی دیگر به شاگردان و یاران دانشمندش پیام فرستاد و همه از سراسر ایرانشهر به یاری اش شتافتند.

مجلس بحث در حضور شاهنشاه بهرام برگزار شد و کرتیر و موبدان در یک سو و مانی و ارتاوان در سوی دیگر به شرح آرای خویش پرداختند. کرتیر در این مجلس رندی‌ای کرد و آن هم این بود که بر سرانجام آرای مانی انگشت نهاد و تاکید داشت که پرهیز از زناشویی و سلاح به دست گرفتن و فن رزم آموختن، که

مانی تبلیغ می‌کرد، مایه‌ی ناتوانی و سستی ایرانیان می‌شود و راه را بر حمله‌ی غارتگران رومی و هپتالی باز می‌کند. رومیان در غرب و قوم هپتال و هون در شرق، خود را تابع شاهنشاه می‌دانستند و خراج یا سرباز به دربار گسیل می‌کردند، اما در کمین فرصتی بودند تا سرکشی پیشه کنند و سر از اطاعت خاندان ساسان بیرون بکشند. کرتیر تا آنجا پیش رفت که به تلویح مانی را کارگزار دشمنان دانست و دین او را آفتی برای امنیت ایران شهر قلمداد کرد.

مانی که در شرح داستان آفرینش خویش استوار و نیرومند ظاهر شده بود و از فلسفه‌ی نبرد نور و ظلمت به شیوایی دفاع کرده بود، نتوانست چندان که باید و شاید در برابر این حمله تاب بیاورد. او ناگزیر نگرش خویش درباره‌ی اخلاق را شرح داد و در این میان موبدان توانستند این حرف را از زبانش بیرون بکشند که در نهایت خواهان نابودی نوع بشر و رهایی همه‌ی جانهای نهفته در کالبدهای تیره و ظلمانی مادی است. این سخن با آبادانی و نیرومندی مردمان ایران زمین در تضاد بود. همین سخن بود که شاهنشاه را قانع کرد تا فرمان دهد مانی را زندانی کنند.

مانی که مردی سالخورده و فرتوت بود، هم در جریان بحثها با دشواری روبرو بود و هم بعدتر که به زندان افتاد، به سرعت بیمار شد و چندان نپایید. کرتیر با بدخویی مانع می‌شد پزشکان ماهر به دیدارش بروند و به همین خاطر حالش به سرعت وخیم شد و در زندان درگذشت. بعد هم کین تیزی را به نهایت رساند و فرمان داد تا جسدش را بر دار کنند. در آن هنگامی که مانی و موبدان به بحث مشغول بودند، در نوبتی پیامبرمان از حمله‌های مخالفان و کوشش‌شان در بزرگداشت تن و جسم جانداران چندان آزرده شد که با صدای بلند پرخاش کرد و گفت تن خویش را چندان خوار می‌شمارد که ترجیح می‌دهد پس از مرگش کالبد بی‌جان‌ش را بر تیری بیاویزند تا خوراک لاشخورها شود.

کرتیر با شنیدن این سخن با بدخواهی و زیرکی همیشگی‌اش بر این جمله تاکید کرد و چندان مانی را برانگیخت که در همان مجلس مصرانه از شاهنشاه خواست تا حتما با جسدش چنین معامله‌ای شود. کینه‌ی کرتیر از مانی بزرگ چندان شدید بود که پس از مرگ رقیب هم دست از سر او برداشت و شاهنشاه بهرام را واداشت تا به استناد به همین حرف و به بهانه‌ی وفای به عهد، پیکر مانی را بر کنار دروازه‌ی جندی‌شاپور بر دار کشند و آن پیکر مقدس چندان آنجا ماند که پیوسید و خوراک مار و مور و خرفستران دیگر شد.

مانی وقتی از زابلستان به سوی جندی‌شاپور پیش می‌رفت، پیشگویی‌هایی سهمگین بر زبان می‌راند و شاگردانش یادداشت می‌کردند. یکی از این پیشگویی‌ها آن بود که به‌زودی شاهی همنام بهرام جوان بر تخت خواهد نشست و نیروهای روشنایی را در نبرد با ظلمت راهبری خواهد کرد. مانی بزرگ مشخصات این شاه آینده را با دقت شرح داده بود و گفته بود که سه بار بالای بزرگ بر ایران‌زمین تاخت خواهد آورد. یک بار از شمال خاوری و پس از آن از جنوب باختری و بعد از آن باز از شمال خاوری، و این بلاها دو قرن و هفت قرن با هم فاصله خواهند داشت.

مانی بزرگ همچنین گفته بود که هر بلا را شاهی به نام بهرام دفع خواهد کرد. اگرچه هر بار نیروهای ظلمانی دست‌اندرکار خواهند بود تا وی را پیش از آن‌که قدرت و توش و توان یابد، از پای بیندازند. گفته بود که این سه بهرام‌شاه، همگی از تبار ساسانیان خواهند بود، و کوشش‌شان در دفع حمله‌ی دیوپرستان برای آن است که لکه‌ی ننگی که بر نامشان نشسته را پاک کنند. منظورش از این سخن، گناه بهرام جوان بود که به خاطر سرسپردگی‌اش به کرتیر در شهادت وی مقصر اصلی بود. از این‌رو روان شاهنشاه بهرام جوان به بادافره‌ی مرگ پیامبر در چنبر تناسخ گرفتار می‌شود و بارها در کالبد شاهی به نام بهرام به زمین بازمی‌گردد تا گناه مهیب خویش را جبران کند.

از مرگ مانی سالها گذشت و آنچه درباره‌ی بهرام‌ها بر زبان پیامبر جاری شده بود را تنها گروهی اندک از رازآشنایان می‌دانستند. پیامبرمان گفته بود با ناتوان شدن هر بهرام، بهرام بعدی با توش و توانی کمتر در چرخه‌ی تناسخ به میدان خواهد آمد. او می‌گفت که اگر بهرام اولی در خویشکاری خود ناکام بماند و تسلیم نیروهای تاریکی شود، قرن‌ها بعد در قالب مردی ناتوان‌تر و فروپایه‌تر زاده خواهد شد و به همین ترتیب این امکان هست که وقتی تباهی‌های بزرگ آینده رخ می‌نماید، این بهرام ناتوان و گمنام امکان غلبه بر دشمن را از دست فرو گذارد و تسلیم تقدیر گردد.

وقتی بهرام گور از سرزمین حیره برخاست و تاج را از میان دو شیر برگرفت و بر رقیبان چیره شد، ارتاوان بلندپایه تردیدی نداشتند که این همان شاهی است که مانی پیشگویی کرده بود. مانی پیامبر خواهان رهایی همه‌ی روانها از زندان کالبدشان بود. مانند بودا معتقد بود ختم زنجیره‌ی تناسخ است که چیرگی نیروهای روشنایی بر تاریکی را ممکن می‌کند. با این همه مردی سخت‌غیور بود و همه‌ی نیروهای مهاجم به ایران‌زمین را کارگزار ظلمت می‌دانست. چندان که با تمام نفرتی که از جنگ و خونریزی داشت، در دوران جوانی در رکاب شاهنشاه شاپور جنگاور به نبرد رومیان شتافت و سربازان و اسواران را به نبرد برانگیخت. ارتاوان دیگر نیز این را می‌دانستند که خاک ایران‌زمین مقدس است و رویارویی فرجامین نور و ظلمت در این قلمرو رقم خواهد خورد. برای همین وقتی هونها و شاخه‌ی متمدن‌ترشان یعنی هپتالی‌ها به ایران‌زمین تاختند و تا مرو پیشروی کردند، مانویان به او روی خوش نشان ندادند. اگرچه خاقان ارتاوان را محترم می‌شمرد و خود به مانویت گرایش داشت. وقتی بهرام‌شاه با سپاهی اندک از راهی پنهانی به نبرد هپتالی‌ها شتافت و در نبردی چشمگیر شکست‌شان داد، هیجانی بزرگی در میان ارتاوان پدید آمد.

رازآشنایان بازگشت بهرام‌شاهی را نوید می‌دادند که این بار از بند آموزه‌های پلید کرتیر مغ رهایی یافته و برای بازگرداندن گرمه‌ی خویش عزم را جزم کرده است. نغمه‌سرایان مانوی که نزد بزرگان هپتالی

محبوبیتی چشمگیر داشتند، در جریان این لشکرکشی خبرهایی مهم از درون اردوی دشمن برای بهرام می‌فرستادند و در ترانه‌هایشان شاهنشاه جنگاور را شکست‌ناپذیر می‌شمردند و به این ترتیب در دل سربازان مهاجم بذر ترس می‌کاشتند.

وقتی بهرام بر هپتالیان غلبه کرد، خانهای هون به سرسپردگی نزدش آمدند و فرمانروای خود را برکنار کردند و کسی را که از ساسانیان فرمانبری داشت به جای او برگزیدند. بهرام که از جنگاوری ایشان آگاه بود، قصد نابود کردن ایشان را نداشت. به‌خصوص که در میدان نبرد دیده بود که سرودهایی در ستایش رستم سکا و اسفندیار کیانی می‌خوانند و خود را به پهلوانان اوستایی قدیمی مربوط می‌دانند. پس بر ایشان سخت نگرفت و اجازه داد تا خاقان‌شان در بلخ اقامت گزینند و شهرهایی که در اختیار داشتند را هم به ایشان وا گذاشت تا همچون استانی در داخل قلمرو ایران‌شهر آرام و قرار بگیرند.

بهرام برادر کهنرش نرسه که مردی زیرک و سیاست‌باز بود را به شهربانی بلخ گماشت تا بر ایشان نظارت داشته باشد. غافل از آن‌که نرسه دل در گروی مهر دختر خاقان شکست خورده دارد و فراتر از قاعده با ایشان گرم خواهد گرفت. کمی بعدتر کار این دلدار و دل‌داده بالا گرفت و بهرام هم که بدش نمی‌آمد خاقان بعدی هپتالی برادرزاده‌اش باشد، به این وصلت روی موافق نشان داد. وقتی پیوند نرسه و شاهدخت سر گرفت، جایگاه نرسه در میان هپتالیان بیش از پیش استوار شد و او را به رهبری پذیرفتند. از آن پس بود که نرسه را توران‌شاه نامیدند.

وقتی بهرام مرزهای خاوری ایران‌زمین را استوار داشت و روستاهای ویران‌شده را آباد ساخت، به جانب هند پیش رفت تا به استانهای جنوبی کشور سرکشی کند. داستان سفر بهرام به هند خود ماجرای رنگین است و سزاست که شبی دیگر گرد آتشی دیگر بنشینیم و داستان آن را برایتان بازگو کنم. کوتاه سخن آن‌که در همین سفر بود که بهرام به شکل ناشناس در جامه‌ی بریدی فروپایه و تنها به هند سفر کرد تا کار و

بار فرماندار آن سرزمین را بنگرد. شهریان هند در این هنگام سنگل نام داشت و به تازگی به جای شاپور هندوشاه نشسته بود. شاپور ناگهان در اثر بیماری درگذشته بود و چشمها و گوشهای شاه شایعه‌هایی شنیده بودند که گویا مسموم شده است. سنگل که سرداری زورمند و دلیر بود و داماد شاپور، به جای او نشسته بود و تایید سرداران و دیوانسالاران وفادار به شاهنشاه را هم گرفته بود. ولی چون غرور و خیره‌سری نمایانی داشت، این نگرانی را پدید آورده بود که مبادا سرکشی کند و خاندان ساسان را با آن اقلیم بر سر خشم آورد. بهرام همچون پیکی ساده به دربار سنگل رفت و گفت پیغامی از سوی شاهنشاه برایش آورده است. سنگل و درباریان به خاطر آن که تنها بود و جامه‌ای مندرس پوشیده بود، چندان جدی‌اش نگرفتند و حدس زدند که پیامی عادی آورده باشد. اما در زمان اقامتش در آنجا در ماجراهایی درگیر شد که در آخر هم سنگل را به بهرام مدیون و شیفته ساخت و هم باعث شد از خیال طغیان و سرکشی در برابر شاهنشاه پارس دست بکشد. وقتی در پایان کار بهرام هویت خویش را بر سنگل آشکار کرد، با دختر او پیوند زناشویی بست و او بانویی بود زیبارو و چابکسوار که در شکارگاه دل به شاه پنهانکار باخته بود.

در جریان این سفر بود که بهرام برای نخستین بار با سوکامه‌ی جادوگر روبرو شد. سوکامه که دوست خوارزمی‌مان به داستان اشاره کرد، زنی پلید بود که خود را یکسره در اختیار نیروهای تاریکی گذاشته و بسیاری از ارتوان مانوی را نیز با مکر و دروغ به قتل رسانده بود. پس از آن که یزدگرد درگذشت و بهرام به تاج کیانی رسید، سوکامه که حالا به ملکه‌ای نامدار تبدیل شده بود و پسرش شهریان هندوستان بود، به زادگاه خویش بازگشت و در تاکسیلا اقامت گزید. او به آیینی کهن پایبند بود که از دیرباز در هندوستان وجود داشت و قربانی‌هایی خونین را برای بت‌های رنگارنگ روا می‌داشت. از آنجا که مانویان و بوداییان مخالف آزار جانداران بودند و قربانی را نکوهش می‌کردند، دشمنی او را برانگیخته بودند و از این رو در آزار و کشتار پیروان مانی و بودا از هیچ کاری فروگذار نمی‌کرد.

سوکامه جادوگری چیره‌دست بود. در کتابهای باستانی خوانده بود که یکی از بندگان اهریمن در زمانهای دوردست طلسمی سخت نیرومند یافته و به هنگام مرگ آن را همراه با خویش در گوری مجلل و مخفی مدفون ساخته است. این طلسم از سنگی گرانها و بلورین ساخته شده بود و پانزده قرن پیش کاهنی مرموز و بدخواه به نام بندوا جمله‌ای جادویی را بر آن حک کرده بود. این بندوا جادوگری افسانه‌ای بود که در دوران زرتشت می‌زیست و دشمن بزرگ او بود. پیروانش او را با لقب کرپن می‌شناختند و این نامی بود که در زبان ایرانیان قدیم به زمزمه‌گران و دعواخوانان می‌دادند.

بندوای کرپن در دشمنی با زرتشت چنان سرسخت بود که در سالخوردگی با پیروانش در میان سکاهاى جنگاور از قبیله‌ای به قبیله‌ای سفر می‌کرد و مردم را به دشمنی با آیین نو فرا می‌خواند و وی را دشمن ایزدان باستانی می‌دانست. به خاطر نیروهای جادویی سهمگینی که در اختیار داشت، بین سرکرده‌ها نفوذی داشت و جنگاوران پیش از شتافتن به میدان نبرد از او می‌خواستند تا برایشان از ایزد وای پیروزی بطلبد. در آن هنگام که سکاها در روزگار گشتاسپ کیانی به سودای غارت بلخ به این شهر حمله بردند، از او فرمان می‌بردند. در جریان همین لشکرکشی بود که یکی از پیروان بندوای کرپن که ویدرفش نام داشت و مردی خیره‌سر و گول‌پیکر بود، مامور شد تا زرتشت را به قتل برساند.

زرتشت که سرنوشت خویش را در اختران خوانده بود و می‌دانست به پایان عمر خویش رسیده، از گریز پرهیز کرد و در آتشکده‌ی بلخ که خویش ساخته بود، در انتظار سواران دشمن باقی ماند. پس ویدرفش با نیزه‌ای که بندوا با خون زهرآگین اهریمن آلوده‌اش کرده بود، به جنگش رفت. زرتشت با آن‌که در آن هنگام همانند مانی بزرگ هفتاد سال سن داشت، تبرزین به دست گرفت و در دفاع از آتش مقدس با تورانیان در آویخت، اما به ضرب نیزه‌ی ویدرفش کشته شد.

شامگاه همان روز، اسفندیار ورجاوند که پسر و سپهسالار گشتاسپ کیانی بود و در آن هنگام در خارج از بلخ به شکار مشغول بود، بازگشت و دلیرانه با مهاجمان جنگید و ویدرفش گجسته را نیز به ضرب گرز گاوسر خود بر خاک افکند. پس سکا‌های تورانی بلخ را رها کردند و گریختند و از آنچه غارت کرده بودند، تنها اندکی را با خود بردند. در کتابهای مانویان چنین آمده که یکی از چیزهایی که به تاراج بردند، سنگی بزرگ و بلورین بود که از مینو بر گیتی فرو افتاده بود و زرتشت با دست خویش آن را در آتشکده‌ی بلخ بر فراز آتش مقدس آویخته بود. ویدرفش وقتی زرتشت را به قتل رساند، آن را ربود و دست به دست چرخید تا بندوا آن را در اختیار گرفت. این همان گوهری بود که سوکامه‌ی پلید قدرت خویش را از آن دریافت می‌کرد.

فرزندان تور وقتی از بلخ می‌گریختند، پیکر بی‌جان ویدرفش را نیز با خود بردند و سکا‌هایی که دشمن زرتشت بودند او را به خاطر کشتن پیامبر، بزرگ داشتند و مهتران‌شان در مراسم مرده‌سوزان وی شرکت کردند. بندوا پیش از اجرای آیین به بالین ویدرفش زهرآگین رفت و آن سنگ مقدس را برابر چشمان او گرفت و وای بد را به یاری طلبید. پس روان ویدرفش که از کالبدش گریخته و پیرامون جسدش سرگردان بود، به سپهر ظلمانی بدکاران و اقلیم شبانه پرتاب نشد و در دل سنگ سرخی جای گرفت، که سرخی‌اش به افق غروب می‌ماند و روانها را می‌فریفت و به کام خویش می‌کشید. بندوا با این ترفند یکایک شاگرد و مرید خونخوارش را از گرفتار آمدن در چرخه‌ی زاد و مُرد مدام رها‌اند، و همه را در اندرون بلور سرخ زندانی ساخت.

در آن هنگام که بندوا خود به بستر مرگ افتاد، خواست تا بلور را به نزدش بیاورند و روان خویشتن را نیز به همین ترتیب در آن سنگ پنهان ساخت. پس سنگ سرخ نسل اندر نسل در میان جادوگران کرپن باقی ماند و هر از چندی روان مبارزی خونخوار یا جادوپیشه‌ای چیره‌دست در سینه‌ی سنگ فرو می‌غلتید.

چنین بود که بلور به تدریج نیرویی مهیب در خویش گرد آورد. طوری که دارنده‌اش از زور بازوی همه‌ی جنگاوران گرفتار در سنگ برخوردار می‌شد و بر شعبده‌های همه‌ی جادوگران اقامت‌گزیده در آن مسلط می‌گشت.

سنگِ سرخ با نیروهای مهیب طی قرنهای پیاپی دست به دست گشت، تا آن‌که هزاره‌ای به پایان رسید و کوروش پارسی زاده شد و گیتی را با مهر و تدبیر فتح کرد. در آن روزگار نواده‌ی بندوای کرپن به سکا‌های تیزخود خدمت می‌کرد، و اینان مردمانی جنگاور و دلیر بودند که در گروه‌های عظیم در چراگاه‌های شمالی کوچ می‌کردند و کلاهخودهای نوک‌تیز و بلند بر سر می‌گذاشتند. فرزندان بندوای جادوگر با سرکرده‌های تیزخودها وصلت کرده و با ایشان خویشاوند شده بودند. همگی هم پشت در پشت خود را با نام نیایشان می‌شناساندند. چون پدران و پسران به هم بسیار شبیه بودند، به این افسانه دامن زده بودند که همگی همان بندوای معاصر زرتشت هستند. می‌گفتند ایزد وای روان بندوا را در مشت گرفته و به وی عمری جاویدان بخشیده است. از این رو نفوذ این خاندان در میان امیران جنگاوری که در سغد و خوارزم و قلمرو سکائیه می‌زیستند، چشمگیر بود و همه از نیروی اهریمنی‌شان می‌ترسیدند.

کوروش با آن‌که تعصبی در هیچ دینی نداشت، اما سخت زیر تاثیر آرای زرتشت قرار داشت و استادانش مغانی بزرگ بودند. او در اصل وارث تاج و تختی بسیار دیرینه بود که از ازل وجود داشته و کهنترین پادشاهی گیتی بود. وقتی چهل‌ساله شد، از انشان به شوش رفت و پادشاهی کهن ایلام را احیا کرد و بر اورنگی نشست که نخستین اورنگ شاهی بر کل زمین بود. اندکی بعد بود که مادها را هم مطیع کرد، و تازه در این هنگام جادوپرستان احساس خطر کردند و به مخالفت با او برخاستند. دیوپرستان کوشیدند سکاها را بر پارسیان بشورانند. ولی سرکرده‌ی تیزخودها مردی هوشیار و نیکخواه بود که پیشتر با شاهان ماد روابطی دوستانه داشت. او در میدان سوارکاری و شکارگاه کوروش را دیده و سخت شیفته‌ی او شده بود. از این رو

وقتی دانست کوروش جانشین واپسین شاه ماد شده و با احترام با او رفتار کرده و دخترش را به زنی گرفته، خواست تا با او دوستی داشته باشد.

از آن سو بندوا که رهبر فرقه‌ی کرپن‌ها بود، مردی جسور و خونریز بود. پس با پسر کهتر فرمانروای تیزخودها دسیسه‌ای چید و منتظر ماند تا فرصتی مناسب دست دهد. وقتی روزگار کوروش و فرزندش کمبوجیه سپری شد و جنگی داخلی در ایرانشهر آغاز شد، این پسر نمک‌شناس که اسکونخه نام داشت، پدر سالخورده‌اش را به ضرب خنجر کشت و خود رهبری سکاها را بر عهده گرفت.

در این هنگام بسیاری از سکاها دلیر و جنگاور هنوز به دین زرتشتی نگرویده بودند و آموزه‌های نرم‌مخویانه‌ی وی را خوش نمی‌داشتند. پس اسکونخه که مانند موم در چنگ بندوای کهتر نرم بود، دست به ویرانی آتشکده‌های قلمروش گشود و زرتشتیان را کشتار کرد. او به همان سنگ سرخ جادویی دلگرم بود که بندوا در اختیار داشت و هر بار در نبردها مایه‌ی پیروزی‌اش می‌شد.

با این همه به‌زودی داریوش بزرگ بر رقیبان غلبه کرد و شاهنشاه پارس شد و به سوی سکاها تیزخود لشکر کشید. داریوش خود مردی دانشمند بود و مانند کوروش نزد مغان تعلیم دیده بود. او در واقع خود مغی رازآشنا بود و با زنجیره‌ای ناگسسته شاگرد زرتشت محسوب می‌شد. به همین خاطر شیوه‌ی مقابله با جادوی سپاه کرپن‌ها را نیک می‌دانست. پس زمانی که اسکونخه و داریوش رویارو شدند، سکاها با وحشت دریافتند که طلسم بلور سرخ بر پارسیان بی‌اثر است.

اسکونخه در آن نبرد شکست خورد و اسیر شد و به جرم کشتن پدرش اعدام شد و امروز نیز اگر به کوه بغستان بروید، پیکره‌اش را انتهای صف دشمنان داریوش خواهید دید. تیزخودها که از نخست دچار دودستگی بودند و اسکونخه را به خاطر پدرکشی نبخشیده بودند، زود به پیروی از داریوش گردن نهادند. بندوای دوم و شاگردانش به ناچار در سرزمینهای وحشی شمالی سرگردان شدند و بیشترشان همانجا

درگذشتند. با این حال کینه‌شان از مغان و پارسیان نسل به نسل تجدید و تشدید می‌شد. هفت پشت از فرزندان بندوای کهتر همچنان کوچ خود را به سمت غرب ادامه دادند، تا آن‌که در دوران داریوش داریان، به قلمرو مقدونیه رسیدند. این همان زمانی بود که اختر شوم اسکندر در آسمان درخشیدن گرفته بود.

در این هنگام سرکرده‌ی این خاندان همچنان بندوا نامیده می‌شد. او شامگاهی تیره و توفانی سنگ سرخ را بر گریبان آویخت و جسورانه به دربار فیلیپ مقدونی وارد شد، که در آن هنگام هنوز مطیع پارسها بود و همچون شهربانی بر استان دورافتاده‌ی مقدونیه حکومت می‌کرد. فیلیپ که سخت شیفته‌ی خردمندان ایرانی بود از او استقبال کرد. هرچند آن‌قدر خردمند نبود که بتواند تفاوت میان مغان و کرپن‌ها را تشخیص دهد.

بندوای حيله‌گر ادعا کرد که همان جادوگری است که زرتشت را به قتل رسانده، و با ادعای جاودانگی و چشم‌بندی‌هایی که بلد بود، مقدونیان ساده‌دل را مرعوب کرد و ایشان را بر انگیخت تا بر پارسیان برآشوبند. فیلیپ که مردی حریص و خیره‌سر بود، در دل چنین آرزویی داشت، اما از سرکشی در برابر سروران‌اش می‌هراسید. با این حال نفس فریبکار بندوا بر او کارگر افتاد و با این سودا که بی‌مرگ و آسیب‌ناپذیر شده، سپاه‌یانی نیرومند تجهیز کرد و به سرزمینهای اطراف دست‌اندازی کرد. در آغاز هم به غارت و ویرانی شهرهای یونانی دست گشود، که خارج از مرزهای بوم پارس قرار داشتند.

بندوا در این میان اسکندر فرزند فیلیپ نزدیک شد که جوانی امرد بود و کم‌عقل و عمر خود را به میگساری و همبستری با مردان می‌گذراند. با این حال همین اسکندر سری نترس داشت و مثل گرگ از شنیدن بوی خون سرمست می‌شد. پس بندوا اسکندر را نیز همچون اسکونخه فریفت تا پدرش را در میانه‌ی مراسمی مذهبی به قتل برساند. می‌گویند که مادر اسکندر در این سالها دل‌باخته‌ی بندوای جادوگر شده بود و از این

رو بود که فرزند گجسته‌اش به بنده‌ی مطیع وی بدل گشت. بندوا جوان مقدونی را واداشت تا پس از کشتن پدر، برادرانش را نیز یکایک به قتل برساند و چنین شد که اسکندر به رهبری مقدونیان رسید.

بندوا نگران بود که این شاه دست‌پرورده‌اش نیز همچون اسکونخه به دست پارسیان نابود شود. پس از سنگ سرخ تکه‌ای کوچک برید و آن را به گوهرسازان سپرد تا بتراشند و صیقل دهند. آنگاه بر آن به خط باستانی سکاها نام دیوی نیرومند را نگاشت و آن را به اسکندر سپرد تا به گردن بیاویزد. چنین شد که اسکندر در نبردها شکست‌ناپذیر گشت و نخست بر رقیبان و خویشاوندان خویش و بعدتر بر هخامنشی‌ها و سرداران نیرومند پارسی غلبه یافت.

بندوا که مانند پدرانش دشمن ایران‌شهر بود و مانند نیاکانش آشتی و مهر ایرانیان را خوش نداشت، با اردوی اسکندر سراسر بوم پارس را زیر پا گذاشت و وقتی شعله‌های جنگ به سغد و خوارزم رسید، به تحریک او بود که مقدونیان همه‌ی ساکنان بلخ و سمرقند را کشتار کردند. با این همه سرداری هخامنشی که نامش باز و لقبش اردشیر بود، رهبری مقاومت در برابر اسکندر را بر عهده گرفت و ایشان را از سغد و خوارزم بیرون راند. او بود که انتقام مردم بلخ و سمرقند را ستاند. چون وقتی به اردوی مقدونیان یورش برد و شکست‌شان داد، به بندوا نیز دست یافت و او را به قتل رساند. اسکندر کمی بعد باز را به اسارت گرفت و او را به انتقام مرگ جادوگر با شکنجه‌هایی باورنکردنی به قتل رساند.

پس از مرگ بندوا، اسکندر و مقدونیان که از اقتدار سنگ سرخ بی‌خبر بودند، گوری مجلل و زیبا در زیرزمین ساختند و او را آنجا دفن کردند، در حالی که گردن‌بندش همچنان بر گردن جنازه‌اش آویخته مانده بود. بندوا در زمانی که به قتل رسید، جوان بود و سی ساله. او هم مانند اسکندر از زنان بیزار بود و با مردان در می‌آمیخت، از این رو زن و فرزندی نداشت. پس چنین شد که با مرگ او سلسله‌ی جادوگران نیرومندی که هشتصد سال از دوران زرتشت تا آن هنگام ادامه یافته بودند، از هم گسست و خاطره‌شان از یادها رفت.

شکی ندارم که آن دخمه‌ی زیرزمینی‌ای که به گفته‌ی دوست تازه‌مان دیروز گشوده شده، گور بندواست که پس از قرن‌ها نمایان شده است.

قرن‌ها گذشت، و طلسم سرخ که مدفون شده بود، از یادها رفت. تنها آن تکه‌ی کوچکی از آن باقی ماند که در اختیار اسکندر بود. آن هم چندان نیرومند نبود که آن جوان دیوانه را از گزند خودش حفظ کند. اندکی بعد اسکندر شروع کرد به کشتن اطرافیانش و چنین بود که سرداری مقدونی که انگار پدر اصلی‌اش هم بوده، دسیسه‌ای چید و ساقی‌اش که انگار برادرش بوده، به او زهر خوراند و روانش را به دوزخ ظلمت فرستاد.

آن سنگ سرخ پس از مرگ اسکندر بارها در میان سردارانش دست به دست گشت. تا آن‌که تُخاری‌های دلیر، آن سوارکارانِ نژاده‌ی دلیر با درفش‌های سبز خود از ترکستان چین به اینسوی هندوگُش تاختند و مقدونیان را از کشورمان بیرون راندند، این گوهرِ شگفت به دست شاهان کوشانی افتاد، و آنان از خویشاوندان فرزندان اشکان بودند که بر هند و هرات و پنجاب و کابل فرمان می‌راندند. خاندان سوکامه‌ی جادوگر با این شاهان پیوند داشت و این چنین بود که طلسم به چنگ آن زن اهریمنی افتاد. او در تاکسیلا سخنان راهبان بودایی و مانوی و زرتشتی را شنیده بود و بر رازهای گذشتگان آگاهی داشت. از این رو سخت در جستجوی گور بندوا بود تا سنگ سرخ اصلی را بیابد و به قدرتی باور نکردنی دست یابد.

وقتی سوکامه دل از یزدگرد ربود، خواسته‌ای پلید در دل می‌پرورد. این را دریافته بود که فرزندی از پشت شاه زاده می‌شود که تناسخ بهرامِ خطاکار است. فرزندی که اگر بماند و بپاید، ایرانشهر را از بلاهای بسیار خواهد رهاند. پس کوشید تا روان یزدگرد را تباه سازد و او را در اختیار خود بگیرد. از سویی به خاطر سرسپردگی‌اش به نیروهای ظلمت و از سوی دیگر به خاطر منافع شخصی. وقتی سوکامه گوهر سرخ را به شاه هدیه کرد، نیرویی که در آن نهفته بود مایه‌ی انحطاطش شد. روان چندین و چند تن از جنگاوران و

جادوگران باستانی در آن طلسم کمین کرده بود. همین‌ها یزدگرد را فریفتند و باعث شدند دل از شوشاندخت و دلبران دیگر برگردد و وسواس گونه تنها به سوکامه متوجه شود. شاهنشاه که خود به شیدایی و تغییر حال خود آگاه بود، این را درمی‌یافت که حادثه‌ای ناخوشایند برایش اتفاق افتاده، هرچند از طلسمی که در چنبرش گرفتار آمده بود، خبر نداشت. به این دلیل بود که اخلاقی تند پیدا کرد و به بدخویی و ترشروی گرایید. چندان که بلندپایگان و اشراف را به تنگ آورد و باعث شد دسیسه کنند و جانش را بستانند. هرچند کمی پیش از این ماجرا، شوشاندخت سنگ را ربود و کمی پس از آن به پسرش بهرام واگذارش کرد.

سوکامه این را می‌دانست که طلسمی که به شاه اهدا کرده، دارنده‌اش را به سوی سنگ سرخ اصلی می‌کشد. از این رو در زمان حیات یزدگرد کسانی گمارده بود و او را می‌پایید و امیدوار بود که روزی آرامگاه بندوا گشوده شود و سنگ اصلی را به چنگ آورد. آن روزی که بهرام را در کسوت پیکی ساده در هند دید، سنگ سرخ را بر گردن‌آویز وی شناخت و بنابراین زودتر از همه به هویت شاهنشاه پی برد. او گمان می‌کرد طلسم است که او را به این گوشه‌ی قلمرو پهنورش کشانده، چرا که با خوی ماجراجوی بهرام آشنایی نداشت. پس بهرام را زیر نظر گرفت و کسانی را فرستاد تا هر حرکتش را گزارش کنند.

زن جادوگر از دیرباز و حتا پیش از آن‌که بهرام را در هند بازیابد، او را می‌پایید. چون دل‌نگران بود که به رقیبی برای فرزندش شاپور تبدیل شود و او را از دستیابی به تاج و تخت باز دارد. حتا در آن هنگام که بهرام نوجوان در بیابانهای یمن سرگردان بود نیز جاسوسان سوکامه از او خبر می‌گرفتند و بانویشان را از بالیدن شاهزاده خبردار می‌کردند.

نُعمان لُحُمی شهربان عربستان که پرورنده‌ی بهرام بود، در همان هنگام که وی کودکی بیش نبود، پی برد که کسانی او را می‌پایند. پس نگران شد که مبادا بدخواهان چشم‌زخمی به او برسانند. نعمان مردی دلیر و جنگاور بود و هر از چندی به قلمرو روم و مصر می‌تاخت و از شهرهای آن مناطق برای شاهنشاه ایران

خراج می‌گرفت. یک بار که چنین کرده بود، قومی از مردم اسکندریه‌ی مصر را دید که از جور و ستم حاکم رومی آنجا به جان آمده و در حاشیه‌ی بیابان سینا در شرایطی ناگوار می‌زیستند. نعمان ایشان را در پناه خود گرفت و به عربستان کوچ‌شان داد و آب و ملکی به ایشان داد تا برای خود زندگی کنند. رهبر این قوم معماری نامدار و خردمند بود به نام سنمار که از یونانیان مقیم اسکندریه بود و خیلی زود مورد محبت نعمان قرار گرفت و با او دوستی نزدیکی پیدا کرد.

نعمان دغدغه‌ی خاطری که درباره‌ی پاسبانی از بهرام داشت را با او در میان نهاد. سنمار هم که نبوغی در طراحی بناها و ساخت کاخها داشت، بر عهده گرفت که خانه‌ای بی‌نظیر برای بهرام بسازد، به شکلی که هیچ دشمنی نتواند در آنجا به او چشم‌زخمی برساند. شاهنشاه یزدگرد ممنوع کرده بود که بهرام در شهرها پرورده شود. از این رو نعمان دشتی را در کنار رود دجله به سنمار سپرد، و او آنجا قصری شگفت‌انگیز ساخت. این قصر چنان ساخته شده بود که هرکس از دروازه‌اش عبور می‌کرد، گم می‌شد و بی‌حاجب و دربان هیچ بیگانه‌ای راه ورود و خروج به آن را پیدا نمی‌کرد. همچنین راههای مخفی، پناهگاه‌های پنهانی و تله‌هایی مرگبار در بام و کف و دیوارهای این قصر جاسازی شده بود. طوری که اگر لشکری به آن حمله می‌بردند، در راهروهای تو در تو و تالارهای وسیعش یک به یک از پای در می‌آمدند.

سنمار برای آن‌که رازهای قصرش پنهان بماند، هیچ کارگری را بیش از دو ماه و هیچ بنای چیره‌دستی را بیش از دو هفته به کار نمی‌گرفت و همه‌ی کارگانش را با دستمزدی سخاوتمندانه به سرزمینهای دوردست گسیل می‌کرد، تا همدیگر را دیگر نبینند و نتوانند نقشه‌ی کاخ را بازسازی کنند. پس از آن‌که قصر ساخته شد، نعمان دوازده نگهبان معتمد را از میان خویشاوندانش برگزید و سنمار راه و چاه قصر را به ایشان آموخت. تنها آنان بودند که زیر و زبر قصر را می‌شناختند. کسی که بیش از هرکس رازهای قصر را می‌دانست، بهرام

بود که از کودکی و همزمان با ساخته شدن قصر مدام به آنجا رفت و آمد می‌کرد و راه و چاهش را از سنمار می‌آموخت.

سنمار یک راز بزرگ هم داشت که آن را فقط برای بهرام فاش کرد. آن هم این‌که در این قصر خشتی بود که اگر از جای خود بیرون کشیده می‌شد، کل قصر در چشم بر هم زدنی فرو می‌ریخت. بهرام نوجوان زمانی از سنمار پرسیده بود که اگر لشکری بزرگ به قصر بتازد و تلفات فراوان را به جان بخرد، چگونه می‌توان از چنگالش جان سالم به در برد؟ سنمار با این پرسش در اندیشه فرو رفت و معماری کل بنا را تغییر داد و کاری کرد که کل قصر به جای یک خشت بند باشد. مکان آن خشت را هم تنها به بهرام آموزاند و حتا نعمان نیز از جای آن بی‌خبر بود. سنمار چون دید نعمان اصرار دارد جای این خشت را بداند، آجری دیگر کار گذاشت که با لمس‌اش دیوار پیرامونش به لرزه در می‌آمد و این خشت جعلی را به نعمان معرفی کرد.

قصر به این ترتیب ساخته شد و به پایان رسید و همه‌ی مردم انبار و تدمر آن را به دیده‌ی اعجاب نگریستند و از شگفتی‌های گیتی به شمارش آوردند. به‌خصوص که این شایعه همه‌جا گسترده شده بود که کل این بنا به جای یک خشت بند است. نعمان با هدایای بسیار سنمار را نواخت و بهرام که هنوز کودکی بیش نبود، او را همچون عمویی دوست داشت. نعمان قصر را برای اقامت بهرام اختصاص داد و پس از آن آسوده‌خاطر بود که هیچ بدخواهی در آنجا به او دسترسی نخواهد داشت. همه چیز به خوبی و خوشی پیش رفت، تا این‌که سالی پس از پایان یافتن قصر، جسد سنمار را پای دیوار قصر یافتند در حالی که استخوانهایش درهم‌شکسته بود.

گره راز مرگ سنمار تا به امروز ناگشوده باقی مانده است. برخی می‌گفتند سنمار در راه رفتن به قصر بوده که مورد حمله‌ی راهزنان قرار گرفته و او را برای آن‌که گنج‌خانه‌ی قصر را نشان‌شان بدهد، شکنجه کرده و کشته‌اند. آنان که به دین خدای باستانی مردم آن منطقه یعنی بعل ملکم پایبند بودند، می‌گفتند او سنمار را

به خاطر این که می خواسته بنایی هم تراز برج بابل بسازد، کیفر داده است. دشمنان نعمان می گفتند او سنمار را به بهانه ای بالای بام قصر برده و از آنجا به زیر انداخته تا راز خشتی که می تواند بنا را ویران کند، جای دیگری درز نکند.

ارتاوان مانوی در نهایت به این نتیجه رسیدند که همان جاسوسان سوکامه مسئول این جنایت هستند. ایشان بودند که همزمان با رسیدن بهرام به سن مردی، ماموریت داشتند تا بهرام را به قتل برسانند. پس با این سودا که جای خشت را بیابند و کاخ را بر سر شاهزاده آوار کنند، سنمار را دستگیر کرده و شکنجه دادند و جای خشت ویرانگر را از او بازجستند. سنمار که مردی زیرک بود، قول داد خشت را به ایشان نشان دهد و با تنی زار و زخمی از راهی مخفی همراهشان به قصر وارد شد. اما قصد داشت به قیمت جانش هم که شده، از بهرام حفاظت کند. پس آنان را به راههای مخفی و مرگباری کشاند و بیشترشان را در تله‌هایی مخوف گرفتار کرد و از بین برد. چند تنی باقی ماندند که او را تا پشت بام قصر دنبال کردند. سنمار خود را از آنجا به زیر افکند تا مبادا جای خشت را به آدمکشان بروز دهد. در فرجام کار، فداکاری سنمار بود که بهرام را از گزند دشمنانش ایمن داشت.

وقتی بهرام به تاج و تخت رسید و برادر ناتنی اش شاپور را به حاشیه راند، سوکامه نیز از جمع کناره گرفت و همگان گمان می کردند روزگارش در دربار ساسانی به سر رسیده است. غافل از این که او در میان بزرگان دو متحد یافته بود که هر دو در نهان بدخواه بهرام بودند. یکی شان خاقان هپتالی بود که نوبتی در سپاه پدرش از بهرام گور شکست خورده و سرشکسته شده بود، و حالا همچون خدمتگزاری زیردست او بر قوم خویش فرمان می راند. دیگری نرسه‌ی ساسانی برادر بهرام بود که دل به برادر خاقان جوان باخته بود و کم کم مهر شاهنشاه را از سینه بیرون می کرد.

سوکامه در نهران به این دو وعده کرد که اگر یاری اش دهند تا گور بندوا را بیابد، با نیروهای جادویی خویش یاریشان خواهد داد تا بر بهرام غلبه کنند. پس همگی دست به یکی کردند و بر بهرام جاسوسانی گماشتند مترصد وقتی بودند که گوهر سرخ بهرام را به سوی گور بندوا بکشاند. قصدشان بیش از دستیابی به تاج و تخت، آن بود که به سنگ جادویی اصلی دست یابند و از اقتدار نهفته در آن برخوردار گردند.

این را همگان می دانستند که بهرام در شکار گور و تعقیب آهو شوقی غریب دارد. گور اسب جانوری است تندرو و تیز تک که در پنهان شدن بین علفزارها و گمراه کردن شکارچیان مهارتی دارد. بهرام که در بادیه و نزد کمانگیران تازی پرورش یافته بود، مهارتی بی مانند در این فن داشت و به محض دیدن گور با سرعتی خیره کننده تیر از کمان می پراند و با چیره دستی غریبی گور اسبها را آماج پیکان خود می ساخت. به همین خاطر نیز او را بهرام گور می نامیدند.

با این همه او در دنبال کردن آهوان نیز ماهر بود و این را ورزشی ارجمند می دانست. آهوان از آن رو که چست و چالاک بودند، شهرت داشتند و پیچ و تاب می دادند، مانع می شد تا تیر بر پیکرشان و کمند بر گردنشان بنشیند. از این رو بهرام اغلب به ایشان تیراندازی نمی کرد و با اسب سر در پی شان می گذاشت و خسته شان می کرد و آنگاه زنده در کمند اسیرشان می ساخت. به همین خاطر هم وقتی رامشگر زیبارویش دلارام او را به کشتن آهوئی واداشت، بر او خشم گرفت، و این خود داستانی شگفت است که خارج از ماجرای ماست.

سوکامه که این عادت بهرام را نیک می دانست، در آن روزی که شاهنشاه برای شکار به قصر خویش در حاشیه ی کویر آمده بود، اورادی نیرومند برخواند و دیوی را مسخ کرد تا به شکل آهوئی در آید و پیشاپیش اسب بهرام بگریزد. دیوها از رازهای نهران بسیاری خبر داشتند و این دیو فروپایه که پس دیو نام داشت، قادر

بود پس از گذر زمانی دراز در جای‌ها بنگرد و آنچه در آنجا گذشته را بداند. به همین خاطر رازهایی بسیار می‌دانست که همگی به دوران‌های دوردست گذشته مربوط می‌شدند.

پس دیو عفریتی بدخواه بود و هرگز از رازی سودمند سخن نمی‌گفت. همواره با آنچه می‌دانست مردمان را گمراه می‌کرد و بخشهایی زیانکارانه از رازهای مگو را برای مردمان فاش می‌کرد. از این رو سوکامه نمی‌توانست جای سنگ سرخ جادویی را از او بپرسد، اما این امکان را داشت که او را مسخ کند و با بهرام رویاروی سازد و امیدوار باشد که پس‌دیو با راندن بهرام به سوی مدفن بندوای کرپن، به سودای رهانندن خویش، وی را به جایگاه سنگ سرخ راهنمایی کند.

حساب و کتاب سوکامه درست از آب در آمد. پس‌دیو که از طلسم زن جادوگر رنجه و خشمگین بود، وقتی به خود آمد که در قالب آهوپی غول‌پیکر و زیبا فرو رفته بود. پس برای آن‌که بار دیگر شکل اصلی خود را باز یابد، پذیرفت تا برابر اردوی بهرام بتازد و او را به دنبال خویش به بیشه‌های دورافتاده بکشاند. پس‌دیو خبر نداشت که سوکامه در اصل سنگ سرخ را می‌جوید، چرا که موجودی نادان و ابله بود و فقط وقتی زمانی دراز بر رخدادها می‌گذشت، از آنها خبردار می‌شد. وقتی بهرام سر در پی او گذاشت و بیم می‌رفت که در کمندش گرفتار آید، تنها راه نجاتی که یافت آن بود که وی را به سمت گور بندوای هدایت کند. بدان امید که سنگ سرخ گردن‌بند بهرام او را به سوی بلور مادر بکشاند و از تعقیب شکار منصرف‌اش سازد. زمانی که بهرام سر در پی آهوپی دروغین گذاشت و بازنگشت، ارتاوان مانوی نخستین کسانی بودند که احساس خطر کردند. آنان خبر داشتند که اگر بهرام در جوانی کشته شود و نگاهبانی از ایرانشهر را نیمه‌کاره رها کند، در بار بعدی ناتوان‌تر از پیش باززاده خواهد شد و نخواهد توانست تازش تازیان را چاره کند. سپس در سومین تناسخ حتا از آن هم ضعیف‌تر خواهد بود. یعنی در آن زمان که مغولان تنگ‌چشم از بیابانهای شرقی به ایرانشهر بتازند، بی مقاومت پای به گریز خواهد نهاد و سیلی از خون در غیابش جاری خواهد شد.

پس به محض آن‌که روزی سپری شد و خبری از بهرام باز نیامد، استادم مرا با سه نیوشای مانوی به ماموریتی فرستاد تا بهرام را بیابیم و از گزند دیوها حفاظتش کنیم. من در آن هنگام تازه به مرتبه‌ی آرتاوان که روحانیون مانوی هستند دست یافته بودم و بنا به رسم، پیروان غیرروحانی که نیوشا خوانده می‌شدند، در سفرها همراهی‌مان می‌کردند و در خدمت‌مان بودند. چون خودمان مجاز به آتش افروختن و خوراک پختن نبودیم. ما با سرعت تمام از کرمان تا قصر بهرام تاختیم. آنجا کوشیدیم رد بهرام را در بیابان پیدا کنیم. این را شنیدیم که شوشان‌دخت نیز با اردوی شاهی به آن سو می‌آید و می‌خواهد برای یافته شدن پیکر پسرش جایزه تعیین کند. او از ماجراهای پشت پرده خبر نداشت. اما این را فهمیده بود که گوهر سرخ آرایه‌ای نیرومند و جادویی است و بیشتر سودای باز یافتن آن را داشت.

اگر راستش را بخواهید ما نیز هدفی مشابه را دنبال می‌کردیم. یعنی بقا و فنای بهرام برایمان کمتر از دستیابی به طلسم اهمیت داشت. بیشتر می‌خواستیم گور بندوای کرپن و سنگ سرخ اصلی را پیدا کنیم. چرا که شاید به کمک آن می‌شد چرخه‌ی حوادث را دگرگون ساخت و ایران‌زمین را در برابر دشمنانی که هر از چندی بدان هجوم می‌بردند، حفظ کرد. ما بر خلاف دهقانانی که زمین را می‌کنند و جسد بهرام را می‌جستند، به زیر زمین ننگریستیم و در آسمان خیره شدیم تا با ردیابی مسیر بهرام از روی ستارگان مسیر تاخت‌اش به دنبال پس‌دیو را ردیابی کنیم. در این کار تا حدود زیادی هم موفق شدیم. در جایی به لاشه‌ی گندیده‌ی آهوئی بزرگ برخوردیم. حدس زدیم که این همان پس‌دیو باشد که پس از ترک کالبد آهو، پیکر فاسدش را به نسوی دیو، آن فرزند لاشه‌خوار اهریمن، وانهاده بود. بهرام هم می‌بایست در همان حوالی باشد، اما هرچه گشتیم، هیچ نیافتیم. بهرام گویی قطره‌ای آب بوده که در تابستانی داغ بر سنگی سیاه چکیده باشد. هیچ ردیابی از او نیافتیم و جستجویمان برای یافتن گور بندوا نیز بی‌نتیجه ماند.

از آن روزها سی سال می‌گذرد و اکنون که داستانش را برایتان تعریف می‌کنم، گویی تنها چند روزی بر آن ماجراها گذشته است. طی این سالها هرگز فکر و خیالِ سرنوشت بهرام و نهانگاه آن طلسم بلورین آسوده‌ام نگذاشته است. صدها و هزاران شاگرد نیوشا و ارتاوان را در این سالها پرورش داده‌ام و در میان‌شان تنها با چند نفری از این راز سخن گفته‌ام. یکی‌شان، ارتاوان خردمندی است که از دوران کودکی شاگردم بوده و حالا خود استادی نامدار است و مردی جهان‌دیده. او سه روز پیش مرا آگاه ساخت که دهقانی خوارزمی در نزدیکی حاشیه‌ی کویر گذرگاهی باستانی در دل خاک یافته و این در همان جایی بود که بهرام ناپدید شده بود. پس بی‌درنگ به راه افتادم و آمدم تا ببینم چه کسی چه یافته است؟

امشب خرسندم که اختران آرایشی مساعد یافته‌اند و ما رهگذران را چنین نامنتظره در یک جا جمع کرده‌اند. وقتی فرامرز خوارزمی داستانش را تعریف می‌کرد، در دل بر خط سیر رخدادها آفرین می‌خواندم و از دقت کارگاه مینویی نور در شگفت بودم، که چطور ما دو تن را چنین ناشناس در چنین جایی هم‌نشین ساخته است. شکی ندارم که فرامرز گور بندوای کرپن را یافته و مزده‌اش می‌دهم که به موقع و بهنگام او را یافته‌ام. چرا که دست زدن به آن سنگ سرخ می‌تواند برای آنان که با رازهای کهن بیگانه‌اند، مرگبار باشد و به موجودی مهیب و اهریمنی مسخ‌شان کند. اما اگر آن طلسم بلورین به دست فرزنانگان و دانایان نیکوکار برسد، می‌توان روان سرداران و کرپن‌های بدخواه را از میانه‌اش رهند و اهریمن را با شکستی بزرگ رویارو ساخت. در این حال چه بسا که دیگر نیازی به باززایش بهرام باقی نماند و بتوان در نبرد نیروهای نور و ظلمت، اهریمن را یکسره از قلمرو روشنایی و پاکیزگی بیرون راند...».

وقتی سخن مار آموی مانوی به این جا رسید، صدای غرغر زیرلبی از سوی دیگر حلقه‌ی شنوندگانش برخاست. چشمها همه به آنسو چرخید و بر جوانِ سرخ‌موی بلخی قرار گرفت که اخم در هم کشیده بود و با ناخرسندی به گفتارهای پیرمرد مانوی گوش می‌داد. جوان وقتی نگاه پرسشگر هم‌نشینان را دید، مکثی کرد

و گفت: «ای استاد خردمندِ روشنایی، اگر آنچه من می‌دانستم را می‌دانستی، دل به این داستانها خوش نمی‌کردی. ماجرای بهرام گور و ناپدید شدنش بسیار ساده‌تر و زمینی‌تر از آن است که گمان می‌بری...».

مار آمو با وقار دستی به ریش سپیدش کشید و گفت: «ای جوانِ نژاده، برایمان بگو چه می‌دانی که داستان مرا چنین برایت ناپذیرفتنی کرده است؟».





داستان مهرزاد، آهنگر بلخی

ΒΛΧΛ ΑΗΥΡ ΜΗΡΖΑΘ

مهرزاد بلخی که دید همه مشتاقانه به او گوش سپرده‌اند، با انگشت بر ماسه‌ها اسم خویش را به خط

بلخی نوشت و گفتار خویش را چنین آغاز کرد:

«من مهرزاد هستم، پیشه‌ام آهنگری است و به دودمان هوران از قبیله‌ی سرافراز تُخارها تعلق دارم.

در آن هنگام که شاهنشاه ارشک کامکار رومیان را از ایرانشهر بیرون می‌راند، نیاکان من از تُخارستان به باختر

کوچیدند و در بلخ مسکن گزیدند. از همان هنگام پیشه‌ی ما آهنگری بوده است و چه فراوان زره‌های استوار

و شمشیرهای برنده که دشمنان ایران‌زمین را مهار کرده و بر خاک انداخته و بر سندان مردان خاندان ما کوفته

شده است.

در آن هنگام که شاهنشاه اردشیر بابکان به تاج و تخت دست یافت، شهریان مرو و بلخ که از بزرگان

پارتی بود و خاندان من نمک‌پرورده‌ی او محسوب می‌شدند، به فرزندان ساسان پیوست و از نخستین

فرمانداران اشکانی بود که به او ابراز وفاداری کرد. اردشیر که مردی حق‌شناس و نیکونهاد بود، این یاری او را پاس داشت و وی را بر اورنگ شهربانی باقی نهاد و وظیفه‌ی رویارویی با هپتالی‌ها را به وی واگذار کرد، که به تازگی در مرزهای خاوری ایرانشهر پدیدار شده بودند. پس از آن‌که شاپور به جای اردشیر بر تخت نشست، شهربان مرو را که قدرتی بیش از حد گرفته بود از مقام خود کنار گذاشت، اما وی را به سپهسالاری مرو و بلخ و مرزبانی دیوار کوروش منصوب کرد. جد من از خدمتگزاران وی بود و همراه با اردوی او در سغد و خوارزم سفر می‌کرد و در دستگاهش بر ساخت زره و سرنیزه و تبرزین و کلاهخود نظارت می‌کرد. وقتی یزدگرد بزهکار درگذشت و اوضاع ایران آشفته شد، شاه هپتالی‌ها به بلخ تاخت و این شهر را در اختیار گرفت و این در روزگار نوجوانی پدرم رخ داد. وقتی بهرام گور به قدرت رسید، با حمله‌ای برق‌آسا هپتالی‌ها را بر سر جای خود نشانده. او در میدان نبرد سرداران سرکش و غارتگرشان را یکایک از میان برد. تا آن‌که هپتالی‌ها گردن نهادند و کمان و کمر بند و دستار فرستادند و سواران خویش را در اختیار بهرام گذاشتند. پس شاهنشاه بهرام به نشانه‌ی پیمان برای خاقان طوق و یاره فرستاد و برادر کهرش نرسه را به حکومت بلخ برکشید.

بهرام اجازه داد هپتالی‌ها در بلخ باقی بمانند، و در مقابل ایشان بر عهده گرفتند که گوش به فرمان نرسه باشند و دوش به دوش کیداری‌های جنگاور با مهاجمانی وحشی بکنند که فوج فوج از مرز خاور سر می‌رسیدند و بسیاری‌شان پهلوی سخن گفتن نمی‌دانستند. من خود در کودکی بارها نرسه‌ی دلیر را دیده بودم که در ایوان کاخ بلخ بر می‌نشست و بار عام می‌داد و به دادخواهی ستم‌دیدگان رسیدگی می‌کرد. او را مردی نژاده و نیرومند و دادگر یافتم، که بعید است با زنی جادوگر همدست بوده باشد.

زمانی که بهرام گور در شکارگاه ناپدید شد، من کودکی نوباوه بیش نبودم، اما آنچه که گذشت را نیک به یاد دارم و بعدتر آن را بارها و بارها با آب و تاب بیشتر از خویشاوندانم شنیده‌ام. آنچه می‌خواهم

برایتان تعریف کنم، داستانی است که جز مردان و زنان خاندان ما، کسی از آن خبر ندارد. با دانستن‌اش گره از معمای ناپدید شدن شاه بهرام گشوده می‌شود و خواهید دید آنچه فرامرز نیکوسرشت و مار آموی خردمند گفتند، درست است، اما همه‌ی حقیقت نیست.

قهرمان ماجرای که برایتان تعریف می‌کنم، زنی است زیباروی و هنرمند و پرآوازه که دلارام نام داشت و از خویشاوندان ما بود. برادر مهتر من که بعد از پدرم مهتر خاندان ما شد، پانزده سال از من بزرگتر بود. زمانی که من کودکی خردسال بیش نبودم، او به سن مردی رسید و با دختری زیبارو از اهالی بلخ ازدواج کرد که آرامک نام داشت. این زن که مانند مادری مرا پرورد و همچون فرزندانش مرا دوست داشت، نژادی دو رگه داشت. چنان‌که از وصلت خاندانی از روستاییان بلخ با سردارانی مقدونی زاده شده بود. پیشینه‌ی این پیوند البته به قرن‌ها پیش بازمی‌گشت. ولی به خاطر همین خون مقدونی‌ای که در رگهای خویشاوندانش جریان داشت، در بلخ تیره‌شان را رومی می‌نامیدند. این از آن رو بود که رومیان بعدتر جانشین اسکندر گجسته شده بودند.

آرامک زنی بسیار مهربان و کدبانو بود و چون پدرش با مانویان حشر و نشر داشت، به شیوه‌ی ایشان خوش نوشتن خط و خوش نواختن چنگ و تنبور را می‌دانست. او خواهری داشت به نام آزادک، که در میان مردمان با نام دلارام شهرت دارد. دلارام در زیبایی و هنرمندی سرآمد دختران بلخ بود و هم او بود که به دلارام نامدار بهرام گور تبدیل شد.

داستان بهرام و دلارام را شاید شنیده باشید. ولی آنچه من درباره‌شان می‌دانم را بی‌شک نمی‌دانید. چرا که دلارام خواهر زن برادرم است و او را از کودکی همچون خاله‌ای بزرگ محترم می‌داشتیم. دلارام چند سالی از آرامک بزرگتر بود و از این رو داستان راز و نیاز کردن‌اش با بهرام به سالهای پیش از ازدواج برادرم با خواهرش مربوط می‌شود، ولی جزئیات دقیق آن را از آرامک و خودش بارها شنیده‌ام.

همه این را می‌دانند که شاهنشاه‌مان بهرام گور جنگاوری دلیر بود و مردانه، که روزگار به بزم و رزم می‌گذراند. به همان اندازه که در آوردگاه و شکارگاه دلیرانه می‌تاخت، در همنشینی با زنان نیز حد و اندازه نمی‌شناخت. از این رو بود که شمار زیادی از دختران زیبارو در زندگی‌اش حضور داشتند. این هم برای مادرش ملکه شوشاندخت ناراحت‌کننده بود و هم سوکامه که در دربار مرتبه‌ای فروپایه‌تر داشت، آن را تهدیدی برای موقعیت و نفوذ خویش قلمداد می‌کرد. چرا که ورود هر زن زیبارو و باهوش تازه به دربار قدری از اعتبار و اهمیت ایشان فرو می‌کاست. از شگفتی‌های روزگار آن بود که دلارام را خود شوشاندخت به بهرام معرفی کرد و نه تنها از پیوند آن دو ناخوشنود نبود، که در پشت پرده مشوق آن هم محسوب می‌شد. داستان از آنجا شروع شد که چند سالی پس از فرو نشستن فتنه‌ی هپتالی‌ها، در آن هنگام که برادر کهنترش نرسه شهربان بلخ بود، بهرام طی سفرهای سالانه‌اش به بلخ وارد شد و مادرش ملکه شوشاندخت نیز با وی همراه بود. در این هنگام چند سالی می‌شد که شاپور هندوشاه و مادرش به تاکسیلا رفته و به نمایندگی از پسران ساسان بر هند حکومت می‌کرد.

به‌ظاهر گزندی از سوکامه بر نمی‌خاست و انگار که سودای بر تخت نشاندن پسرش را از سر بیرون کرده باشد. ولی شوشاندخت که سخت دل‌نگران پسرِ دردانه‌اش بود، همواره با بدگمانی احوال او را رصد می‌کرد و مراقب بود که راه نفوذ دوباره‌اش در دربار بهرام را ببندد. در این میان بر خلاف آنچه کشاورز برومند و پیر خردمند گفتند، سوکامه به نظرم بی‌گناه‌تر بود و این شوشاندخت بود که به زیبایی و نفوذ وی حسد می‌برد. با این همه پسران به کشمکش مادران بی‌توجه بودند و شاپور پسر سوکامه مردی جوانمرد بود که در وفاداری‌اش به بهرام تردیدی نبود. میان این دو برادر ناتنی صمیمیت و اعتمادی برقرار بود که مادران هر دو آن را خوش نمی‌داشتند.

بهرام که شایعه‌هایی درباره‌ی ناآرامی قبایل هون و ترک در ترکستان شنیده بود، برای سامان دادن به کارشان به بلخ آمد و چند ماهی در این منطقه درنگ کرد و خاطر جمع شد که تورانشاه نرسه به استواری و هوشیاری بر تختگاه بلخ برنشسته است. همان روزها بود که کاروانی از هند به بلخ آمد که شاپور هندوشاه فرستاده بود، انباشته از پیشکش‌هایی گرانبها و ارجمند برای شاهنشاه. در میان این پیشکش‌ها، سه دختر زیباروی هندی از دست‌پروردگان سوکامه نیز بودند که در خنیاگری و نواختن ساز مهارتی تمام داشتند. شوشاندخت به محض دیدن چهره‌های زیبا و پیکر آبنوسی تراشیده‌شان دریافت که این دختران را سوکامه برای نفوذ در حرمسرای شاهنشاه گسیل کرده است.

در همین هنگام بود که شوشاندخت با دلارام آشنا شد. شرحش هم چنین بود که شوشاندخت خود به رسم قوم یهود نی و مزمار نیکو می‌نواخت و چون بانگ نی و چنگ همنوایی دارند، در پی چنگ‌نوازی چیره‌دست می‌گشت که در بزماها نوای نی او را همراهی کند. دلارام را از آن رو به ملکه معرفی کردند که هم نوازنده‌ای بسیار ماهر بود و هم صدایی خوش داشت و آوازهای گوناگونی را به زبانهای پارتی و پهلوی و بلخی و سغدی در حافظه داشت و روان و شیوا بر می‌خواند.

شوشاندخت نوبتی دلارام را به درگاه خویش فرا خواند و در همان نخستین بار، با او دوست شد و با بخشیدن گوهری گرانبها هنرش را پاس داشت. دلارام در آن هنگام بی‌اغراق زیباترین دختر بلخ بود و چندان آوازه‌ی رخسار فریبایش در همه‌جا پیچیده بود که وقتی از خانه به بازار می‌رفت، مردم بر کوی و بام گرد می‌آمدند تا تماشایش کنند. دلارام از هر نظر دوست‌داشتنی و نیکو بود. تنها ایرادی که داشت، خیره‌سری و تندخویی‌اش بود و این عادت که با زبان تند و تیزش اطرافیان را می‌آزرد. شاید به خاطر همین تلخ‌زبانی بود که شوشاندخت درباره‌اش احساس امنیت کرد و تصمیم گرفت او را به خدمت بگیرد و در مبارزه‌اش با سوکامه از او بهره جوید. البته در آن زمان ما در بلخ از داستان سوکامه چندان خبر نداشتیم و اکنون که

روایت‌های شما را شنیدم دریافتم که آن زنی که دلارام از او همچون رقیب مادر شاه سخن می‌گفت، همین سوکامه‌ای بوده که شما داستانش را گفتید.

کوتاه سخن آن‌که شوشاندخت با قول و قرارهای بسیار، دلارام را در جرگه‌ی ندیمه‌های خویش در آورد و در بزمی باشکوه او را به بهرام معرفی کرد. ترفندش هم چنان بود که به هنگام شادخواری به نواختن نی پرداخت و از میان ندیمه‌هایش حریفی طلبید تا با او همساز شود. دلارام که پیشاپیش با او هماهنگ کرده بود و در جامه‌ای شاهوار و آرایشی دلفریب در میان ندیمه‌ها حضور داشت، داوطلب این کار شد و نه تنها با نوای چنگ خود ملکه را همراهی کرد، که با خواندن سرودی طولانی و زیبا به زبان کهن مردم بلخ مایه‌ی تحسین و شگفتی بهرام گشت. بهرام همان‌جا دل به دلارام باخت و شوشاندخت هم که در چهره‌ی زیبای دلارام کلید دل کندن بهرام از کنیزان سوکامه را می‌جست، او را در این راه یاری داد.

به این ترتیب بود که دلارام به همراه همیشگی بهرام تبدیل شد. چندان که حتا در نبرد و نخجیر هم او را همراه می‌برد و آن سه کنیز هندی با این ترفند به حاشیه رانده شدند. دلارام به شوشاندخت وفادار باقی ماند و بهرام را نسبت به سوکامه و تا حدودی شاپور بدگمان کرد. در حدی که سه کنیز هندی را پس زمانی کوتاه با هدایایی گرانبها به دربار شاپور پس فرستادند. شوشاندخت که از این پیروزی نمایان بسیار خرسند بود، بیش از پیش دست دلارام را در شبستان بهرام باز گذاشت. به‌زودی کار به جایی کشید که دلارام سوگلی خلوت شاهنشاه شد و دیگر از ملکه نیز حرف‌شنوی نداشت.

داستان مشهور بهرام و دلارام چنین است که روزی در جریان یکی از همین شکارها، بهرام بر شتر بلخی سپید غول‌پیکری نشسته بود و به گردش در بیشه‌ها مشغول بود و دلارام نیز پشت سرش برنشسته و چنگی در دست داشت و هر از چندی برایش نغمه‌ای می‌سرود. این دو شاد و سرخوش فرسنگی پیشاپیش اردوی شاهی دشته را می‌پیمودند و چنان‌که رسم دلداران و دلباختگان است، گل می‌گفتند و گل می‌شنیدند.

تا آن‌که بهرام در میانه‌ی گفت و شنیدشان برای آن‌که دلارام را بستاید گفت که جایگاه دلارام در میان رامشگران برترین است و به جایگاه بهرام در میان پهلوانان و کمانگیران می‌ماند. اما دلارام که گفتیم زبانی تلخ و تند داشت، مرتبه‌ی خویش را از یاد برد و اعتراض کرد که رامشگری به زیبایی و خوش صدایی او در جهان یافت نمی‌شود. در حالی که کمانگیران و دلیران در جهان بسیار بوده‌اند و بعد از آرش داستانها زد و کمانگیری او را از بهرام برتر شمرد.

بهرام که از این سخن برآشفته شده بود، لاف زد که کمانگیری چیره‌دست‌تر از او از مادر نزاده است. گفت آرش شیواتیر تنها زور بازو داشته و دور تیر انداختن از دقیق بر هدف نشاندن پیکان فروپایه‌تر است. دلارام خیره‌سری کرد و از سخن خود برنگشت و اصرار داشت که دقت تیراندازی آرش نیز از بهرام برتر بوده است. در همین هنگام بود که آهویی زیبا و چالاک را در افق دشت دیدند و دلارام از سر لجبازی گفت تنها زمانی سخن بهرام را می‌پذیرد که تنها با یک تیر، سم پای چپ آن آهو را به گوش‌اش بدوزد!

بهرام با شنیدن این شرط‌بندی به‌ظاهر ناممکن، لبخندی زد و تیری در چله‌ی کمان نهاد و مهره‌ای شیشه‌ای بر پیکان بست و به این ترتیب تیزی آن را گرفت. پس آنگاه نشانه گرفت و تیر را طوری زد که مهره از بیخ گوش چپ آهو گذشت و آن را به خارش انداخت، بی آن‌که زخمی به وی وارد آورد. آهو پایش را بالا برد تا به عادت جانوران گوشش را بخاراند و بهرام در همین هنگام با تردستی تیری صاعقه‌آسا بر او انداخت، طوری که پایش را با گوشش و سرش به هم دوخت.

بهرام شتر را راند و آهوی در خون تپیده را پیروزمندانه به دلارام نشان داد. دلارام به جای آن‌که شکست خود را بپذیرد و از خیره‌سری دست بردارد، چنگ به دست گرفت و سرودی که خود همانگاه ساخته بود را با نوای خوش برخواند. در آن سرود مردان جنگاور به خاطر آن‌که بیهوده به خویشان مغرور می‌شوند نکوهیده شده بودند. دلارام در سرود خویش از پهلوانان گذشته داستانها زد و هنر همگی را خوار شمرد، چرا

که نیزه‌بازی و کمانگیری و سوارکاری‌شان از تمرین و عادت برخاسته بود و نه از استعدادی خداداد و معجزه‌آمیز مثل صدای خوش و هنر شاعری. در نهایت هم سخن را به خشونت و خونریزی جنگاوران کشاند و بر مرگ آنان که در میدان جنگ بر خاک می‌افتند دریغ خورد و بر آهوانی که به دست شکارچیان در خون خود می‌تپیدند دل سوزاند.

بهرام از شنیدن این سرود خشمگین شد و وقتی دلارام سخن را به آهوی شکارشده کشاند و برای او دلسوزی کرد و کشنده‌اش را مردی بی‌رحم و خودبین دانست، چندان از خود بیخود شد که دست برد و چنگ را از دستان دلارام بیرون کشید و با پنجه‌ی نیرومندش ساز را درهم شکست و بعد هم دلارام را از شتر به زیر انداخت و گفت دیگر نمی‌خواهد چشمش به او بیفتد. آنگاه شتر را هی کرد و رفت. ساعتی بعد، وقتی اردوی شاهی و شکاربانان به آنجا رسیدند، نشانی از دلارام نیافتند.

بعدها افسانه‌های زیادی درباره‌ی چگونگی جدا شدن بهرام و دلارام بر سر زبانها افتاد. یکی از درباران ادعا کرد که بهرام دلارام را به دست او سپرده و دستور داده بود تا به قتلش برسد، اما او دلارام را به روستایی فرستاده و از این فرمان سرپیچی کرده است. من چون از نزدیک دلارام را می‌شناختم و می‌دانستم که آن درباری از دیرباز سخت دلباخته و شیفته‌ی او بوده، این سخن را جدی نگرفتم. علاوه بر آن بهرام که سخت دلباخته‌ی دلارام بود و در کل با زنان نرمخویی می‌کرد، ناممکن بود به اعدام او حکم کرده باشد. این نکته هم بماند که آن مرد از دیوانیان و دبیران بود و دلیلی نداشت بهرام قتل رامشگری را به او بسپارد.

در این میان مردی دیگر پیدا شد که ادعا می‌کرد آن روز در اردوی شاهی حضور داشته و زودتر از بقیه به محل رسیده و دلارام را خشمگین و آزرده بر دشت تنها یافته و همان‌جا از او خواستگاری کرده و دلارام هم که از شاهنشاه خشمگین بوده به او پاسخ مثبت داده و به این ترتیب وی را به سرای خویش برده است. اما آن مرد هم از لافزنان و دروغگویان بود و عادت داشت که درباره‌ی ارتباط‌هایش با زنان داستان‌سرایی

کند. از این رو کسی سخنانش را جدی نگرفت. با این همه دلارام به‌راستی غیب شده بود و هیچکس از سرنوشتش خبر نداشت.

از سوی دیگر سوکامه از گم شدن دلارام خرسند شد و شایعه‌هایی فراوان ساخت و پرداخت. چنین بر سر زبانها افتاد که دلارام قصد جان شاهنشاه را داشته و با سرعت عمل بهرام در این کار ناکام مانده و خود قربانی این دسیسه شده است. می‌گفتند بهرام وقتی دیده دلارام می‌خواهد با خنجری زهرآگین او را از پشت بزند، وی را همانجا به قتل رسانده است.

برخی دیگر می‌گفتند دلارام وقتی خشم بهرام را دیده خود از شتر پیاده شده و در بیابان پا به گریز گذاشته و بهرام صبر کرده تا در دوردستها به نقطه‌ای کوچک تبدیل شود و بعد با چیره‌دستی با یک تیر او را از پای درآورده است. زیرا چندان به دلارام دل بسته بوده که تا وقتی در چشم‌انداز پیش‌رویش سایه و اندام او را تشخیص می‌داده، دریغش می‌آمده به سویش تیر بیندازد.

اینها همه شایعه‌هایی بی‌پایه است. تنها من و چند تنی دیگر حقیقت ماجرا را می‌دانیم. چرا که خویشاوند دلارام بودیم و ادامه‌ی داستان را از زبان خودش شنیده‌ایم. حقیقت همان است که گفتیم: بهرام به خاطر تلخ‌زبانی و خیره‌سری‌اش بر دلارام خشم گرفت. اما گزندی به او نرساند و فقط چنگ را از دستش بیرون کشید و در پنجه خُرد کرد. بعد هم دلارام را از شتر پیاده کرد و گفت که دیگر نمی‌خواهد چشمش به او بیفتد. این را گفت و شتر خود را می‌کرد و در بیابان پیش تاخت، با این تصور که درباریان از پشت سر خواهند رسید و دلارام را خواهند یافت و کسی او را بر خواهد گرفت و به زادگاهش بازپس خواهد فرستاد. دلارام که گفتیم زنی سرکش و مغرور بود، سخت از این حرکت بهرام خشمگین شد. پس دوان‌دوان از مسیر درباریان فاصله گرفت و پشت تپه‌ای پنهان شد و منتظر ماند تا ملازمان شاهنشاه از آنجا بگذرند. بعد هم پای پیاده راهی دراز پیمود تا به روستایی در کناره‌ی دشت رسید. آنجا از شدت خستگی از پا در آمد و

شبانه‌گاه زن و مردی سالخورده از میان روستاییان او را به خانه بردند و پناهش دادند. پیرمرد که رهام نام داشت، از دهقانان قدیمی منطقه‌ی نیشابور بود که سالها پیش گذرش به آن روستا افتاده و دل‌باخته‌ی زنی به نام خوریزم شده بود. عشقش به او چندان بود که در روستا ساکن شد و حتی بعدتر هم که دریافت همسرش نازاست، او را ترک نکرد و با او زندگی را به روزگار پیری رساند. این زوج مهربان که فرزندی نداشتند، آن شب سرپناهی در اختیار دلارام گذاشتند.

دلارام که در میان مردم بلخ نام و ننگی داشت و بارها در کنار بهرام همچون ملکه‌ای نزد آشنایان ظاهر شده بود، در آن شرایط روی آن نداشت که همچون زنی مطرود به شهر خویش بازگردد. از این رو به رهام و خوریزم گفت که بی‌خانمان است و جایی برای رفتن ندارد. آنان هم که شیفته‌ی وقار و زیبایی‌اش شده بودند، او را به دخترخواندگی پذیرفتند و در سرای خویش جایی به او دادند.

دلارام از فردای آن روز در آن روستا ماند و به زیستن در میان روستاییان خو گرفت. مردم روستا که از چهره‌ی زیبا و مهارت نوازندگی این همسایه‌ی نوآمده غرق شگفتی بودند، داستانهایی عجیب و غریب درباره‌اش برافتنند. کسی می‌گفت او دختر شاه پریان است و بنا به شرطی که با پهلوانی بسته، ناگزیر است هفت سال نزد روستاییانی تهیدست خدمت کند. کسی دیگر می‌گفت ایزدبانویی است که قرن‌ها در دل ترنجی پنهان بوده و وقتی خوریزم ترنج را پوست کنده، وی از میانش بیرون بسته است. به گمان برخی هم چون رهام و خوریزم نیکوکار و پرهیزگار بوده‌اند، خداوند به جبران عمری اجاق‌کوری، ناگهان دختری بالغ و جوان به ایشان بخشیده است.

دلارام با لبخندی این حرفها را می‌شنید و مهربانی مردم را با مهربانی پاسخ می‌گفت و سر و دست شکستن‌های جوانان ده برای جلب توجهش را نادیده می‌انگاشت. با آمدن دلارام اوضاع زندگی رهام و خوریزم دگرگون شد و وضع فقیرانه‌شان به تدریج بهبود یافت. چندی پس از ورود دلارام به روستا گاو رهام

زایید و کمی بعد محصول باغ کوچکشان به بار نشست و کم‌کم گشایشی در کار و بارشان رخ نمود. دلارام در این میان به ورزش و تمرین روی آورد و با خود قرار گذاشت که هر بامداد گوساله‌ای که تازه زاده شده بود را بر دوش بکشد و پله‌های خانه را تا بام طی کند.

به این ترتیب چند سالی گذشت و دلارام همچون فرزندی گرامی نزد رهام و خوریزم زیست و هر از چندی در جشنها با آواز و موسیقی خویش مردم ده را سرمست می‌ساخت. هر بامداد هم گوساله را بر دوش می‌گرفت و بر بام می‌برد و چندان در این کار پیگیر بود که به تدریج زور بازویی چشمگیر پیدا کرد. طوری که کم‌کم گوساله به گاوی پروار تبدیل شد و دلارام همچنان هر صبح او را بر دوش گرفته بر بام می‌برد و بازمی‌آورد.

هفت سال به این ترتیب گذشت، تا آن‌که گذر بهرام گور به آن روستا افتاد و این همان موقعیتی بود که دلارام با شکیبایی انتظارش را می‌کشید. بهرام و چند تن از نزدیکانش که سر در پی شکار داشتند، هنگام گرگ و میش غروب به روستا رسیدند و رای زدند که شبانگاه را آنجا بگذرانند. پس سرهنگان و شهسواران به روستا اندر آمدند و گوهرهایی گرانبها به مردم بخشیدند و سرپناهی و خوراکی شاهانه از ایشان طلب کردند. اهالی روستا که از ورود شاهنشاه به محله‌شان به شوق آمده بودند، بزمی بزرگ آراستند و تا پاسی از شب گذشته همراه با بهرام و درباریانش خوردند و نوشیدند و آواز خواندند. رهام و خوریزم فراوان اصرار کردند تا دلارام نیز به بزم بیاید و با آواز سحرانگیز خود به استقبال شاه برود، اما رامشگر دل‌آزرده نپذیرفت و گرفتگی صدایش را بهانه کرد و در بزم حضور نیافت.

غیبت او چندان مایه‌ی حیرت اهل روستا بود که مدام درباره‌اش سخن می‌گفتند. وقتی دیدند شاهنشاه درباره‌ی این زیباروی مرموز کنجکاو به خرج می‌دهد، او را در انبوهی از داستانهای تخیلی و شایعه‌های غریب غرقه ساختند. همداستان هم بودند که این دختر زیباروی خوش‌آواز، پهلوانی شگفت هم هست و هر

بامداد گاوی را بر بام خانه می‌برد و از همان راه پله بازمی‌گرداند. بهرام با شنیدن این حرف خنده‌اش گرفت و گمان کرد دروغی در کار است. ولی رهام و خوریزم که در بزم حضور داشتند این حرف را تایید کردند و از شاه دعوت کردند تا سپیده‌دم فردا به خانه‌شان بیاید و خود به چشم وی را گاو بر دوش ببیند.

بهرام و همراهانش آن شب را در خانه‌ی کدخدا به صبح رساندند، در حالی که موضوع را شوخی گرفته بودند. اما فردا صبح کدخدا بیدارشان کرد و گفت که اگر می‌خواهند صحنه‌ی بردن گاو بر بام را ببینند، باید بجنبند. بهرام که فکر نمی‌کرد قضیه جدی باشد، با چند تن از یارانش پنهانی به سوی سرای رهام و خوریزم رفت. آن دو نیز در آستانه‌ی در چشم به راه شاه ایستاده بودند. همگی آنجا زیر آسمان کبودی که هنوز سپیده در آن ندمیده بود، بی سر و صدا ایستادند و انتظار کشیدند. تا این‌که دلارام در حالی که روبندی بر چهره بسته بود از خانه خارج شد و به آخور رفت و گاوی بزرگ را بر دوش کشید و به چالاکی از پله‌های خانه بالا رفت و گاو را بر پشت بام گذاشت. بعد هم کنار گاو بر بام نشست و سر زدن سپیده را از آن بالا تماشا کرد و باز گاو را بر دوش گرفت و از بام به زیر آورد.

بهرام و پهلوانان همراهش با دیدن این صحنه مبهوت ماندند و گمان کردند که پری یا فرشته‌ای سر و کار دارند. بهرام تاب نیاورد و پا پیش گذاشت و دلارام را درود گفت و از نام و نشانش پرسید. دلارام بی آن‌که نقاب از چهره بگشاید به کوتاهی گفت که فرزند خوانده‌ی آن خانواده است و توضیحی بیشتر نداد. بهرام حیران از او پرسید که چگونه چندان زورمند شده که گاوی را بر دوش می‌گیرد، و دلارام باز با کوتاهی پاسخ داد که چند سالی تمرین کرده و هر کاری را با ورزیده ساختن خویش و تمرین می‌توان انجام داد. بهرام که همچنان مبهوت زور بازوی دختر باریک اندام بود، طیننی آشنا در این سخن یافت. اما به روی خود نیاورد و در مقابل وی را ستود و گفت که زنی یگانه و بی‌نظیر است و زورمندترین بانویی است که بر زمین گام نهاده است.

دلارام مخالفت کرد و گفت در زور بازو و مهارت‌های جنگی تمرین است که حرف نخست را می‌زند و در این زمینه دشوار است بتوان کسی را برتر از باقی دانست. بعد هم از بانوگشسپ دختر رستم یاد کرد که گریزی به وزن سی من را بر دست می‌چرخاند و از گردآفرید یاد کرد که در شمشیر زنی و اسب تاختن با سهراب یل برابری می‌کرد. آنگاه افزود که در این میان تنها هنر است که از زورمندی برتر است و در میان هنرها هم موسیقی و آواز از همه برتر است، چرا که سرشتی ویژه می‌خواهد و تنها با تمرین نمی‌توان بر آن چیره گشت.

اینجا بود که بهرام کم‌کم به هویت او شک کرد. هنوز باورش نمی‌شد دلارام تندخویی که از خود رانده بود، حالا به زنی پهلوان و چنین زورمند تبدیل شده باشد. پس دنباله‌ی سخن را گرفت و گفت برخی از هنرنمایی‌های رزمی با موسیقی پهلوان می‌زنند و از هنر کمانگیران یاد کرد. دلارام هم تاب نیاورد و گفت هنر کمانگیران نیز فرقی با بردن گاو بر بام ندارد، هرچند دشوار بنماید، و حتا اگر بتواند با یک تیر پای چپ آهویی را به گوش راستش بدوزد. اینجا بود که بهرام هویت وی را دریافت و خواست تا نقاب از چهره بیندازد و دلارام نخست گوشزد کرد که شاهنشاه پیشتر قصد کرده بود دیگر این رخسار را نبیند و تنها اگر پوزش بخواهد باز خواهدش دید. پس بهرام پوزش خواست و نقاب از رویش گشود و او را در بوسه غرق ساخت.

چنین بود که بار دیگر بهرام و دلارام به یکدیگر در پیوستند. هرچند از ترس بدخواهان و بدگویان این بار پیوند خویش را برملا نساختند. طوری که جز رهام و خوریزم و چند تنی از نزدیکان‌شان کسی از وصال دوباره‌ی این دو خبر نداشت. دلارام پس از آن بود که به خواهرش و خویشاوندانش در بلخ نامه نوشت و بعد هم چند باری به دیدارمان آمد و ما به این ترتیب از حال و روزش با خبر شدیم. اما نمی‌دانم چه رازی در کار بود که دلارام همچنان از بازگشت به بلخ و ماندن در زادگاهش ابا داشت. از این رو بهرام برایش در

جایی پنهانی کاخی ساخت و هر از چندی نزدش به آسودگی منزل می کرد. دلارام هم که بار دیگر از بزرگواری شاه برخوردار بود، رهام و خوریزم را در درهم و دینار غرقه کرد و خواست تا اهالی روستا از خراج معاف باشند، و بهرام پذیرفت.

پس بر پیوند دوباره‌ی دلدار و دلداده سالها برگذشت، تا آن که خبر بیماری دلارام به بلخ رسید، مردی بازرگان که نامه‌ی دلارام را برایشان آورده بود خبر داد که بانوی زیباروی فرستنده‌ی پیام، سخت از چیزی هراسان بوده و فکر می کرده کسانی او را می پایند. از این رو نامه را پنهانی به او سپرده و در لابلای گفتارهایش اشاره کرده که شاید عمری برایش باقی نباشد و نزدیک است که به مرضی از دنیا برود. مرد بازرگان می گفت آن بانو نشانی از بیماری یا سستی از خویش ظاهر نمی کرد، و تنها ترس بود که ردپایی از رنگ پریدگی بر رخسارش نمایان می ساخت.

وقتی این پیام به ما رسید، پدرم که مردی دلیر و جسور بود با برادرم، شوهر آرامک، همراه شد و رفت تا دلارام را بیابد و او را صحیح و سالم به بلخ بازآورد. بنا به نشانی‌ای که از مرد بازرگان گرفته بود، به کاشان رفت و درباره‌ی بانویی چنین و چنان پرس و جو کرد و دریافت که دلارام در قصری در کناره‌ی کویر زندگی می کند که شکارخانه‌ی بهرام است. این همان بنایی است که امشب سرپناه ما شده و همگی در صحن ویرانه‌اش گرد آمده‌ایم. من در آن زمان نوزادی خردسال بیش نبودم و هرآنچه در این مورد می گویم را از برادرم شنیده‌ام.

پدرم و برادرم همراه با خدمتکاری خانه‌زاد بود و دستیار آهنگر، شتابان به سوی قصر بهرام تاختند. نخست یافتن جای قصر برایشان دشواری بود. چون بهرام جایگاهی دورافتاده را در نظر گرفته و پنهانی در آنجا کاخی ساخته بود. طوری که مردم روستاهای نزدیک هم از آن بی خبر بودند. خرابه‌های قصری که می بینید، پس از آن که ملکه شوشان دخت در آن اقامت گزید و جویندگان پیکر بهرام را آنجا گرد آورد، شهرتی یافت.

وگرنه پیش از آن جز چند تن از نزدیکان بهرام کسی بدان گام ننهاده بود. پدرم وقتی دید که قصر چنین با مهارت از چشمها پنهان شده، حتم کرد که رازی در کار بهرام و دلارام هست و خطری تهدیدشان می‌کند. چرا که دلیلی نداشت شاهنشاه برای رامشگرش میعادگاهی در چنین جای پرتی بسازد.

به هر روی، این سه پسران و جویان پیش رفتند تا این‌که از آبیگری در شکارگاهی خبر گرفتند و حدس زدند قصر پنهانی بهرام آنجا باشد. پس بدانسو شتافتند و همین ساختمان را باز یافتند، با دیوارهایی سپید و بلند و دروازه‌ای از چوب آبنوس حکاکی‌شده و گنبدهایی لاجوردین و شبستانهایی زیبا و انباشته از قالی‌های رنگین و اثاثیه‌ی گرانبها.

جز دو خدمتکار کسی در آنجا حاضر نبود و آنها نیز نمی‌دانستند دلارام چه شده است. پدرم و همراهانش کل قصر را و حوالی آن منطقه را زیر و رو کردند اما از دلارام نشانی نیافتند. دو خدمتکار از دوستان دلارام بودند و از اهالی همان روستای رهام و خوریزم. می‌گفتند عصرگاه دو روز پیش دلارام سوار بر اسب از قصر خارج شده و به سوی صحرا تاخته و دیگر بازنگشته است. پدرم آن شب در قصر ماند و از مهمان‌نوازی خدمتکاران برخوردار شد. ولی بامداد فردا با حالی ناخوش و بدنی دردناک از خواب برخاست. او به سرعت دریافت که شامی که دیشب خورده بودند، مسموم بوده است. چون برادرم که کم‌خوراک بود حالی بهتر داشت و خدمتکارمان که بیش از همه خورده بود، هرگز از آن خواب برنخواست.

برادرم که حال و روزی بهتر داشت، در جستجوی پادزهر سراسر قصر را گشت. اما هیچ نیافت و به جای آن با جسد بیجان دو خدمتکار بخت برگشته روبرو شد. معلوم بود آنان هم از مسموم بودن خوراک بی‌خبر بوده و از آن خورده و جان باخته‌اند. پس برادرم پدر را در آغوش کشید و شتابان به سوی نزدیکترین شهر تاخت، تا شاید مهردارویی برای درمان او بیابد. اما حال پدرم وخیم شد و در آغوش برادرم جان باخت.

برادرم وقتی اندکی بزرگتر شدم، برایم تعریف کرد که چطور سیاهپوش و عزادار با پیکر بیجان پدر و دستیارش به بلخ بازگشته و سوگند خورده بود که انتقام مرگشان را بستاند. تردیدی نداشتیم که دلارام نیز با همین خوراک مسموم شده و شاید زمانی که در بیابان اسب می‌تاخته، حالش به هم خورده و همان‌جا از پای افتاده است. از آن سو زمان بیرون شدن دلارام از قصر، مصادف بود با گم شدن بهرام. پس این حدس شکل گرفت که شاید بهرام و دلارام قراری با هم داشته‌اند و چه بسا خوراک مسموم را با هم شریک شده و هردو جان به جان‌آفرین تسلیم کرده باشند.

برادرم پس از آن روز هر از چندی به گردش در اطراف می‌پرداخت تا از دسیسه‌چینی که این جنایت را مرتکب شده بودند، خبری به دست آورد. من نیز از هشت سالگی توانستم بر اسب استوار بنشینم و با او هم‌رکاب شدم و به خونخواهی پدر دشته‌ها و شهرها را زیر پا گذاشتم. اما هرچه بیشتر گشتیم کمتر یافتیم. جای قصر چندان پنهان نگاه داشته می‌شد که حتا رهام و خوریزم هم از جایگاهش خبری نداشتند. نه از دلارام و بهرام خبری یافتیم و نه کسی را پیدا کردیم که خواهان قتل‌شان بوده باشد. همه‌ی ما به سوکامه و خویشاوندان او مشکوک بودیم، ولی در همان حدود زمانی به مرگ طبیعی از دنیا رفت و بعید است که در این ماجرا دستی داشته باشد.

من و برادرم هر سال سه ماه زمستان را به جست و جو می‌پرداختیم. سه ماهی که هیزم برای داغ کردن تنور آهنگری اندک بود و مردمان اغلب در خانه‌های خود قرار می‌یافتند. هر سال در کولاک و سرما مسیرهایی طولانی را پا به پای هم پیمودیم، تا آن‌که برادرم چند سال پیش بیمار شد و کمی بعد درگذشت. در بستر مرگ وصیتی که پدرم کرده بود را تکرار کرد. پدرم در دم مرگ از برادرم خواسته بود تا قاتلش را بیابد و انتقام او را بستاند. حالا بر عهده‌ی من بود که این وصیت پدرم را بر آورده کنم.

چنین بود که سال در پی سال در این صحراها سرگردان شدم و بارها و بارها از این قصر بازدید کردم. دیدم که به تدریج قصر متروکه فرسوده و ویرانه شد، اما چون دیگر به آن نزدیک نمی‌شدم خبر نداشتم که این پیرمرد در آن اقامت گزیده است. امشب هم در ادامه‌ی همین گشت زدن‌ها بود که به این سو آمدم و با دیدن جنب و جوشی به حضور مسافرانی دیگر پی بردم. حالا هم که در نزد شما به بازگو کردن داستان خویش مشغول‌ام.

من درباره‌ی مرگ بهرام تردیدی ندارم و نیک می‌دانم چه بر او گذشته است. او به سودای قراری که با دلارام داشت، به بهانه‌ی تعقیب آهویی از کاروان شکارچیان جدا شده و قاعدتا او را در صحرا دیده و با هم غذایی خورده‌اند، که به زهری کشنده آغشته بوده است. نمی‌دانم میعادگاه دیدار این دو در کدام نقطه‌ی پنهانی بوده که بعدها جسد هیچ یک را پیدا نکردند. اما تردیدی ندارم که داستان همین بوده و از پا نخواهم نشست؛ مگر هنگامی که انتقام پدرم را از قاتل ایشان بگیرم.

پس از پایان یافتن گفتار مهرزاد آهنگر همگان دقایقی سکوت کردند. از سویی به احترام خونخواهی جوان بلخی از قاتل پدرش لب از سخن فرو بسته بودند و از سوی دیگر به مسموم شدن بهرام و دلارام می‌اندیشیدند. در نهایت این بازرگان رازی بود که سرفه‌ای کرد و با این کار چشمها را متوجه خود کرد. مرد رازی قدی بلند و اندامی درشت و شکمی برجسته داشت. معلوم بود برای جلب توجه هم‌نشینان سرفه کرده است. چون وقتی همه به او نگریستند با حالتی حق به جانب نیم‌خیز شد و انگشتانش را که انگشترهایی با نگینهای درخشان بر آن جلوه می‌فروخت، بر ریش‌اش کشید. اردشیر سورن که همه نقش‌اش در نوبت دادن به سخنگویان را پذیرفته بودند، تکانی به خود داد و گفت: «ای بازرگان ارجمند، داستان تو چیست؟ تو چرا در این نیمه‌شب در برهوتی چنین دوردست با گروهی چنین ناهمگون هم‌نشین شده‌ای؟»





داستان ماهیار بازارگان رازی

مسودا و سرود

مرد بازارگان انبانی از دفتر و دستک‌ها در کنار داشت. نخست در نور شعله‌های آتش کورمال درونش را گشت و کاغذی زیبا و زرنگار را بیرون کشید و به دیگران نشانش داد. همنشینان کاغذ را دست به دست گرداندند و یدان نگریستند. بر کاغذ نقش گاوی بالدار کشیده و زیرش نام ماهیار رازی را به خط پهلوی به زیبایی نوشته بودند. حکمی بود به اسم ماهیار که در پای آن نقش مهر شاهنشاه بهرام به چشم می‌خورد.

ماهیار گفت: « هفت پشت از اجداد من بازارگانی بودند که نخست در پشاپویه و بعدتر در ری حجره و دکان داشتند. کاروانهای پدرانم از روزگاری بسیار دور در هفت اقلیم راه می‌پیمودند و خاور و باختر را با داد و ستد به هم می‌دوختند. من نیز به حکم زاده شدن در این خاندان از کودکی با بازارگانان و مسافران در تماس بودم و راز و رمز سفر کردن آشتی‌جویانه و سوداگری درستکارانه را از ایشان آموختم.

هنوز کودکی بیش نبودم که در نخستین سفر تجاری بزرگم با پدرم همراه شدم و یک سال را در سفر گذراندم. ما از ری تا نیشابور و از آنجا تا چاچ که مرکز خوارزم است و از آنجا تا بلخ و از آنجا تا هرات و از آنجا تا تاکسیلا و پنجاب را پیمودیم. و این زمانی بود که شاپور آلان شاه شهربان هند بود و مردم سند و هند و پنجاب او را هندوشاه می نامیدند و بزرگ می داشتند.

وقتی بهرام شاهنشاه شد و برادر را به قلمرو تازه اش گسیل کرد، شاپور هندوشاه سخت شیفته ی آیین بودایی شد. چند سالی بعد به این کیش گروید و کمر همت به تبلیغ دارما بست. هر چند که مادرش سوکامه بوداییان را خوار می دانست و در این مورد با فرزندش همداستان نبود. معبد بزرگ بوداییان در بلخ و بخارا که به خاطر کوچ مردم هپتالی به آن منطقه از رونق افتاده بود، با یاری های او دوباره شکوه و عظمت گذشته ی خود را بازیافت. هم او بود که ساخت تندیس های عظیم بودا در کوه های بامیان را به پایان برد. این کاری بود که پسرعموی پدر بزرگش نرسه سی سال پیشتر آغاز کرده بود. او همان شاهزاده ی دلیری بود که نوبتی بر هپتالی ها غلبه کرده بود و چون بیشتر از میان دلیران سکای سیستانی سرباز می گرفت، با لقب سکانشاه شناخته می شد.

وقتی ساخت بوداها پایان یافت، سرزمین بامیان که در میانه ی راه بلخ و پنجاب بود، به مرکزی زیارتی تبدیل شد. به همراه آن، مسیرهای تجاری هم شکوفا گشت و کاروانهای بزرگی از زائران بودایی و تاجران سغدی به آن سو روی آوردند. امیرانی که در آنسوی هندوکش در ترکستان حکومت می کردند و از فرزندان ساسان فرمان می بردند، برای آراستن معبدهایش زر و سیم و سنگهای قیمتی پیشکش کردند و شاپور که باوری راسخ به چرخ آیین پیدا کرده بود، هر سال کاروانی بزرگ به سوی چین گسیل می کرد تا پارچه های ابریشمی گرانبهایی برای پوشاندن بر تن بوداها فراهم آورند. در همین حال و هوا بود که بازرگانان ری و

همدان و دمشق و تیسفون هم سر رسیدند و در ایستگاههای سر راه بامیان دفتر و دستک نهادند و برای فروختن کالاهای خود به مسافران با هم به رقابت پرداختند.

من در همان بار نخستی که چشمم به بوداهای بامیان افتاد و عظمت باورنکردنی شان را دیدم، چنان مبهوت شدم که گویی آذرخشی به سرم اصابت کرده باشد. همان شب زمانی که در خیمه‌ی بازرگانان در کنار پدرم خفته بودم، رویایی تکان‌دهنده دیدم. مردی زیبارو، با وقاری شاهانه برابرم ظاهر شد و مرا به غاری در کوه راهنمایی کرد. آنگاه کتیبه‌ای را بر دیواره‌ی صخره‌ای نشانم داد و فرمان داد تا بخوانمش. اما کتیبه به خطی بود که نمی‌دانستم. هرچه کردم، در خواندنش ناکام ماندم. پس آن مرد دستش را روی پیشانی‌ام نهاد و گفت باید همان‌جا بمانم تا از عهده‌ی خواندن آن نوشته برآیم.

وقتی بامدادان برخاستم، هنوز خورشید در آسمان لاجوردین سر نزده بود. پدر و خویشاوندانم هنوز خفته بودند. چندان از دیدن رویا بی‌قرار بودم که از خیمه به در شدم و به سوی کوه شتافتم. تا آن‌که خود را برابر صخره‌های عظیمی یافتم که همچون پای بودا تراشیده شده بودند. در برابر تندیس گول‌پیکر آتشدان‌هایی مفرغین نهاده بودند که نقش و نگارهایی زیبا داشت. از آتشی که کاهنان دیشب برافروخته بودند، تنها ذغال‌هایی فروزان باقی مانده بود. هوا سرد بود و من جامه‌ای گرم در بر نداشتم، پس چون از یافتن غار نومید شدم، کنار آتشدان‌ها رفتم و سرگردان آنجا نشستم. تا آن‌که دقایقی بعد پیرمردی بلندقامت با اندامی تکیده نزد آمد و پرسید که آنجا چه می‌کنم.

با دیدن ردای سرخی که در بر داشت و نشانه‌ی چرخی که بر پیشانی خالکوبی کرده بود، دانستم که راهبی بلندپایه از پرستاران بوداست. درباره‌ی غاری که در آن حوالی است و کتیبه‌ای دارد پرس و جو کردم و چون کنجکاو شد برایش گفتم که دیشب خوابی چنین دیده‌ام و مردی چنان نشانی غار را به من داده است.

خواست تا آن مرد شاهوار را توصیف کنم و برایش تعریف کردم که مرد چشمانی به رنگ لاجورد داشته و موهایی مجعد و گوشهایی آویخته از وزن گوشواره‌ها.

کاهن با شنیدن این حرفها به هیجان آمد و دستم را گرفت و همراهم به خیمه و خرگاه پدرم وارد شد. آنجا در سکوت نشستیم. برایم شگفت بود که می‌توانست چنین طولانی جایی آرام بنشیند، بی آن‌که کلامی بگوید یا حرکتی کند. این هم غریب بود که در حضورش سرمای هوا از میان رفته بود و من هم چندان آسوده شده بودم که کنارش بر زمین نشستم و در انتظار ماندم تا سپیده‌دم زد و پدرم از خواب برخاست و از خیمه خارج شد و با دیدن ما حیرت کرد.

چنان‌که حدس زده بودم، مرد کاهنی بودایی بود. آنچه خبر نداشتم آن بود که کاهن اعظم معبد بامیان بود و سراسر آن سرزمین او را به تقدس و بزرگی می‌شناختند. پیرمرد ماجرای رویای مرا برای پدرم تعریف کرد و گفت که آن مردی که در رویا دیده‌ام، خود بودا بوده و من باید برای رعایت فرمان او در آنجا بمانم و به سلک رهروان بودا بپیوندم. پدرم که به کیش زرتشتی پایبند بود، سخت با این فکر مخالفت کرد. گفت من تنها کودکی هستم که با دیدن تندیسهای عظیم بودا و شکوه معبدها دچار خیالات شده‌ام. از زند و اوستا گواه آورد که مردمان باید تا پانزده سالگی جستجو کنند و دین خویش را بنا به عقل و خرد خویش در این سن برگزینند، و برای این پرسش پاسخی یابند که از کجا آمده‌اند و به کجا می‌روند. می‌گفت پیش از سن بلوغ ممکن است روان کودکان فریفته شود و از این رو تا پانزده سالگی تنها آموختن چیزهای گوناگون مجاز است و نه مقید شدن به دینی خاص. همچنین گفت من پسر مهترش هستم و قرار است در کار بازرگانی جانشین او گردم و اگر به معبد بپیوندم باید به رسم ایشان از دست زدن به پول و داد و ستد پرهیز کنم و به این ترتیب رسم سوداگری را در خاندانمان بر خواهم انداخت.

پیرمرد رؤیای مرا جدی گرفته بود و اصرار داشت که آنجا بمانم. پس پیشنهادی کرد که زیرکی‌اش را نشان می‌داد. گفت پدرم می‌تواند با پشتیبانی او دکانی در بامیان داشته باشد و کارگزاری را از خویشاوندان خویش در آنجا به کار بگمارد و مرا زیر سرپرستی او به معبد بفرستد تا خواندن متون بودایی را فرا بگیرم. بعد هم گفت که پیروان بودا دو گروه هستند. برخی راهبانند که سوداگری را پلید می‌دانند، و باقی پیش‌نشین‌اند و می‌توانند تجارت کنند و حتا خوردن گوشت هم برایشان جایز است. پیشنهادش آن بود که فرصت آموزش دیدن در معبدی بودایی را برای من محترم بشمارد و تصمیم درباره‌ی این که من پیش‌نشین شوم یا راهب را به خودم واگذار کند تا به رسم زرتشتیان وقتی به پانزده سالگی رسیدم، خود راهم را برگزینم. پیشنهادی که پیرمرد می‌کرد، با توجه به پایگاه بلندی که در آن منطقه داشت، برای پدرم و سوسه‌کننده بود. در نتیجه پسرعمویم بُرزیار را که جوانی بیست و پنج‌ساله و زبر و زرنگ بود، و در ضمن پافشاری‌ای در مزدیسنی داشت، فرا خواند و او را به نمایندگی از تجارتخانه‌ی خویش در بامیان گماشت و مرا به او سپرد و پذیرفت که طبق پیشنهاد پیرمرد عمل کنیم.

آن پیرمرد، در اصل از کوه‌نشینان آنسوی هندوکش بود و وایودوه نام داشت. با دستور او به معبد بوداییان وارد شدم و به رسم آنان موهای سرم را تراشیدند و ردای زرد بر تنم کردند و در معبدی که درست رویاروی مجسمه‌های عظیم بودا قرار داشت، مقیم شدم. بُرزیار هم خانه‌ای خرید و دکانی به راه انداخت و هر روز برای دیدن من به معبد می‌آمد. چون جوانی باهوش و باسواد بود و در هیربدستان نیکو درس آموخته بود، همزمان با تعالیم بودایی خط و ربط دین زرتشتی را به من یاد می‌داد و مراقبت می‌کرد که خواندن متون اوستایی و زنده‌های پهلوی را نیز بیاموزم.

به این ترتیب من پنج سال در بامیان مقیم معبد بوداییان بودم و از شاگردان وایودوه به شمار می‌آمدم. در همان‌جا بود که سوکامه را دیدم و آنچه از او در یاد دارم با آن که شما وصف کردید تفاوت‌هایی جدی دارد.

هرچند سرورانم در اینجا بی‌شک از سرِ عقل و خرد سخن می‌گفتند، اما بگذارید من هم روایت خویش را از این زن بازگو کنم. چون فکر می‌کنم هیچ یک از شما از نزدیک او را ندیده و با او نشست و برخاست نکرده باشید، در حالی که من زمانی به نسبت طولانی در چنین موقعیتی قرار داشتم و خلق و خو و کردارهایش را در زندگی روزمره مشاهده کرده‌ام.

پیش از پرداختن به داستان سوکامه این را بگویم که جایگاه من در معبد بوداییان بامیان ویژه و غیرعادی بود. چنان‌که سرورانم نیک می‌دانند، بامیان از دیرباز سرزمینی مقدس بوده است. حتا پیش از آن‌که سکانشاه نرسه در آنجا بوداها را بسازد نیز آن کوهستان در چشم مردمان ابهتی و تقدسی داشت. نامش را هم از آن رو بامیان نهاده بودند که کوههایش را مقدس می‌شمردند. می‌گفتند شبانگهان فروهر ورجاوند مقدسان از آسمان بر آن فرود می‌آیند و انجمن می‌آرایند و درباره‌ی راههای غلبه بر اهریمن رایزنی می‌کنند. به همین خاطر مردم روستاهای آن حوالی معتقد بودند شامگاهان بر فراز کوهها نوری درخشان دیده می‌شود که فروغ همین روانهای جنگاور است. من خود نیز چند باری چنین نوری را بر فراز کوهها دیدم. نام بامیان را پس از آن رو بر این منطقه نهاده‌اند که بامی در زبان مردم هرات «روشن و درخشان» معنا می‌دهد.

به خاطر دیرینه بودن تقدس این کوهها بود که در آن حوالی معبدهایی بی‌شمار وجود داشت. مانویان که بودا را به همراه زرتشت و مانی سه پیامبر بزرگشان می‌دانستند، مانستان بسیار مجلل و زیبایی روبروی صخره‌ها ساخته بودند که سراسر دیوارهایش از نقاشی‌های دیوها و ایزدان پوشیده شده بود و مردم از دوردستها برای تماشا به آنجا می‌رفتند. زرتشتیان هم که در میان روستاییان آن حوالی اکثریتی داشتند، برای خود آتشکده‌ای بر فراز کوهستان ساخته بودند. بنای آن نو بود و در دوران اردوان اشکانی ساخته شده بود، اما می‌گفتند آنجا از هزاران سال پیش آتشکده‌ای بوده و خود زرتشت خشت پایهی آن را نهاده است. معبد عظیم

بوداییان هم که منزلگاه من بود، چسبیده به کوه، پیش پای بوداهای عظیم قرار داشت. همیشه جمعیتی انبوه در آنجا موج می‌زد و راهبان بودایی از چین و ماچین و هند و یمن برای زیارت به آنجا می‌آمدند.

من جایگاهی ویژه داشتم. چون به خانواده‌ای زرتشتی تعلق داشتم و همچنان پیوندهایم را با تجارتخانه‌ی پدرم حفظ کرده بودم. وقتی یک سال از اقامت من در آنجا گذشت و پیشرفت در کارم نمایان شد، پدرم از ماندنم در آنجا احساس رضایت کرد. پس چون مردی توانگر بود، بی آن‌که نمایش دهد یا فاش سازد، کمک مالی چشمگیری به معبد و ایودوه کرد. برخی از راهبان بلندپایه که از این موضوع خبر داشتند، شاید به آن دلیل، زیاد به من سخت نمی‌گرفتند. برزیار که هر از چندی با من دیدار می‌کرد و درس و مشق و زند و اوستاخوانی‌ام را رسیدگی می‌کرد، واسطه‌ی پرداخت این کمکها بود.

من هرچند شور و شوقی داشتم، اما درست نمی‌دانستم چرا در آنجا زمینگیر شده‌ام و ترک خانه و خانواده گفته‌ام. در سلسله مراتب بوداییان پیش‌نشین محسوب می‌شدم، یعنی مریدی بودم که رهایی کامل از نیروانه را آماج نکرده و تنها پرهیزگاری و آموختن آموزه‌های بودا را می‌طلبد. از این رو مجبور نبودم بسیاری از سختگیری‌های زاهدانه‌ی بوداییان را رعایت کنم. مثلاً راهبان بودایی پس از آن‌که خورشید به فرق سر مردمان می‌تابید، دیگر حق نداشتند غذا بخورند و بخش عمده‌ی روز را روزه داشتند. من از این ریاضتها معاف بودم. هرچند در سال نخست اقامتم در آنجا که سری پرشور و دلی پرایمان داشتم، داوطلبانه این قوانین را رعایت می‌کردم.

وقتی سال نخست سپری شد و گذشت، کم‌کم شکی در دلم پدید آمد و برزیار زیرک نیز در این مورد بی‌تاثیر نبود. چون مدام تفاوت باورهای زرتشتی و بودایی را به رخم می‌کشید و گوشزد می‌کرد که آزدن تن و سرکوب بی دلیل میل و خواست در کیش مزدیسنی گناه است و آن را به قانون طبیعت نزدیکتر می‌دید.

وقتی دو سال از اقامت من در آن معبد گذشت، به کلی سرگردان شده بودم. هم به معبد مانویان رفت و آمد می‌کردم و نغمه‌های زیبا و سرودهای دسته‌جمعی‌شان را می‌شنیدم، و هم گهگاه راه طولانی تا بالای کوه را می‌پیمودم تا در جشنهای زرتشتیان شرکت کنم، اما همچنان بخش عمده‌ی وقتم را در معبد بوداییان می‌گذراندم و مانند سایر پیش‌نشین‌ها به زائران خدمت می‌کردم. هنوز در دل مردی زرین که در رویا دیده بودم را ارجمند می‌دانستم و یقین داشتم پیامش معنایی سرنوشت‌ساز برایم داشته است. هرچند درباره‌ی محتوای این پیام و درست فهمیدن‌اش دچار تردید شده بودم. در این مدت آن کتیبه‌ای که او نشانم داده بود را هیچ‌جا ندیدم و راهبان بلندپایه نیز چیزی از آن نشنیده بودند. وایودوه تردیدهای مرا تاب می‌آورد و مرا به حال خود گذاشته بود تا آیین‌های گوناگون را ببینم و خود در نهایت تصمیم بگیرم. استادانم در آموزاندن زبان پالی و سانسکریت هیچ کوتاهی نمی‌کردند، چنان‌که در پایان سال دوم کتاب مقدس بوداییان یعنی «سه سبد» را می‌خواندم و هشت قانون ارجمند مینویی را به همراه دعا‌های بسیار از بر کرده بودم. وایودوه بعدها به من گفت استادانش کتیبه‌ای شبیه به آن‌که من در رویا دیده بودم را پیشتر برایش وصف کرده بودند. اما کسی جای آن را نمی‌دانست. به همین خاطر از رؤیای من چنین هیجان‌زده شده بود و مرا نظر کرده‌ی بودا پنداشته بود و انتظار می‌کشید تا شاید راهی برای یافتن‌اش نشان دهم.

در چنین حال و هوایی بود که سوکامه با خدم و حشم فراوان از هند به پنجاب آمد و از آنجا به بامیان سفر کرد و در میان شگفتی همگان، اعلام کرد که قصد دارد همچون راهبی ساده به معبد بوداییان بپیوندد. در همین روزها بود که من او را برای بار نخست دیدم. زنی بود در سنین نزدیک پنجاه، که هنوز چهره‌ی فریبا و بدن استوار و ورزیده‌اش را حفظ کرده بود، هرچند موهای سیاهش با سپیدی رگ به رگ شده بود و چین‌ها راه خود را به کنار چشمان و لبانش گشوده بودند.

چنان‌که سرورانم گفتند، سوکامه از دیرباز به خاطر دشمنی با بوداییان شهرتی داشت. می‌گفتند زمانی که جوان بوده چند راهب نامدار بودایی را نیز با دسیسه‌های خویش به کشتن داده است. بعدها که به هم نزدیکتر شدیم، برایم تعریف کرد که این حرفها اغلب شایعه بوده است. البته او در زمان جوانی با بوداییان دشمنی داشت، اما این جبهه‌گیری را از قبیله‌اش به ارث برده بود، که قرن‌ها پیش از سرزمین اصلی خود رانده شده بودند. این زمانی بود که فرزندان آشوکا که بودا را ارج می‌نهادند، به قلمروشان حمله بردند و کشتارشان کردند و زمین‌هایشان را به راهبان بودایی هبه کردند. سوکامه می‌گفت مردان قبیله‌اش بارها دست خود را به خون مهتران بودایی آلوده‌اند، اما خودش با وجود تنفیری که از این آیین داشت، خونی از این قوم بر گردن نگرفته بود. بیشتر قتل‌هایی که به او منسوب می‌شد کار برادرانش بود، که مردم آنها را به خواهر نامدارترشان مربوط می‌پنداشتند.

سوکامه زمانی که در هند مقیم بود، شاهد رخدادی بود که باعث شد موضع‌اش را درباره‌ی بوداییان تغییر دهد. این روایت را از ملازمان و ندیمه‌هایش شنیدم و ایشان می‌گفتند که یکی از دختران سوکامه از شوهر دومش، که از خاندان ساسانی نسب نمی‌برد، پسری زیبا زاده بود. این بچه شبی در راهی با ماری برخورد کرده و خدمتکارانش او را در حالی یافته بودند که جای گزشتی مرگبار بر پایش باقی بوده و در آستانه‌ی مرگ قرار داشته است. سوکامه و دخترش شیون‌کنان برهمنان را به بالین او فرا خواندند، اما همه می‌گفتند آتمان که روان است، از تن کودک بیرون رفته و راهی برای بازگرداندن‌اش وجود ندارد.

سوکامه خود برایم اصل ماجرا را تعریف کرد. برهمنان گویا چون دیده بودند نوه‌اش رو به مرگ است، ترسیده بودند دست به معالجه بزنند و بابت ناکامی‌شان مورد بازخواست قرار بگیرند. در همین گیر و دار راهب بودایی سالخورده‌ای که از آن حوالی می‌گذشته، صدای شیون را می‌شنود و بی‌دعوت و خوشامد

به قصر سوکامه وارد شده و زخم کودک را می‌مکد و آن را می‌بندد و دعایی بر او می‌خواند و همان طور که آمده بود، بی سر و صدا آنجا را ترک می‌کند.

ملازمان سوکامه می‌گفتند کودک به محض آن‌که راهب لمس‌اش کرد آرام گرفت و تپش قلبش قوی‌تر شد. تا فردای آن روز هم ورم پایش کم‌کم خوابید و از این مهلکه جان به در برد. سوکامه هرچه کرد نتوانست آن راهب را بیابد و پاداشی سزاوار به او بدهد. پس بر نفرت و کین خود غلبه کرد و برای پرس و جو درباره‌ی او به معبدی بودایی رفت. آنجا دیدن پرهیزگاری و پارسایی راهبان تکانش داد و به‌ویژه سخن یکی از مہتران انجمن بوداییان بر او کارگر افتاده بود که می‌گفت در پیشانی‌اش نوشته شده که عمر خود را همچون راهبی بودایی به سر خواهد آورد و گناهانش شسته خواهد شد.

سوکامه به قبیله‌ای تعلق داشت که مار را مقدس می‌دانستند و از این رو این فکر برایش ایجاد شده بود که گزش مار در اصل نشانه‌ای بوده برای آن‌که او را با کیش بودایی آشتی دهد. پس از آن بود که قدری درباره‌ی این آیین پرس و جو کرده و در نهایت تصمیم گرفته بود به سلک راهبان بیوندد. این البته مایه‌ی شگفتی همگان شد که چگونه زنی مقتدر و نامدار که عمر خود را در دشمنی با بودا به سر آورده، ناگهان از گذشته‌ی خود بریده و راه و روشی نو برگزیده است.

چنین بود که سوکامه به بامیان آمد و من برای نخستین بار او را زمانی دیدم که با کاروان باشکوه خویش وارد شهر شد و یکسره به پای کوه و معبد بوداییان آمد و همان‌جا بی آن‌که درنگی کند، جامه‌های شاهوار و تاج زرین و زیورهای جواهرنشان خود را از تن برکنند و همه را به معبد پیشکش کرد. واپدوه انگار انتظار آمدنش را داشت. چون با متانت و خونسردی با این حرکت او برخورد کرد و دستیارانش که از این واقعه مبهوت بودند، جامه‌ی زمخت و ساده‌ی رهبانان را بر تن وی پوشاند.

وایودوه به درستی تشخیص داده بود که هنوز در ذهن سوکامه رگه‌ای از آن نفرت قدیمی از بوداییان باقی مانده است. از این رو به دنبال کسی می‌گشت که همچون ندیم و یآوری با او همراه شود، و در ضمن بودایی متعصب و سرشناسی هم نباشد. چنین بود که قرعه‌ی فال به نام من خورد و از من خواست تا او را با آداب معبد آشنا کنم و اگر به خدمتی نیاز داشت، یاری‌اش کنم. در این هنگام من نوجوانی دوازده‌ساله بودم و چون هنوز مویی بر رخسارم نرویده بود، می‌توانستم به بخشهای زنانه‌ی معبد هم رفت و آمد کنم. علاوه بر این اهالی ری در چشم مردم هند مقامی ارجمند و بلند داشتند، و من زاده‌ی این شهر باستانی بودم. به همین خاطر سوکامه نیز از ملازمت من خرسند شد.

طی سه سال بعد بیشتر روزها او را می‌دیدم. در ابتدای کار من بودم که آداب معبد را به او آموزش می‌دادم و راه و چاه زیستن در سلک راهبان را نشانش می‌دادم و همچون خدمتگزاری در رکابش بودم. پس از چندی، او مرا همچون پسر خویش گرامی داشت و از زندگی خویش و دانسته‌هایش با من سخن گفت و چیزهایی فراوان به من آموخت. همان‌ها باعث شد بعدتر با چشمی باز راه خود را انتخاب کنم و به بازرگانی کامیاب تبدیل شوم.

آنچه من از سوکامه دریافتم، با آنچه سرورانم از او تعریف می‌کنند متفاوت است. من او را زنی مهربان و نرم‌خو دیدم. راست است که قدرتی جوشان و نیرویی مهیب را درون خویش پنهان کرده بود، اما در پی آزار کسی نبود و اغلب جز نیکخواهی از او به چشم نمی‌آمد. سوکامه طی این سالها داستانهایی فراوان از زندگی خود برایم تعریف کرد، و آنچه درباره‌ی یزدگرد بزهکار و بهرام گور می‌گفت، کمابیش با آنچه سرورانم گفتند همسان بود. ولی زاویه‌ی دید او تفاوت داشت و جای اشونان و دروغزنان در آن واژگون شده بود.

سوکامه برایم از قبیله‌اش تعریف کرد، و گفت که نیاکانش به تیره‌ی نیرومند کَمبوجَه تعلق داشته‌اند. کمبوجه‌ها مردمی دلیر و جنگجو بودند که زمانی قلمروی وسیع را از هرات تا پنجاب در اختیار داشتند. در روزگار قدیم چندان نامدار و بلندآوازه بودند که شاهان باستانی خود را به نامشان می‌خواندند. چنان‌که نام پدر و پسر کوروش بزرگ کمبوجیه بود، یعنی اهل طایفه‌ی کمبوجه. او بندهایی از کتاب مقدس هندوان که مهابهاراتا نام داشت را نیز برایم خوانده بود که در آن دلاوری‌های جنگاوران زورمند این قوم ستوده شده بود. اینها حتا به پیش از یگانه شدن ایران‌زمین به دست کیانیان بازمی‌گشت. دورانی که هندیان عصر شانزده امیر می‌نامند.

سوکامه می‌گفت کمبوجه‌ها با خاندان کیانی پیوند داشته‌اند و از روز نخست با پارسیان متحد بوده‌اند. برخی از اهالی قبیله‌اش تا به امروز کوروش بزرگ را همچون خدایی می‌پرستند و می‌گویند پدر و پسرش تناسخهایی دیگر از او هستند و این سه را یک پیکر و یک نفس می‌دانند. برخی هم آنها را با سه اختری هم‌تا می‌شمردند که در آسمان شبانگاهی بر کمر بند «شکارچی» نشسته‌اند.

قبیله‌ی کمبوجه که زمانی پوزه‌ی سپاهیان اسکندر را به خاک مالیده بود، در گذر قرن‌ها به تدریج از توش و توان افتاد. همان طور که جمعیت‌شان کمتر و کمتر می‌شد، قبیله‌های همسایه و امیران جاه‌طلب به سرزمین‌شان طمع کردند و تکه‌تکه از قلمروشان را کردند. طایفه‌ی خودِ سوکامه اهل سرزمینی بودند در جنوب و پای کوه‌های هندوکش می‌زیستند، نزدیک به جایی که بودا در آن زاده و پرورده شده بود. اما زیاده‌خواهی خاندان‌های نیرومندِ نوپا باعث شد کمبوجه‌ها از قلمرو خود رانده شوند و بسیاری‌شان ناگزیر به منطقه‌ی تاکسیلا کوچیدند.

در میان دشمنان قوم کمبوجه، بیرحم‌تر از همه شاهی بودایی بود به اسم آشوکا، که بسیاری از مردان‌شان را کشتار کرد و باقی را به دل جنگل‌ها فراری داد. دلیل دشمنی خاندان سوکامه با بوداییان نیز همین

بود. سوکامه به انتقام این کشتارها بود که وقتی همسر شاهنشاه ایران شد، بسیار برای آسیب زدن به بوداییان دسیسه چید. او همه‌ی اینها را با جزئیات نزد وایودوه اعتراف کرد، و راهب اعظم او را به بخشش و مهربانی بودا دلخوش ساخت.

سوکامه داستان برخوردش با یزدگرد را نیز برایم تعریف کرد و می‌گفت در همان نخستین دیدار عاشق او شده بود. از فرزند برومندی که از پشت شاهنشاه زاییده بود بسیار تعریف می‌کرد و سخت از دلیری و نیکخویی شاپور هندوشاه شادمان بود و به پسرش می‌بالید. از شوشاندخت نیز چیزهایی گفته بود و او را زنی حسود و بدخواه تصویر می‌کرد که از هر فرصتی برای لطمه زدن به او و شاپور بهره می‌جسته است.

سوکامه از آن گوهری که به یزدگرد هدیه داده بود نیز سخن گفت و داستانی متفاوت را برایم تعریف کرد. داستانی سازگار با آنچه سرورانم گفتند، اما با تفسیری متفاوت. آنچه درباره‌ی خاستگاه این سنگ سرخ می‌گفت، بسیار به آنچه مار آموی دانشمند تعریف کرد، شباهت داشت. چند نکته‌ی افزوده هم داشت که شاید شنیدنش برای سرورانم سودمند باشد. نخست آن‌که سوکامه می‌گفت شاگردان بندوا در استان هند و پنجاب دیرزمانی باقی بوده‌اند و معبدها و بت‌های خود را داشته‌اند. می‌گفت اینان بتی عظیم و سنگی را می‌پرستیدند که تندیس مردی با سر شیر بود و ماری دورادور بدنش پیچیده بود.

پیروان بندوا کودکانی را از قبایل دیگر می‌دزدیدند و برای این بت قربانی می‌کردند. خون این قربانیان کوچک را در کاسه‌ی سنگی بزرگی می‌ریختند که در دستان بت نهاده شده بود. آن گوهر سرخ را هم بر همین تندیس کار گذاشته بودند. ته همان کاسه سوراخی داشت که با این گوهر بسته می‌شد و هر از چندی کاهنان در مراسمی گوهر را از رویش بر می‌داشتند تا خون دلمه بسته و گندیده فرو بریزد و دامان سنگی بت را رنگین کند.

سوکامه می‌گفت پیروان بندوا پس از فروپاشی اقتدار کیانیان به قلمرو هند و پنجاب آمدند و با پشتیبانی سرداران مقدونی در آن سامان جایگیر شدند و ظلم و ستم بسیار به مردم بومی روا داشتند. تا آن‌که قرنی بر مرگ اسکندر گجسته گذشت و یکی از امیران مقدونی که آژس نام داشت و مادری سکا داشت، چون به آیین زرتشتی گرایش یافته بود، به مخالفت با ایشان برخاست. اما پیروان بندوا با برخی از مقدونیان که نگران به قدرت رسیدن سکاها و تخاری‌ها بودند، همدست شدند. آنان آدمکشانی متعصب و خونریز در اختیار داشتند. پس شبی با بدنهای رنگ‌شده و کلاههای پردار به سراپرده‌اش رفتند و آژس و خاندانش را به قتل رساندند. از آژس تنها پسری نوزاد باقی ماند. نیای بزرگ سوکامه که در این هنگام خدمتگزاری در اردوگاه امیران مقدونی بود، جان او را نجات داد و به فرزندى قبولش کرد. این پسر را هم آژس نامیدند و وقتی به سن مردی رسید، سرگذشت پدر واقعی‌اش را برایش تعریف کردند.

آژس دوم بالید و به مردی دلیر تبدیل شد و به قلمرو پدری‌اش لشکر کشید و با یاری کمبوجه‌ها بار دیگر قدرت را در امیرنشین پنجاب به دست گرفت و سکه ضرب کرد. بعد هم به قلمرو پرستندگان بت خونخوار حمله برد و کاهنان پیرو بندوا را کشتار کرد. اما باز این ماجرا تکرار شد. نوبتی دیگر آدمکشان بندوا کمین کردند و آژس را زمانی که در جنگلی به شکار ببر رفته بود، به قتل رساندند. در این هنگام همسر و کودک نوزاد او نیز همراهش بودند. زن او به قبیله‌ی کمبوجه تعلق داشت و خویشاوند دور سوکامه محسوب می‌شد.

کمی پس از این واقعه بود که پارتی‌ها فراز آمدند و از شمال به جنوب پیشروی کردند. بر سر راه خود هر اردوی مقدونی که می‌دیدند، با خاک یکسان می‌کردند. همه‌جا برده‌داری را بر می‌انداختند و امیران ستمگر محلی را از بین می‌بردند. رهبرشان مردی شگفت‌انگیز و دلیر بود که ارشک نامیده می‌شد. بوداییان می‌گفتند تناسخ کوروش بزرگ است و کمبوجه‌ها هم این را پذیرفته بودند و او را خدایگان ارشک می‌نامیدند.

فرزندان ارشک تا پانصد سال بعد همگی نام او را بر خود نهادند و از این رو با لقب اشکانی شهرت یافتند. بسیاری از سربازان خاندان اشکان مردان دلیر و بلندقامت سکایی و تُخاری بودند که از شمال می‌آمدند و بیشتر عمر خود را بر پشت اسب می‌گذراندند.

در همین زمان و در هیاهوی ورود ارشک به پنجاب و هند بود که واپسین معبد پیروان بندوا ویران شد. آن کسی که حمله‌ی کمبوجه‌ها به این معبد را رهبری کرد، نیای بزرگ سوکامه و رئیس قبیله‌شان بود. مردی دلیر و جسور که کاهن اعظم فرقه بندوا را با دست خود کشت. این کاهن مردی غول‌پیکر و مهیب بود که می‌گفتند در زمان جنگ زهر به چشم حریفان می‌پاشد. نیای سوکامه هم دچار همین نفرین شد و پس از نبرد با او نابینا شد و چند ماه بعد با همین زخم درگذشت. مرگ او بی‌حاصل نبود. چون پیش از آن‌که روانش به مینو بشتابد، ریشه‌کنی آیین بندوا را دید.

کمبوجه‌ها پس از غلبه بر پرستاران بت خونخوار، در معبد او با صحنه‌هایی وحشتناک روبرو شدند. دخمه‌های زیرزمینی معبد در اصل از سیاهچال‌هایی تشکیل می‌شد که انبوهی از مردم را در آن به بند کشیده بودند و به نوبت برای خدایشان قربانی می‌کردند. در دو سوی بت کله‌مناره‌هایی درست کرده بودند که در طبقه‌های پایینی‌اش مجموعه‌هایی پاکیزه و سپید، و در بخشهایی بالایی‌اش سرهای تازه بریده‌شده و متعفن نمایان بود.

نیای سوکامه با تبر جنگی بزرگش سر بت را از تن جدا کرد و آن را درهم شکست. کاسه‌ی نفرین‌شده را هم فرو کوفت و گوهر سرخ را تصاحب کرد. پیروان بندوا معتقد بودند هرکس جز کاهن اعظم‌شان به گوهر دست بزند، در چشم بر هم زدنی خاکستر خواهد شد. پس وقتی دیدند چنین نشد، اغلب اعتقادشان را از دست دادند و پراکنده گشتند.

این را همه می‌دانستند که روح هزاران جنگاور نیرومند در گوهر سرخ اسپر شده و به دارنده‌اش نیرویی بزرگ می‌بخشد. از این رو آن را در قابی زرین جای دادند و همچون میراثی ارجمند در خاندان سوکامه از پدر به پسر دست به دست می‌شد. البته برخی مردمان می‌گفتند این سنگ نفرین شده است. چون از همان هنگام زنان قبیله‌ی کمبوجه کمتر کودک زادند و این قوم نیرومند و باستانی پس از چند نسل به قبیله‌ای کوچک در میان قبیله‌های دیگر بدل شد.

پدربزرگ سوکامه که این سنگ را به ارث برده بود، وقتی دید قبیله‌اش رو به زوال دارد، به این نتیجه رسید که سنگ سرخ نفرین شده است و به خاطر تصاحب آن است که مردمش به چنین بلایی گرفتار شده‌اند. پس طلسم را به غاری دورافتاده برد و به معبد یکی از ایزدان کهنسال و فراموش‌شده پیشکش کرد. این ایزد از زمانی بسیار دوردست باقی مانده بود و تنها چند قبیله‌ی کوچک او را بزرگ می‌داشتند و برایش قربانی می‌گذاشتند. شمنان ستونی سنگی را در میانه‌ی غاری نماد او می‌دانستند و بت ساختن را روا نمی‌دانستند. جنگل‌نشینان این ایزد را همچون ماری بزرگ تصویر می‌کردند و پرستندگانش هنگام اجرای مناسک دینی با کارد به تن خود زخم می‌زدند و خون خود را به ستون سنگی می‌مالیدند.

پدربزرگ سوکامه با دشواری غار مقدس او را یافت و سنگ را به آن معبد برد و بر فراز آن ستون سنگی نهاد. در این مورد هم به هیچکس چیزی نگفت و آن راز را با خود به گور برد. تنها کسی که در قبیله‌ی کمبوجه از جای سنگ سرخ خبر داشت، سوکامه بود. او در خردسالی محبوب پدربزرگش بود و در این سفر پرماجر با او همراه بود. پدربزرگش او را کودکی ناپخته می‌پنداشت. اما بر خلاف انتظارش همان دختر بچه‌ی چهار پنج‌ساله همه چیز را به خوبی دید و دریافت و به خاطر سپرد.

مدتها بعد وقتی سوکامه به زنی بالغ و جنگاور تبدیل شد، شبی خوابی اثرگذار و غریب دید و در آن یزدگرد شاهنشاه ایران را دید که با او در می‌آمیزد. این رویا که در آغاز لذتبخش و شیرین بود، دنباله‌ای

کابوس گونه داشت. او دید همان اهریمنی که بندوا می پرستید، با همان سر شیرسان و بدن مارپیچ بر او ظاهر شده و هشدارش می دهد که سنگ سرخ را زود از غار بیرون ببرد. چون آن گوهر به آن ایزد تعلق ندارد و باید در اختیار سوکامه باقی بماند.

سوکامه نخست این رویا را جدی نگرفت. تا آن که چند روز بعد ناغافل با شاهنشاه روبرو شد و مورد توجه او قرار گرفت. وقتی کار دلدادگی سوکامه و یزدگرد به سرعت بالا گرفت، رویایی که دیده بود در چشمش اهمیتی بیشتر یافت. پس با زحمت فراوان و پرس و جوی بسیار از روستاییان، توانست راهی که در کودکی پیموده بود را پیدا کند. آن قبیله های جنگل نشین در این مدت منقرض شده و جوانان شان به شهرهای نوسازی کوچیده بودند که شاهنشاهان ساسانی می ساختند. تنها مثنی پیرمرد و پیرزن از ایشان به جا مانده بود که در یکی دو روستای خالی از سکنه پای کوهستان زندگی می کردند و سالها بود زیارت بت قدیمی شان را از یاد برده بودند. سوکامه به تنهایی به آنجا رفت و تا حدودی با راهنمایی های ایشان و تا حدودی بر مبنای خاطرات کودکی اش، غار و بت را یافت. مغاره ای که زمانی پرستشگاهی محلی بود حالا مدتها بود متروک مانده بود و دهانه اش را شاخ و برگ درختان پوشانده بود. بت نگون بخت هم که سالها بود طعم خون قربانیان را از یاد برده بود، ساکن در تار عنکبوت و غبار و خاشاک خفته بود. سنگ سرخ همچنان بر پیشانی آن ستون سنگی باقی بود و سوکامه به سادگی را تصاحب کرد.

سوکامه می گفت در رویای خویش یقین آورده بود که این سنگ نیرویی جادویی دارد و دارنده اش را از گزند دشمنان مصون می دارد. پس چون به یزدگرد دل سپرد و به همسری اش در آمد، آن سنگ را به او بخشید، و آن سنگ به راستی بارها در برابر توطئه های دشمنان از شاهنشاه پاسداری کرد. تا آن که یزدگرد در خراسان به قتل رسید.

آری، سرورانم. می دانم که از این جمله‌ام حیرت کرده‌اید. به‌ویژه تو ای پهلوان دلیر که نقش خاندان سورن را بر زره داری، حق داری که از گفتار من شگفت‌زده شوی. چون همگان داستان مرگ یزدگرد را یا خیالی روایت کرده‌اند و برای توجیه مرگ شاهنشاهی که دلیرترین و جنگاورترین مرد زمانه‌ی خود بود، به داستانهای خیالی و افسانه‌های موهوم پناه برده‌اند. ولی سوکامه در همان هنگامی که در معبد بامیان مقیم بود و من خدمتش را می‌کردم، برایم به تفصیل شرح داد که اصل ماجرا چه بوده است.

سوکامه نیز می‌گفت یزدگرد در سالهای پایانی عمرش به مردی تلخ و بدخلق تبدیل شده بود. اما این از تاثیر سنگ سرخ بر نمی‌خاست و دلیلی ساده‌تر و زمینی‌تر داشت. یزدگرد برادری داشت به نام خسرو که از او سالمندتر بود، اما چون در دوران جوانی نوبتی در جنگ با هپتالیان سستی و ترس از خود نشان داده بود، از دسترسی به تاج و تخت باز مانده بود. خسرو زمانی دراز شهربان سغد و خوارزم بود و با قبایل هپتالی و هون‌ها دوستی و نزدیکی داشت و همسرش هم دختر خاقان کیداری‌ها بود که قومی خویشاوندشان بودند و از ترکستان به خوارزم و از آنجا به سغد کوچیده بودند.

یزدگرد کمی پس از آن‌که با سوکامه پیوند یافت، خبردار شد که خسرو خوارزمشاه به توطئه بر ضد او مشغول است. خسرو ده سالی از یزدگرد بزرگتر بود و در این دوران کمابیش مردی پیر و سالخورده محسوب می‌شد. او پسری جاه‌طلب و جویای نام داشت به نام مرزبان که جنگاور و شجاع بود و بارها به شمال لشکر کشیده و با قبایل سکا رزم انگیخته بود. او همان سرداری بود که وقتی چینی‌ها به سوی ترکستان پیش آمدند و کاشغر و یارشهر را تهدید کردند، با رسته‌ای از شهسواران زره‌پوش سغدی به آن سو شتافت و بر لشکری بزرگ از چینی‌ها غلبه کرد، که تنها پیاده‌نظام داشتند و از دیدن سواران زره‌پوش وحشت‌زده شده بودند.

خسرو در پی آن بود که به ترتیبی برادر کهنترش یزدگرد را از پای در آورد و خود به جای او بنشیند و مرزبان را به عنوان سپهسالار و ولیعهد خویش بر اورنگ ساسانی استوار دارد. اختلاف این دو برادر تنها به جاه‌طلبی مرزبان باز نمی‌گشت و دلایلی دینی هم داشت. چون یزدگرد مردی کمابیش بی‌دین بود و به هیچ آیینی پایبند نبود و در ضمن همه‌ی ادیان را محترم می‌شمرد. اما خسرو و مرزبان زرتشتیانی سرسخت بودند و از این‌که یزدگرد رهبران ادیان دیگر را نیز گرامی می‌داشت، خشمگین بودند. به‌ویژه با مانویان دشمنی شدیدی داشتند و از رونق این دین در سغد و خوارزم دلگیر بودند.

وقتی یزدگرد دریافت که خسرو با خاندانهای مقتدر مهران و کنارنگ دسیسه‌ای چیده و در پی آن است که سر به شورش بردارد، خشمگین شد. اما در دل راضی نبود که برادر مهترش را در پیرانه‌سر عقوبت کند. چرا که در دوران کودکی و نوجوانی زیر چتر حمایت همین خسرو پرورده شده بود و خویش را به او مدیون می‌دید. پس پیکی به نزد خسرو فرستاد و خطاهای وی را برشمرد و خبرش کرد که از هرآنچه پشت پرده می‌گذرد آگاه است. پیک که پیرمردی محترم از خاندان سورن بود، پیام شاهنشاه را به خسرو رساند و او را اندرز داد که از در پوزش و اطاعت در آید و خود و خاندانش را به خطر نیندازد. خسرو که در کل مردی ملایم و ترسو بود، فروتنانه پیام را شنید و به گناه خود اعتراف کرد و پیک را با وعده‌های شیرین و جمله‌های فریبنده روانه کرد.

با این همه به جای آن‌که این فرصت را غنیمت بشمارد و از راه نادرستی که می‌رفت بازگردد، با شنیدن پیام برادرش هراسان شد و گمان برد که به هر صورت عقوبت خواهد شد. پس پنهانی همدستان خود را در جریان گذاشت، که مهتران خراسان و از خاندان کنارنگ و مهران بودند. اما مرزبان که بیش از بقیه در خیانت پیش رفته بود، بی اطلاع دیگران نقشه‌ای چید و وقتی پیک از شهر توس می‌گذشت، بر سر راهش کمین کرد و او را دستگیر کرد و در قلعه‌ای به بند کشید.

شاهنشاه یزدگرد که خبرچینانی در همه جا داشت، از گرفتاری پیک خود خبردار شد، اما چشم و گوشهای شاه از سوی دیگر از ابراز ندامت خسرو خبر داده بودند. پس گمان کرد اشتباهی رخ داده و با گفتگو و مهر رفع خواهد شد. آنگاه با سپاهسانی اندک که از پهلوانان ارمنی تشکیل می شدند و سردارشان واهیک مامیکونی بود، به بهانه‌ی شکار به سوی خراسان حرکت کرد.

خبر فراز آمدن یزدگرد توطئه‌گران را بیش از پیش هراسان کرد و به‌ویژه حضور واهیک برایشان رعب‌برانگیز بود. چون او پیشتر هنگام سرکوب شورشیان ارمنستان صلابت چشمگیری نشان داده بود. پس گمان بردند که شاه برای کشتار مخالفانش به سمت سغد و خوارزم می‌شتابد. چنین شد که سران خاندان مهران و کنارنگ فوری مرزبان را دستگیر و زندانی کردند و پیک را از بند رها کردند و به همراه خسرو برای استقبال از شاهنشاه به توس رفتند تا از او دلجویی کنند.

یزدگرد وقتی به توس وارد شد، دید که آن مرزبان دستگیر شده و خطاکاران همه به پوزش در برابرش صف بسته‌اند. پس ایشان را بخشید و مرزبان را هم که برادرزاده و همخون‌اش بود، عفو کرد. او دریافت که این فتنه‌ها از مرزبان بر می‌خیزد. پس او را با رسته‌ای از سواران کنارنگی همراه کرد و فرمان داد تا به قفقاز بروند و قبیله‌های هون‌ها که از شمال به آن سو می‌تاختند، بستیزند. با این تدبیرها چنین می‌نمود که سرکشی فرو نشسته و صلح و آرامش به خراسان بازگشته باشد.

مرزبان که مردی بدگمان و دسیسه‌چی بود، شبانگاه نزد پدرش رفت و با او داستان کرد و گفت که شاهنشاه انگار قصد دارد او را به بهانه‌ی جنگ با امیر هون از قلمرو پدری دور کند و به ترتیبی نابودش کند. مرزبان که شمار اندک اسواران ملازم شاهنشاه را دیده بود، فکر می‌کرد یزدگرد بنا به مصلحت و چون شمار همراهانش اندک‌اند در برابر ایشان نرمی نشان داده و می‌گفت او در نهایت زهر خویش را به خائنان خواهد ریخت. خلاصه که پدر و پسر آن شامگاه با هم همدست شدند تا جان یزدگرد را بستانند.

فردای آن روز مرزبان و چند تن از یاران معتمدش یزدگرد را به بهانه‌ی بازدید از دریاچه‌ای از شهر دور کردند. مردم محلی می‌گفتند اسبان دریایی در این دریاچه زندگی می‌کنند و در شبهای مهتابی برای جفتگیری با اسبان نژاده از دل آبها خارج می‌شوند. یزدگرد که از ابراز سرسپردگی برادر و برادرزاده‌اش خوشدل شده بود، بی آن‌که اندیشه‌ی بدی به دل راه دهد، با مرزبان همراه شد و رفت تا دریاچه و اسبان دریایی را ببیند. در این میان واهیک که در تشخیص توطئه هوشیارتر بود، بو برد که ایرادی در کار است و با شاهنشاه همراه شد. پس از آن را دیگر همه می‌دانند. مرزبان و همراهانش از این گردش بازگشتند، در حالی که پیکر بی‌جان یزدگرد را همراه داشتند و مدعی بودند اسب دریایی شگفت‌انگیزی او را با سم کوفته و کشته است. واهیک نیز در این میان جان باخته بود و درباره‌ی او نیز می‌گفتند کوشیده تا شاهنشاه را از زیر پای اسب برهاند و به سرنوشت وی دچار آمده است. آنچه در این میان شگفت بود آن‌که پیکر بی‌جان یزدگرد کاملاً سالم بود و تنها بر سینه‌اش جای کبودی بزرگی نمایان بود که به جای کوبیده شدن لگد اسب شبیه بود، و واهیک نیز دقیقاً بر سینه‌اش نشانی مشابه داشت و بر تن هیچ یک نشانی از زخم و درگیری نمایان نبود. به همین خاطر بود که یاران و همراهان یزدگرد ناگزیر شدند ادعای مرزبان و دیگرانی را بپذیرند که مدعی بودند به چشم خویش درگیری اسب دریایی و شاهنشاه را دیده‌اند. با این همه بر سوکامه و نزدیکان به شاهنشاه آشکار بود که توطئه‌ای در کار است و ملازمان شاهنشاه را به قتل رسانده‌اند.

خسروی خوارزمشاه که مردی سالخورده بود، گمان می‌کرد در اغتشاشی که پس از مرگ یزدگرد رخ می‌دهد، خود به تاج و تخت دست خواهد یافت. به‌راستی هم چنین شد و چون خسرو ارتباطی نزدیک و دوستانه با خاقان هپتالی داشت، اهالی بلخ و خوارزم و سغد از او هواداری می‌کردند و نزدیک بود که انجمن مهان به جانشینی او حکم کند. اما شاپور هندوشاه که پیشتر بر آلان فرمان رانده و آلان‌شاه نیز لقب داشت از

سویی مدعی تاج و تخت شد و شاهزادگان دیگری همچون شگنان زیباروی و ویورد زیرک و پهلوسپاه دلیر از گوشه و کنار سر بر کشیدند و آنان نیز خود را برای نشستن بر اورنگ ساسانی سزاوار شمردند.

در این هنگامه بود که بهرام با بیست هزار سوار نیزه‌دار از عربستان خروج کرد و به تیسفون رفت و در انجمن مهتران حضور یافت. او همه را مطمئن کرد که قصد ندارد با پشتوانه‌ی جنگاورانش قدرت را غصب کند. بلکه خواستار شد تا آیین گزینش شاهنشاه به شیوه‌ی پارسیان قدیم برگزار شود و فرهمندی رقیبان محک بخورد تا شایسته‌ترین کس در میان مدعیان تاج و تخت نمایان شود.

مهتران نخست اندیشه کردند که آیین مرد و مرد در پیش گیرند و آنان که سودای سلطنت دارند در حضور داوران و مردم با هم بجنگند و پیروزمند میدان به تاج کیانی برسد. پهلوسپاه دلیر که مردی سالمند بود اما پیشتر دو بار سپاهیان رومی را شکست داده بود و در شصت سالگی هنوز حریفی در کشتی و نیزه‌بازی نمی‌شناخت، این رسم را پذیرفت و شگنان که کمانگیری چیره‌دست بود با وی همداستان شد. این شگنان شاهزاده‌ای بسیار دلیر بود و چندان زیباروی که در میدان نبرد دشمنان به سویش تیراندازی نمی‌کردند و حریفان از نبرد در برابرش شانه خالی می‌کردند، چون نمی‌خواستند دستشان را به خون او بیالایند.

خسروی که سال که آمادگی رزمی نداشت و می‌دانست در این میدان بختی ندارد، و در ضمن همچون رئیس دولت اقتداری یافته بود، از آیین مرد و مرد سر باز زد و پیشنهاد کرد که آیین ور برگزار شود و فرزندش مرزبان را به جای خود برای شرکت در این مراسم به تیسفون گسیل کرد. ویورد که مردی بسیار زیرک و دانا بود نیز به این سو گرایش بیشتری داشت. نتیجه آن شد که شاپور هندوشاه و بهرام گور هم این شرط را پذیرفتند و قرار شد آیین ور برگزار شود.

پس همه‌ی مدعیان در تیسفون گرد آمدند و به هنگام جشن مهرگان در ساعتی سعد بر میدانگاهی برابر آتشکده‌ی آنایتا مجلسی آراستند و همه‌ی بزرگان برای برگزیدن شاهنشاه در آن گرد آمدند. خسروی

خوارزمشاه که موهای پیشانی‌اش فرو ریخته بود و به رسم سغدیان ریش خود را می‌تراشید و سیبیل‌های بلندش را به بالا می‌تافت، در میان ملازمان خود بر جایگاهی نشست و فرزندش مرزبان که به رونوشتی جوان از پدرش شبیه بود، در میان صف رقیبان ایستاد. در دست چپ خسرو، ایران‌سپاهبد و ارتشتاران بلندمرتبه برنشستند و در سمت راست او موبدان. پشت سرش رهبران کشاورزان و صنعتگران و صنف‌های شهری بر جایگاه خویش قرار گرفتند و پیشارویش بزرگان خاندان ساسانی و خویشاوندان یزدگرد جای گرفتند، که در میان‌شان شوشاندخت و سوکامه برجسته‌تر و نامدارتر از باقی بودند.

در این میان هیچکس جز مغان بلندپایه خبر نداشتند که چه آزمونی برای یافتن و نمایان ساختن فره کیانی انتخاب شده است. تا آن‌که ویستهم اسپهبد با دلیرانی که از گرگان می‌آمدند به میدان وارد شدند و دو شیر غول‌پیکر را بر دو میخگاه بر زمین زنجیر کردند. موبدان موبد تاج کیانی را از خسرو تحویل گرفت و بر میانه‌ی دو شیر بر زمین نهاد. شیرها وحشی بودند و چند روز پیش با همین قصد از دشتهای سیستان شکار شده بودند، بی آن‌که گزندی یا زخمی ببینند. هردو شیر، نر بودند و بالغ و خشمناک و درنده، و معلوم نبود کدام شکاربان جسوری توانسته بود خطر کند و نقش ایزد مهر را که به گردونه‌ای چهارپا شبیه بود، بر پیشانی‌شان نقش کند. شیرها به این‌سان نماینده‌ی مهر بغ شمرده می‌شدند و ایشان بودند که دسترسی شاهزادگان به تاج کیانی را تعیین می‌کردند.

شیرهای عظیم و درنده، بسته به زنجیرهای بلندی که بر گردن داشتند، گرداگرد تاج می‌چرخیدند و به سوی جمعیت غرش می‌کردند و صدای مهیب‌شان چندان بلند بود که سوکامه می‌گفت چند تن از زنان درباری از ترس رنگشان پرید و بیهوش شدند.

وقتی معلوم شد آزمون انتخاب شاه چنین است، مدعیان تاج و تخت یک به یک از دعوی خود چشم پوشیدند. خسرو خود برخاست و پسرش مرزبان را به انصراف از شرکت در این رقابت اندرز داد و وی نیز

به سرعت گردن نهاد و از این آزمون کناره گرفت. سوکامه می گفت از ویستهم اسپهد شنیده که دلیل این کناره گیری اش آن بوده که دستش به خون یزدگرد آلوده بوده و درباره ی مرگ وی دروغ بافته بوده و از این رو می ترسیده که ایزد مهر در پیکر دو شیر فرود آید و او را کیفر دهد.

شگنان و ویورد و دیگران نیز که یارای جنگیدن با شیرها را نداشتند، از رقابت کناره جستند و تنها پهلوسپاه و شاپور و بهرام باقی ماندند. برای این سه نوبت تعیین کردند و قرار شد از جوان به سالمند به میدان بروند تا رعایت حال پهلوسپاه سالمند را کرده باشند. آنگاه همه سوگند خوردند تا فرمانبردار کسی باشند که نخست تاج را به دست می آورد.

پیش از همه شاپور به میدان رفت و سوکامه می گفت وقتی شیرها به او حمله بردند، نزدیک بوده قلبش از شدت مهر مادرانه از سینه بیرون بزند. پهلوانان از حمل سلاح پرتابی منع شده بودند و هریک تنها مجاز به حمل یک سلاح بودند. شاپور شمشیر بلند پارتی اش را برداشت و به میدان رفت. شیرها به او حمله بردند. نخست در برابر دلیری او و نعره ی جنگاورانه اش عقب نشستند، اما بعد از چند حمله و گریز نقاط قوت و ضعف او را دریافتند. شاپور در این میان به دست یکی زخمی زد و شانهِی دیگری را خراشید، ولی در برابرشان تاب نیاورد و آخر کار شکست خورد. شیری دست زره پوش اش را به دندان گرفت و چندان فشرد که استخوانش شکست و شمشیر از کف اش رها شد و شیری دیگر به ضرب پنجه او را بر زمین افکند و کوس بست که کارش را تمام کند. در این هنگام بود که بهرام گرژی بزرگ در دست گرفت و پیش از آن که نوبت اش اعلام شده باشد، به میدان رفت و هردو شیر را از پیرامون برادر پراکند. او نخست شاپور زخمی را کشان کشان از میدان بیرون برد و جانش را رها کند. بعد از موبدان موبد دستوری خواست و به میدان بازگشت و با هردو شیر درآویخت، چندان که گویی تاجی در میان نباشد و هدف غلبه بر آن دو باشد. شیرها به سختی با او گلاویز شدند، اما تاب ضرب گرزش را نداشتند و اندکی بعد هردو کوفته از ضربت هایش عقب نشستند

و به دو سوی میدان گریختند. بهرام در این هنگامه چندان هوشیار بود که از کوفتن بر سر شیرها پرهیز کرده بود. گویی شیربانی بود که قصدش رام کردنشان بود و نه کشتنشان. پس وقتی هردو شیر عقب نشستند، بهرام آسوده خاطر به میانه‌ی میدان رفت و تاج کیانی را از خاک برداشت و بر سر نهاد، و همگان از جمله خسرو و مرزبان در برابرش کرنش کردند و به فرهمندی‌اش آفرین خواندند.

این داستان را همه‌ی سرورانم در اینجا نیک می‌دانند، اما لازم دیدم آن را بار دیگر تعریف کنم تا دریابید که سوکامه این حادثه را چگونه دریافته بود. او از صمیم قلب یزدگرد را دوست داشت و پس از این ماجرا فرزندش بهرام را نیز بسیار گرمی می‌داشت، چرا که جان فرزند برومندش شاپور را نجات داده بود. سوکامه در آن هنگامی که به معبد بوداییان رفته و خلوت گزیده بود، نه سودای اقتداری سیاسی داشت و نه از جاه‌طلبی‌های جوانی‌اش نشانی در دل‌اش باقی مانده بود. از این رو آنچه می‌گفت را راست و درست می‌دیدم، و باور دارم که آنچه درباره‌اش گفتید تهمتی بیش نیست. او نه در مرگ یزدگرد نقشی داشته و نه زنی جادوگر و بدکار بوده و نه دشمن بهرام محسوب می‌شده است.

پس از بر تخت نشستن بهرام، پیوند برادرانه‌اش با شاپور بیش از پیش استوار شد. این دو برادر ناتنی از دیرباز مهری به هم داشتند، اما چون شاپور در سرزمین آلان و بهرام در عربستان ساکن بود، به ندرت یکدیگر را می‌دیدند. پس از آن‌که بهرام به قدرت رسید این دو هر از چندی دیداری داشتند. شاپور که مردی نیکوسرشت و قدرشناس بود، به یار وفادار بهرام تبدیل شد و هر از چندی با فرستادن هدایایی گرانبها و سپاه‌یانی دلیر به هنگام جنگها، می‌کوشید جوانمردی برادرش را جبران کند.

بهرام پس از آن‌که بر تخت نشست، سه تن از مغان هوشمند و زیرک را از میان مردان وفادار خویش مامور کرد تا جستجو کنند و دلیل واقعی مرگ یزدگرد را دریابند. هرچند یزدگرد با بهرام چندان بر سر مهر نبود و او را دور از جریانهای اصلی سیاست ایران‌شهر قرار می‌داد، اما بهرام بر مهر فرزند ی پابرجا بود و با

خود عهد کرده بود تا به راز مرگ پدر پی ببرد و گناهکاران را کیفر دهد. او نیز مانند بسیاری دیگر بر این باور بود که داستان اسب دریایی افسانه‌ای تخیلی است و یزدگرد به دست مخالفان خود به قتل رسیده است. هرچند مادرش شوشاندخت قصه‌ها را باور کرده بود و در گوشش می‌خواند که شاهنشاه قربانی نیرویی جادویی شده است، و او را به حفظ سنگ سرخی که به ارث برده بود سفارش می‌کرد. ولی بهرام بر این باور بود که سنگ اثری ندارد و توطئه‌ای درباری جان پدرش را ستانده است.

دیری نگذشت که سه مگی که به سغد و خوارزم گسیل کرده بود، بازگشتند و گواهانی آوردند که قتل یزدگرد و واهیک ارمنی به فرمان پسرعمویش مرزبان انجام شده است. بهرام وقتی این خبر را شنید، سوگند خورد که انتقام پدر را بستاند. در همین حدود زمانی بود که هپتالی‌ها به ایران‌شهر حمله آوردند و بهرام فریبشان داد و در حالی که گمان می‌کردند در ری به عیش و نوش نشسته، با شماری اندک از دلیرترین جنگاورانش به سوی مرزهای شرقی شتافت و در نبردی غافلگیرانه خاقان هپتالی را شکست داد و نیروهایش را تار و مار کرد. خاقان نیرومند هپتالی برادر زن خسروی خوارزمشاه بود و دایی مرزبان. هم او و هم خسرو سالخورده بودند و به تاج و تخت ایران‌شهر چشم نداشتند، اما فریفته‌ی جاه‌طلبی مرزبان شده بودند و از او پیروی می‌کردند. خاقان با آن‌که در این هنگام حدود هفتاد سال داشت، مردی دلیر و جنگ‌آزموده بود و وقتی با سپاهیان شاهنشاه رویارو شد، سراپا زره پوشیده و بر پیلای عظیم برنشسته بود و فوجی از جایگاهش حراست می‌کردند. با این حال بهرام که در کمانگیری بی‌مانند بود، در گرماگرم نبرد به سویس تاخت و تنها با یک تیر که از شکاف کلاهخود به چشمش زد، او را از پای در آورد.

بهرام در همان هنگام که به سوی مرزهای خاوری اسب می‌تاخت، نیک می‌دانست که هپتالی‌ها با تحریک و یاری مرزبان و موافقت خسرو به سرکشی روی آورده‌اند. از این رو گروهی کوچک را برای دستگیری‌شان به بلخ فرستاد و دستور داد اگر مقاومتی کردند، هردو را بکشند. پدر و پسر که رسوا شده بودند،

کوشیدند در برابر فرستادگان مقاومت کنند. اما سربازان بلخی وقتی فهمیدند ایشان در مرگ شاهنشاه یزدگرد دست داشته‌اند، از آنها رویگردان شدند. مرزبان و خسرو ناچار با گروهی انگشت‌شمار از همدستان‌شان از شهر گریختند، اما سواران بهرام با ایشان درآویختند و همه را از پای در آوردند.

بهرام پس از شکست دادن ترکان پسر خاقان در گذشته را به رهبری‌شان برگزید و برادر کهنترش نرسه که در نبرد دلاوری نشان داده بود را به شهربانی بلخ گمارد. خاقان نو که جوانی زیرک بود با هدایایی گرانبها به اردوگاه بهرام رفت و خواهرش را هم مانند گروگانی به شاهنشاه پیروزمند پیشکش کرد. بهرام چون دید نرسه در نخستین نگاه به دختر زیباروی هپتالی دل باخته، وی را همان‌جا به عقد برادرش در آورد و به این ترتیب اتحادی میان دو خاندان برقرار شد.

رازی که سوکامه در معبد بامیان برای من فاش کرد و باعث شد تا از زندگی راهبانه دست بکشم، آن بود که برایم تعریف کرد شاپور هندوشاه هر از چندی برای برادر تاجدارش هدایایی گرانبها می‌فرستاد و کاروانهایی بزرگ گسیل می‌کرد. یکی از این کاروانها، حامل تندیس زرین از بودا بود که اندرونش خالی بود و دندان مقدس بودا را که قرن‌ها در پاگودای تاکسیلا حفظ شده بود، در میانه‌اش جای داده بودند. این پاگودا معبدی بود که همچون اتاقکی زرین بر فراز تپه‌ای عظیم ساخته شده بود و زیارتگاه بوداییان بود. می‌گفتند این دندان اثری معجزه‌آمیز دارد، چندان که هر بیماری که ظرف حامل آن را لمس کند، فوری شفا می‌یابد و سالخورده‌گان با لمس کردن خود دندان، بار دیگر نیروی جوانی را بازمی‌یابند.

دلیل فرستادن این تندیس آن بود که بهرام روزی هنگام شکار از اسب به زیر افتاد و پایش آسیب دید و لنگان شد. در این هنگام سوکامه چندی بود به معبد بامیان پیوسته بود و شاپور نیز به کیش بودایی گرایش پیدا کرده بود. پس از آنجا که برادر را صمیمانه دوست می‌داشت، راهبان معبد تاکسیلا را متقاعد کرد

تا دندان را در تندیس زرین بنهند و آن را زمانی کوتاه به او امانت دهند تا نزد شاهنشاه گسیل اش کند و با نمایش اثر شفافبخشی که دارد، اعتباری برای بوداییان فراهم آورد.

این دندان هدیه‌ای بود که بودا پیش از مرگ به دو تن از قدیمی‌ترین شاگردان اش داده بود. اینان که تَرپوسَه و بهالیکَه نام داشتند، از اهالی بلخ بودند و در قوام یافتن کیش بودایی نقشی کلیدی ایفا کردند. در آن هنگام که بودا از زندگی زاهدانه در جنگل دست کشید و به روشن‌شدگی رسید، نخستین کسانی که به او گرویدند، ایشان بودند. سرورانم نیک می‌دانند که بودا سالها را به آزار تن و ریاضت گذراند. اما بعد نومید شد و از جنگل بیرون آمد و زیر درخت انجیری آرمید. آنگاه بانویی برایش کاسه‌ای شیربرنج برد، که پس از خوردن آن به روشن‌شدگی رسید.

آن بانویی که برایش خوراک برد، خدمتکار همین دو مغ بلخی بود که برای آموختن از اقوام و طایفه‌های دورافتاده، در گوشه و کنار گیتی گردش می‌کردند. بودا در زمان شاهنشاه اردشیر کیانی از فرزندان داریوش دادگر می‌زیست و این دو گویا با دربار وی ارتباطی داشتند. به هر روی، بودا پس از آن‌که به روشنایی رسید، با ایشان دیدار کرد و آن دو نخستین کسانی بودند که بودا دعوت خویش را برایشان بیان کرد و چرخ قانون در حضور ایشان برای نخستین بار به گردش افتاد. ترپوسه و بهالیکه همان‌جا دعوت بودا را پذیرفتند. پس بودا هشت تار موی خود را به ترپوسه هدیه کرد. دندانش - که به خاطر ریاضت شدید سست شده و افتاده بود- را هم به بهالیکه بخشید. دو مغ این یادگارها را در کشکولی که همراه داشتند نهادند و به بلخ بازگشتند و نخستین معبد بودایی را در بلخ بنا نهادند و این دو یادگار را در جامه‌هایی زرین در برابر اورنگی خالی نهادند که نماد دست کشیدن بودا از نفس خویش بود و تهی شدن اش از منی و رهیدن اش از چرخه‌ی کارمه.

شاپور هندوشاه وقتی به شهربانی آن منطقه رسید، دستور داد تا تندیس زیبا از بودا بسازند و آن را همچون آوندی برای جای دادن آن به کار بگیرند و به معبد تاکسیلا هدیه‌اش کرد. چنین بود که وقتی بهرام‌شاه در شکارگاه از اسب فرو افتاد و پایش آسیب دید، شاپور به همراه کاروانی از هدایا که هرساله برایش می‌فرستاد، این بت زرین را هم همراه کرد تا زخم پای برادر را درمان کند. در این میان دسته‌ای از راهزنان که از مسیر کاروان آگاه شده بودند، اسیر دیو آز شدند و به کاروانیان دستبرد زدند و گنجهای بسیاری را به تاراج بردند، که در میان‌شان این بت زرین و دندان بودا هم بود.

همین ماجراها باعث شد من زندگی راهبانه‌ام در معبد بامیان را ترک کنم. وقتی خبر این دستبرد به بامیان رسید، راهبان و پیش‌نشینان به خاطر از دست رفتن دندان بودا مراسم عزاداری‌ای برگزار کردند. همان‌جا پسرعمویم بُرزیار که همه‌ی بازرگانان و جهانگردان را از نزدیک می‌شناخت، شایعه‌ای عجیب شنید. می‌گفتند راهزنان گنجینه‌ی ربوده را به غاری برده و در آنجا پنهان کرده‌اند. اما دیو آز بر دل‌شان غلبه کرده و دسته‌ای از ایشان دسته‌ای دیگر را به سودای تصاحب کل گنج کشته‌اند. بعد هم از خوراکی خورده‌اند که دسته‌ی نخست با همین سودا پیشاپیش زهرآگین‌اش کرده بودند. در نتیجه همگی در همان غار و کنار اموالی که به تاراج برده بودند، فرو افتادند و مردند.

این شایعه به سرعت شاخ و برگ پیدا کرد و در گوشه و کنار دهان به دهان چرخید. بوداییان باورش کرده بودند و آن را معجزه‌ی بودا می‌دانستند، که بر ربایندگان بت زرین‌اش خشم گرفته است. برخی دیگر می‌گفتند این افسانه‌ایست که خود بوداییان سر هم کرده‌اند تا رنج گم شدن دندان مقدس را آسان‌تر تحمل کنند. هرکس هم به شکلی داستان را روایت می‌کرد و درست معلوم نبود اصل ماجرا چه بوده است. آنچه که فعلاً مشخص بود آن‌که گنج به‌کلی ناپدید شده و هیچ نشانی از زر و سیم ربوده‌شده در بازارها دیده نمی‌شد.

اما آنچه من و برزیار در این میان دریافتیم، بسیار مهم بود. همان روزها یکی از مسافران نامه‌ای برایمان آورد که یکی از خویشاوندان دورمان نوشته بود. نویسنده، همبازی دوران کودکی و از بهترین دوستانمان بود و چون صحراها و دشتهای میان ری و مرو را مثل کف دستش می‌شناخت، راهنمایی کاروانها را در این مسیر بر عهده می‌گرفت. بر مبنای این نامه چنین می‌نمود که شایعه حقیقت داشته باشد. گویا یکی از راهزنان او را برای یافتن غاری امن اجیر کرده بود. خویشاوند ما مردی سرد و گرم چشیده بود و وقتی با راهزنان وارد مذاکره شد، از گزاف بودن دستمزدی که پیشنهاد می‌کردند، دریافت که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است.

از میان راهزنان آن‌که اجیرش کرد، مردی ترک بود از قوم کیداری که نیامده سکه‌ای زر در دستش نهاده بود و شتاب داشت که زود او را با خود همراه کند. داستانی که برایش سر هم کرد، اما باور نکردنی می‌نمود. می‌گفت پدری پیر و زاهد دارد که به دنبال جایی دورافتاده می‌گردد تا عمر خود را در خلوت و عزلت بگذراند و به این خاطر جویای نشانی غاری با فلان مشخصات است.

خویشاوندمان که بدگمان شده بود، بر عهده گرفت غار را نشان‌شان دهد. اما پیش از آن‌که خانه را ترک کند و همراه راهزن برود، نامه‌ای نزد همسرش گذاشت و در آن موقعیت غار را شرح داد و سپرد که اگر تا دو روز بازنگشت، آن نامه را به دست ما برسانند. چنین بود که هفته‌ای پس از ناپدید شدن بت بودا، در میانه‌ی مراسم سوگواری برای دندان مقدس، کاروانی از بازرگانان ری به بامیان رسید و مسافری نامه را برایمان آورد. وقتی با برزیار نامه را خواندیم، دریافتیم که شایعه‌ها حقیقت دارد. برزیار که مردی بازرگان و حسابگر بود، می‌گفت غار را بیابیم و گنجینه را تصاحب کنیم. من در آن هنگام هنوز به دین بودایی باور داشتم و باز یافتن دندان مقدس برایم اهمیت داشت.

ما نمی‌دانستیم این نامه چقدر به گنجینه‌ی ربوده‌شده مربوط می‌شود. پس تصمیم گرفتیم خود پنهانی برویم و سر و گوشی آب بدهیم. من به هیچکس جز سوکامه چیزی نگفتم. او وقتی ماجرا را شنید، توصیه کرد که پسرش شاپور هندوشاه را در جریان بگذاریم تا سپاهیان همراهان کند و مجهز و آماده به سراغ راهزنان برویم. می‌دانستم که انتشار این خبر ممکن است باعث شود راهزنان از لو رفتن محل غارشان خبردار شوند و جای گنج را تغییر دهند. پس از او تشکر کردم و خواستم که این راز بین خودمان بماند. بعد بهانه‌ای جستیم و از راهب بزرگ معبد بامیان اجازه‌ی خروج گرفتیم و با برزیار به سوی ری شتافتیم.

وقتی به روستای خویشاوندان رسیدیم، همسرش را عزادار و سیاهپوش یافتیم و معلوم شد بدگمانی‌اش به حق بوده و از سفر نافرجامش به خانه بازنگشته است. ده روزی می‌شد که روستا را با مردی غریبه ترک کرده بود و هیچکس از سرنوشتش خبری نداشت. ما خانواده‌اش را تسلی دادیم، و هرچند سخنان امیدبخش بر زبان می‌رانندیم، اما حتم داشتیم که راهزنان برای پنهان نگه داشتن مخفی‌گاه گنج او را به قتل رسانده‌اند. ما دو روزی را نزد خانواده‌ی داغدار ماندیم و به نیازهای مالی‌شان رسیدگی کردیم و بعد به دشت و بیابان زدیم تا غار را پیدا کنیم. برزیار با این قصد که ثروتمند شود و من با این خواست که بت بودا را بیابم و دندان را به معبد تاکسیلا بازگردانم و دل هم‌کیشان خویش را شاد سازم.

ما بارها و بارها در منطقه‌ای که نامه‌ی نشانی داده بود، گشتیم و همه‌جا را واری کردیم. ولی نشانی از غاری و گنجی نیافتیم. برزیار به‌زودی خسته شد و دست از کنکاش کشید و به بامیان بازگشت. اما برای من جستجوی دندان مقدس کم‌کم به وسواسی ذهنی بدل می‌شد. نخست با هدفی دینی و همچون ماموریتی مقدس از سوی بودا به دنبال غار می‌گشتم. اما به تدریج ماندن در دشتها و خفتن در زیر آسمان پرستاره، آن باورها را از سرم بیرون کرد. دریافتم که عظمت گیتی را با داستانهای بوداییان یا قصه‌های دیگران نمی‌شود توضیح داد.

با این حال حتا پس از گسست از کیش بودا، همچنان به جستجوی خود ادامه دادم. دامنه‌ی کاوش خویش را از دشتهای پیرامون مرو و دامغان به سوی جنوب و غرب گسترش دادم و حدس زدم که شاید غار راهزنان نه در کوه، که خفاگاهی در کویر بوده باشد. در همان هنگامی که مانند راهبان ترسا در بیابانها مقیم بودم و روزها را به پرسه‌زنی در اطراف می‌گذراندم، خبردار شدم که بهرام در شکارگاه هنگام تاختن پی آهوپی ناپدید شده است.

نخست ارتباطی میان این حادثه با بودای گمشده ندیدم. تا این‌که سه ماه پس از ناپدید شدن بهرام، دست تصادف مرا با مردی آشنا کرد که در واپسین سفر نافرجام بهرام با اردوی شاهنشاه همراه بود و در کاروان او خدمت می‌کرد. مرد بهرام‌شاه را روزهای آخر از نزدیک دیده بود و می‌گفت شاهنشاه به آن تصویر باشکوهی که از او داریم، شبیه نبوده است. می‌گفت مردی بوده هنوز زیبارو و دلیر و تناور، اما زخم خورده از نبردهای بسیار، که برف پیری بر سر و ریش‌اش باریده و پایش از زخمی کهن لنگان بود.

مرد برایم تعریف کرد که بهرام مردی خوش‌رو و مهربان بوده و با نگهبانان و خدمتکارانش بگو و بخند می‌کرده است. با این حال چندباری سخنهایی بر زبان رانده که از آن تلخی‌ای برداشت می‌شد. گویی که از سرنوشت خویش ناراضی و از غیاب چیزی مهم آزرده باشد. چند باری گفته بود که شاه بودن برای دلخوش بودن کافی نیست، چه بسا دهقانی تهیدست که در کلبه‌اش شادمان زندگی کند و پادشاهی که در کاخ خویش خرسند نباشد. می‌گفت آرزوی بهرام این بوده که تخت و تاج را رها کند و در جامه‌ی درویشی ناشناس به گردش در گیتی و سفر در سرزمینهای ناشناخته پردازد.

وقتی در بازار کاشان با این مرد هم‌سخن شدم و این حرفها را از او شنیدم، ناگهان دریافتم که راز ناپدید شدن بهرام چه بوده است. بهرام خبر داشت که برادرش شاپور چه هدیه‌ی ارجمندی را برایش فرستاده و برای دست یافتن به دندان بودا و رهیدن از رنج سالخوردگی و لنگی، دقیقه‌شماری می‌کرده است. چه بسا

ناپدید شدن گنج بوده که کام او را تلخ کرده و زبانش را به شکایت گشوده است. اما این که بهرام به ناگهان ناپدید شد، شاید از آن رو بوده که از راهی خفاگاه گنج را یافته و بار دیگر جوان و تندرست شده است. حدسم آن است که گنج جایی در همین حوالی، در کویر پنهان بوده و بهرام به شکلی به راز خفاگاه آن پی برده است. آنگاه به بهانه‌ی تعقیب آهو از اردوگاهش دور شده و دندان بودا را یافته و تندرستی و جوانی را بازیافته و در کسوتی ناشناس از زندگی درباری فاصله گرفته و در قالب درویشی دوره‌گرد فرو رفته و مردمان را به حال خود وانهاده است.

پس از گم شدن بهرام و گفتگو با آن مرد، دیگر از جستجوی گنجینه‌ی گمشده دست شستم. چون حدس می‌زدم بهرام آنجا را زودتر از من یافته باشد. دوران ماندن در بیابان درکی عمیق از زندگی و خوشی‌های زودگذر آن برایم ایجاد کرد. از این رو زهد بودایی را نیز کنار گذاشتم. به تجارت‌خانه‌ی خانوادگی مان در ری بازگشتم و ازدواج کردم و به بازرگانی روی آوردم و عمری را به خوشنامی و رفاه گذراندم. هرچند وسواس یافتن گنج هندوشاه هرگز رهایم نکرده و همچنان سالی چند روز را وقف جستجو در دشتها و کوهها می‌کنم، هرچند از یافتن گنج نومیدم. چون در آن هنگامی که بودایی معتقدی بودم و هدفم بازیافتن یادگاری مقدس بود، در این کار ناکام ماندم. حالا که برای دستیابی به زر و سیم قدم رنجه می‌دارم و آزمندی راهنمایم است، آشکارا به جایی نخواهم رسید. با این همه آن وسواس گنج‌یابی و این عادت گردش در برهوت با من باقی مانده است. امروز که نزد سرورانم زیر این کهکشان درخشان مهمان این آتش فریبا شده‌ام، از یکی از این گشت و گذارهاست که می‌آیم. امروز دیگر اندیشه‌ی برخورداری از این گنج شایگان را ندارم. چون از مال و خواسته بهره‌ای کافی برده‌ام. اما اگر راستش را بگویم، این سودا را در سر می‌پزم که شاید روزی به آن بودای زرین دست یابم و دندان مقدس مرا نیز مانند بهرام گور جوان و جاویدان سازد».

وقتی گفتار ماهیار رازی پایان یافت، موبد که کنار دستش نشسته بود، لبخندی زد و گفت: «ای زاده‌ی ری، سودای گریز از چنگ دیو مرگ همگان را آشفته می‌سازد. اما از اُستویهاد، آن دیو استخوان‌شکن زاده‌ی اهریمن نمی‌توان پنهان شد. تنها کسی که چنین کرد، چنان‌که گفتی، بهرام بود. ولی راهی که او پیمود را هیچ کس دیگری نمی‌تواند بی‌ماید.»

با این گفتار چشمهای پرسشگر حاضران بر روزبه مغ خیره ماند. ماهیار گفت: «ای دانشمند خردمند، بگو تو از سرنوشت بهرام چه می‌دانی؟ شاید که آنچه می‌گویی مایه‌ی آسودگی من از طلسم این وسواس شود.»





داستان روزبه موبد سپاهانی

روزبه

روزبه مغ پیش از آن که سخن خود را آغاز کند، برخاست و با عصایش بر خاک خطوطی کشید و نام خویش را به خط اوستایی نوشت. چنان چست و چالاک و خطی چندان خوش نبشت که آشکار بود در خوش‌نویسی چیره‌دست است. آنگاه در برابر نام خویش در برابر آتش فروزان نشست و داستان خود را بازگفت:

«من روزبه هستم از اهالی سپاهان. خاندان ما از دیرباز به جرگه‌ی موبدان تعلق داشته‌اند و پدر بزرگم - که مرا به یاد او روزبه نامیده‌اند - در زمان بهرام گور موبدان موبد بود. مردی بسیار دانشمند که دهها زبان می‌دانست و بخشی از آنچه برایتان روایت خواهم کرد را به هنگام نوجوانی از او شنیده‌ام. از او شنیده‌ام که نسلی پیش، زمانی که بهرام گور تازه به سی و هشت سالگی گام نهاده بود، قصد شکارگاه کرد و تصمیم گرفت جشن مهرگان را در دشتهای سرسبز سرزمین گز برگزار کند و در این میان شکاری هم بکند. دشت

گز که در نزدیکی سپاهان قرار دارد، در آغاز پاییز از گله‌های گور و بز وحشی انباشته است و شیرها و پلنگها هم در شماری بسیار برای شکارشان به آن منطقه روی می‌آورند.

در همان حدود خبر رسید که گله‌ای بزرگ از شیرها در روستایی نزدیک شهر گز زنی را در بیابان دریده‌اند و چوپانی را زخمی کرده‌اند و گله‌هایی فراوان را دریده‌اند. پس بهرام که پیشاپیش قصد شکار داشت، خواست تا با شیران این بیشه پنجه در پنجه افکند و خاطره‌ی غلبه بر دو شیر مازنی را به هنگام تاج‌گیری زنده سازد. آنگاه کوس و کرنا زدند و شاهنشاه با ملازمانی پرشمار از تیسفون بیرون شد و به سمت گز تاخت. وقتی به آنجا رسید، به شکار پرداخت و برای این‌که مردانگی خود را نشان دهد، تیر و کمان به دست نگرفت و تنها با شمشیر به مصاف شیرها شتافت. بهرام در یک روز هفت شیر نر را به ضرب شمشیر و خنجر بکشت. چندان که مایه‌ی شگفتی همگان شد و همراهانش که از سویی از شیران و از سوی دیگر برای جان او بیم داشتند، با اصرار و زور او را از ادامه‌ی شکار بازداشتند.

پدربزرگم روزبه مغ که در آن هنگام پیرمردی بود، برای منصرف کردن بهرام از شکار شیر همراهش به شکارگاه رفت و سرسختی کرد و همانجا ماند. بهرام که می‌ترسید شیران او را طعمه‌ی خود سازند، با این ترفند از ادامه‌ی درگیری با شیرها دست کشید. هفتمین و آخرین شیری که او در این دشت کشت، نره‌شیری غول‌پیکر بود که به پدربزرگم حمله کرده بود و بهرام با پای پیاده و بی سپر و زره، تنها با شمشیر خمیده‌ی هندی‌اش او را از پا در آورد. همان‌جا بود که پدربزرگم آن شیر را فرمانروای خرفستران، آن جانوران مهیب اهریمن‌زاد، دانست و بهرام را آفرین خواند و گفت اگر ده پهلوان مانند او زاده می‌شدند، روم و چین به یک ماه خراج‌گزار ایرانشهر می‌شدند.

بهرام پس از کشتن شیرها مراسم مهرگان را در آن دشت برگزار کرد و هم زند و اوستا خواند و هم به پیشگاه ایزد مهر شراب انگوری پیشکش کرد، و با این کار هم موبدان را خوشدل کرد و هم ارتشتاران را.

زیرا که جنگاوران که مهر را بزرگ می‌شمارند، شیر را جانور مقدس او می‌دانند و از خشم او در اندیشه شده بودند. از آن سو موبدان زرتشتی شیر را در کنار گرگ و مار پلید می‌شمردند و آفریده‌ی اهریمن، و برای شیرها حرمتی قایل نبودند.

پس شاهنشاه بهرام دو آتش عظیم برافروخت و در کنار یکی نوشیدنی‌های مقدس هوم و پراهوم نثار کرد و اوستا خواند و بر اورنگ برنشست تا رامشگران گاهان را با نوای دف و نی بخواند. سپس در کنار دیگری تنبوری به دست گرفت و مهریشت برخواند و ایزد باستانی عشق را ستود و رقص شمشیر جنگاوران را تماشا کرد. در این مراسم موبدان و دینمردان پاییند به آیین‌های گوناگون حضور داشتند. مغ زرتشتی و کاهن یهودی و راهب بودایی و جاثلیق مسیحی و ارتاوان مانوی شانه به شانه‌ی هم نشستند و ایزد یکتای خویش را همصدا نیایش کردند. در صف کناری‌شان هم پهلوانان رسته‌ی ارتشتاران پهلوی به پهلوی ایستاده بودند. اسوار پهلویگ و نیزه‌ور پارتیگ و کمانگیر هپتالی و شمشیرزن ارمنی در برابر آتشگاه صف بستند و مهر را به سی زبان ستودند.

فردای آن روز تازه شکار اصلی آغاز شد. بهرام تیر و کمان به دست گرفت و گور و قوچ را چنان هنرمندانه آماج کرد که همه لب به آفرین گشودند. آنگاه پاسی از ظهر نگذشته بود که پای یکی از سواران همراهش در حفره‌ای بر خاک فرو رفت و بر زمین در غلتید. آنجا که سوار بر زمین خورده بود، شکافی بر خاک دهان گشود. وقتی سوار شاه را خبردار کرد، گرداگردش جمع شدند و دریافتند که راه ورودی به دخمه‌ای زیرزمینی نمایان شده است. همراهان بهرام در زمانی کوتاه زمین را کندند و فروریختگی دشت را خاکبرداری کردند. پس راهی باستانی نمایان شد که به اتاقی زیرزمینی منتهی می‌شد.

بهرام و همراهانش با مشعل افروخته به این اتاق وارد شدند و آنجا گنجینه‌ای عظیم چشمانشان را خیره کرد. تندیسهای زرین عظیم و آوندهای سیمین حکاکی‌شده و انباشته از سنگهای درخشان گرانبها در

هر گوشه به چشم می‌خورد، و عجیب آن‌که حتا یک سکه هم آنجا نیافتند. تندیسها، موجوداتی عجیب و غریب را با سبکی نمایش می‌دادند که یکسره ناآشنا بود. در میانه‌ی تالار زیرزمینی، مجسمه‌ی غول‌پیکر گاوی بالدار جلب نظر می‌کرد که چشمانش از یاقوت و شاخه‌هایش از لاجورد ساخته شده بود و بر سینه‌اش کتیبه‌ای از سنگ زمرد آویخته و بر آن چیزی با خطی غریب نوشته بودند. گویی که جای زخم کلنگ و خراش تیشه بر لوحی گرانبها بازمانده باشد. روزبه مغ که همراه شاهنشاه بود با دیدن آن خط باستانی را به کیانیان مربوط دانست و گفت کتابی دارد و می‌تواند به کمک آن، کتیبه را بخواند.

اردوی شاهنشاه هفت روز در همان‌جا اردو زد و گنجینه را از دل زمین بیرون کشید. در این میان پیکی به سپاهان رفت و از آشکده‌ی جی کتابی را بازآورد که موبدان موبد فرموده بود. سه مغ جوانی که مامور این کار بودند، بی‌آسودن رفتند و تاخت‌کنان بازگشتند و کتابی بزرگ را به خیمه‌ی روزبه بردند. آنگاه روزبه و بهرام‌شاه و بزرگان به دخمه رفتند تا معمای گنجینه را بگشایند. گشودن رمز کتیبه‌ی زمرد کاری دشوار بود و پدربزرگم ناگزیر مدام به کتاب می‌نگریست تا آوای نشانه‌ها را دریابد و واژه‌ها را یک به یک بازسازی کند. این کار چندان طولانی و فرساینده بود که اغلب بزرگان خسته شدند و یکایک دخمه را ترک کردند. اما بهرام و ایران‌سپاهید که از خاندان سورن بود، چندان کنجکاو بودند که کنار دست او باقی ماندند. پدربزرگم بعدها برایم تعریف کرد که آن لوح به خط باستانی کهنی نوشته شده بود که مردم شوش و کرمان و سپاهان کهن بدان می‌نوشتند و همان خط دیوانی شاهان کیانی و دارای دارایان نیز بوده است.

ساعتی نگذشته بود که روزبه مغ به حاضران اعلام کرد که این گنجینه به جمشید پیشدادی تعلق دارد و این نخستین نامی بود که بر پیشانی لوح نوشته بود و پیش از همه خوانده شد. آنگاه در پی ورق خوردن پیاپی کتاب چرمین بزرگ، جمله‌ها یک به یک بر حریری که روزبه بر آن یادداشت می‌کرد، نمایان شد و همگان از خوانده شدن لوح زمرد شادمان شدند و او را ستودند. با این حال، این همه‌ی ماجرا نبود.

پدربزرگم زمانی که در بستر مرگ بود، رازی را برایم فاش کرد. این که همه‌ی متن لوح را فاش نساخته و بخشی از آن را ناگفته گذاشته، و شبانگاه آن را تنها با بهرام در میان نهاده بود. آنچه بر همگان خواند را همگان می‌دانند. بر لوح نوشته شده بود که این گنجینه را جمشید شاه در زمان واژگون‌بختی گرد آورده و در خاک کرده است، تا گرانبهاترین چیزهایی که گرد آورده بود، از گزند روزگار در امان بماند و به دست آژیدهاک گجسته نیفتد. در خاک کردن این گنجینه گویا آخرین کاری بود که جمشید انجام داده بود و پس از آن سپاهیان سیاهپوش آژیدهاک که از بابل بر او خروج کرده بودند، سپاهان را گرفتند و او را به گریز واداشتند.

بر لوح زمردین جملاتی اندرزگونه نیز نوشته شده بود. جمشید که ششصد و شصت سال بر زمین حکم رانده بود، در این متن به شاهان آینده پند می‌داد که روزگار گذرای خویش را غنیمت بشمرند و زمان را به آبادسازی گیتی و نبرد با اهریمن بگذرانند و بر شکوه خویشان ننازند و از قدرت خود مغرور نشوند. چرا که جمشید چنین کرده بود و به همین خاطر سرنوشتی تباہ و تاریک او را در ربود. وقتی موبدان موبد روزبه این سطرها را بر حاضران بر خواند، بهرام گور برآشفتم و با آن که سی و هشت سال بیشتر نداشت، درباره‌ی آنچه کرده بود و آنچه از خویشان به جا می‌نهاد به اندیشه افتاد.

پس بهرام و نزدیکانش از دخمه خارج شدند و کل اردوی شاه و درباریانی که برای شکار با شاهنشاه به دشت رفته بودند گرد آمدند و او خطابه‌ای ماندگار و مهم بر ایشان فرو خواند و سرنوشت جمشید پیشدادی را گوشزد کرد و گفت وقتی جمشید دستاوردهای دوران زرین خویش را هیچ می‌شمرد و زمان دیرپای خویش را زودگذر می‌خوانده، ما مردمان عصر آهنین با عمرهای کوتاه‌مان چه از خود به جای خواهیم نهاد؟ بهرام گفت گرانبهاتر از سراسر این گنجینه، همان گفتاری بوده که بر لوح زمرد نوشته شده، و همان‌جا سوگند

یاد کرد که به این گنجینه دست نزنند و درباریان را نیز از بهره‌مندی از آن بازداشت و آن را سراسر وقف خزانة‌ی ایرانشهر کرد تا به مصرف آباد کردن روستاها و دستگیری از فرودستان برسد.

ولی آنچه بر لوح زمرد نوشته شده بود، از این هم ارزشمندتر بود و بهرام شبانگه این حقیقت را دریافت. شامگان وقتی بیشتر اهل اردو خفتند و سر و صداهای مهتران و قوش‌چیان و قراولان فرو خوابید، موبدان موبد به چادر شاهنشاه رفت و بخشی دیگر از نوشتار جمشید را بر او فاش ساخت. بخشی که دوراندیشانه ناگفته باقی گذاشته بود. این بخش را پس از آن نیز هرگز در جایی بازگو نکرد، تا زمانی که به بستر مرگ افتاد و چون بهرام نیز از میان رفته بود، آن را با من که نوه‌اش بودم در میان نهاد.

جمشید در این لوح از هفت چیز شگفت‌انگیز یاد کرده بود که در روزگار فرهمندی و اقتدار خویش بر ساخته بود، و یابنده‌ی گنج را به جستن و یافتن و پاسبانی از آنها بر می‌انگیخت. این هفت چیز، به صنعت‌هایی جادویی می‌ماندند. در آغاز کار هم موبد و هم شاه گمان کردند رمزی در کار است و اینها استعاره‌ای از چیزهایی دیگر هستند. یکی از آنها گنبدی سرخ بود، بر افراشته بر دوازده ستون از مرمر سپید، رویاروی آبشاری کوهستانی. هرگاه جسدی تازه را در زیر آن گنبد می‌نهادند، نیکوکار یا بدکار بودن وی را نشان می‌داد. چنان‌که پس از گذر چهار روز اگر گنبد سپید می‌شد، علامت بهشتی بودن در گذشته بود و اگر سیاه می‌شد نشان می‌داد که روان‌اش به دوزخ اندر شده است.

دومی طاق‌دیزی بود که بر کوهی در سرزمین سغد ساخته بودند، در برابر رود زرافشان. در آن تختی و بر آن تندیزی سنگی از جمشید ساخته بودند که درباره‌ی مردمان داوری می‌کرد و هرگاه دو تن با هم اختلافی پیدا می‌کردند، در برابر این تندیس به رود اندر می‌شدند و آن‌که حق داشت بر آب می‌ماند و دیگری در رود فرو می‌رفت. بر کتیبه نوشته بود که هر دوی این سازه‌ها را بر مبنای طرح پل چیئوت ساخته است.

این پل همان است که روان مردگان هنگام عبور به گنبد آسمان مینویی از آن گذر می‌کنند و جمشید آن را زمانی دیده بود که برای یافتن پیمان‌ه به جهان زیرین و قلمرو دیوان رفته بود.

سوم زنبورانی بودند بر ساخته از زر و قلع و سیم که می‌پریدند و آواز بال زدن‌شان مارگزیدگان را درمان می‌کرد. جمشید این موجودات را برای رویارویی با آژیدهاک ساخته بود که مارها به فرمان‌اش بودند و دلیران سپاه جمشید را می‌گزیدند و می‌کشتند. چهارمی چراغی بود در سرزمین ایلام که بر فراز کوهی در میانه‌ی جنگلی برافروخته شده بود و بی فتیله و روغن جاودانه می‌سوخت. دیگری مرغی درخشان بود که در آسمان می‌پرید و سایه‌اش همواره بر کسی می‌افتاد که نظر کرده و فرهمند باشد. ششمی تنبوری بود با دسته‌ی لاجورد و چهار سیم زرین که آهنگش تب و بیماری را درمان می‌کرد، و آخری جامی مشهور و جادویی بود که جمشید در سفر به دنیای زیرین آن را از دیوان ربوده و به روی زمین بازآورده بود و با آن آیین نوروز را بنیاد کرده و بهار را در گیتی مستقر ساخته بود. نوشیدن آب این جام تعادل کامل اندامهای تن را برقرار می‌کرد و از این رو بیماران را شفا می‌داد و سالخوردگان را جوان می‌ساخت.

پدربزرگم می‌گفت بهرام از او خواسته بود تا درباره‌ی این بخش از نوشتار لوح زمردین با کسی سخن نگوید، و او چنین کرده بود. اما شاه دیگر بدان اشاره‌ای نکرد و گویی که جدی‌اش نگرفته و فراموش‌اش کرده باشد. با این همه چندی بعد آشکار شد که این گفتارهای پنهان‌مانده‌ی جمشید را در خاطر نگه داشته و جویای راهی برای محک زدن‌شان بوده است. بهرام نامه‌هایی به شهربانان سرزمین‌های ایرانی و انیرانی فرستاد و خواست تا اگر نشانی از آن دو بنای داوری‌کننده‌ی جمشیدی یافتند، به او خبر بدهند. تا سه سال بعد هیچ خبری نبود، تا آن‌که شهربان سغد که سرداری سالخورده از خاندان گنارنگیان بود، پیکی نزد بهرام فرستاد و خبر داد که بنایی کهنسال و ویرانه در دره‌ی زرافشان یافته‌اند که با توصیف وی سازگاری دارد. بهرام بی‌درنگ به آن سو شتافت و دید به‌راستی ویرانه‌های طاق‌دیسی عظیم و تندیس غول‌آسای مردی با ریش و موی بلند

در آنجا نمایان است که بر کرانه‌ی بستر خشکیده‌ی یکی از شاخه‌های رود زرافشان قرار گرفته است. این بستر قرن‌ها بود که خشکیده بود و روستا و آبادی از گرداگردش برچیده شده بود. بنا و تندیس نیز در گذر روزگار فرسوده و فروپاشیده بود و تا نیمه در خاک مدفون.

پس از یافتن این برگه بود که بهرام حتم کرد جام جمشید به‌راستی وجود دارد. چون به میانسالی گام نهاده بود، سخت به جنب و جوش افتاد تا آن را بیابد و از عمری دراز و تندرستی جاویدان برخوردار گردد. او برای شهربانان سرزمینهای گوناگون نامه نوشت و نشانی‌هایی که روزه مغ از متن جمشید برخوانده بود را در آن ذکر کرد و سفارش کرد تا در خزانه‌های کاخها و معبد‌ها بگردند و اگر جامی با این نشانی‌ها را یافتند، آن را برایش بفرستند.

بهرام تنها برای شماری انگشت‌شمار از نزدیکانش که مورد اعتمادش بودند، گفته بود که برای چه جام را می‌جوید. یکی از ایشان شاپور هندوشاه بود که کمر همت بست تا جام را برای برادرش بیابد. ولی او نیز مانند شهربانان دیگر هرچه بیشتر گشت، کمتر یافت و یقین کرد که جام در دسترس مردمان نیست. در همین هنگام بود که موضوع را با سوکامه در میان نهاد و مادرش داستان دندان بودا و تندیس زرین را برایش تعریف کرد و به این ترتیب شاپور به این گمان افتاد که شاید در اصل جامی در کار نبوده و منظور از جام همان تندیس زرینی بوده که دندان بودا را در آغوش می‌فشرده است. دلیل این‌که شاپور تندیس را رهسپار دربار برادرش کرد، این بود. ولی هم‌چنان‌که ماهیار رازی گفت، راهزنان آن را به یغما بردند. مهاجمانی که به این کاروان دستبرد زدند، بر خلاف تصور مردمان، دزدانی عادی نبودند. آنها فوجی از سواران جنگاور بودند که نرسه توران‌شاه برای ربودن تندیس گسیل کرده بود، و این داستانی دیگر است که باید زمانی دیگر روایت شود. اما بهرام پس از به تاراج رفتن کاروانی که هندوشاه فرستاده بود از پای نشست و هم‌چنان اکسیری را

می جست که پیری و مرگ را از او دور کند. در همین هنگام بود که دست تصادف جام جمشید را بر سر راه او قرار داد و این ماجرای لنبک آبکش و براهام یهودی است که شاید همه‌ی شما آن را شنیده باشید.

داستان از این قرار بود که در شهر بهبهان مردی تهیدست و مهربان می‌زیست به نام لنبک که پیشه‌اش سقایی بود و روزی سه نوبت مشکی بزرگ را از آب چشمه‌ی زلالی در خارج از شهر پر می‌کرد و در خیابانها گردش می‌کرد و به رهگذران در برابر پولی ناچیز آب می‌فروخت. به همین خاطر او را لنبک آبکش می‌نامیدند.

لنبک در میان مردم بهبهان شهرتی نیک داشت. نه تنها به خاطر خلق و خوی نیکو و مردم‌داری و مهربانی‌اش، بلکه از آن رو که خاصیت شفابخشی آبی که می‌فروخت شهرتی داشت و بیماران از شهرها و روستاهای اطراف برای نوشیدن از آبی که لنبک می‌فروخت، به بهبهان می‌رفتند. همگان با نوشیدن جرعه‌ای از آبی که او به دستشان می‌داد، شفا می‌یافتند. لنبک اما از این توانایی شگفت‌انگیزش هیچ بهره‌برداری مالی‌ای نمی‌کرد و آب را به همان بهای اندکی که همه‌ی سقاها می‌فروختند به مردم می‌داد و از کودکان و تهیدستان تشنه هم پولی طلب نمی‌کرد.

لنبک آبکش سالیان سال در شهر خود به خوشنامی زیست و به کار خود ادامه داد، تا آن‌که روزی تیره‌بختی به او روی آورد. ماجرا چنین بود که لنبک هیچ عادت نابابی نداشت، جز آن‌که می‌گساری می‌کرد و هر از چندی مست و از خود بیخود در کوچه‌ها پرسه می‌زد. در یکی از نوبتها که مست کرده بود و در می‌کده‌ای با دوستان و همسایگانش نشسته بود، از رازی پرده برداشت و فاش کرد که چطور این توانایی غریب درمانگری را به دست آورده است. او برای دوستانش تعریف کرد که شبی در خواب جمشید شاه را دیده که دست او را گرفته و به پای آبشاری راهنمایی‌اش کرده است.

بامدادان چون لنبک بیدار شد، این رویا را با روشنی به یاد داشت و جای آن آبشار که جمشید نموده بود را هم می‌دانست. پس از بهبهان خارج شد و در یکی از کوههای اطراف شهر به پای آبشاری که نشان

کرده بود رفت. چنان‌که جمشید نشانش داده بود، به اعماق برکه‌ای اندر شد که پای آبشار قرار داشت. آنجا، در کف آن برکه، جامی نقره‌ای و کهن پیدا کرد. لنبک از آن به بعد جام را از خود دور نمی‌کرد و آن را بسیار عزیز می‌دانست و معتقد بود آوندی مقدس است که شاید در گذشته‌های دور، در مراسمی از آن استفاده می‌کرده‌اند. چون آن آبشار باشکوه و درختان کهنسال پیرامونش در روزگاران دوردست برای مردم محل مقدس شمرده می‌شدند و پیران می‌گفتند که در عصر پارتیان معبدی باشکوه در آنجا وجود داشته است.

لنبک گمان می‌کرد جام به آن معبد تعلق داشته و نیرویی جادویی دارد. هرچه که بود، پس از متروک و ویران شدن آنجا، بنا به تصادفی در برکه افتاده و دیرزمانی بعد دست تقدیر او را به لنبک رسانده بود. باور او به جادویی بودن جام با این تجربه تایید می‌شد که هرکس از آن جام آب می‌نوشید، تندرست و نیرومند و شاداب می‌شد. لنبک به یاد داشت که جمشید در رویا تاکید داشت هیچکس نباید در یک روز بیش از یک بار از آن جام بنوشد. اما دلیل‌اش را نگفته بود. لنبک گمان می‌کرد هرکس چنین کند خواهد مرد و از این رو با وسواس مراقب بود که به هرکس تنها روزی یک بار آب بفروشد.

وقتی لنبک این راز را با دوستانش در میان گذاشت، سخنش دهان به دهان گشت و به سرعت در میان مردم پخش شد. همگان دانستند که نه خود لنبک آبکش، که جام این خاصیت درمانگری را دارد. در این میان مردی ثروتمند و آزمند به نام براهام که یهودی بود و از اهالی همین شهر، نقشه‌ای چید تا جام را به دست آورد. پس با لنبک طرح دوستی ریخت و نوبتی او را به خانه‌اش دعوت کرد و بزمی برپا کرد و شراب ناب فراوان در آن به خورد لنبک داد، طوری که سیاه‌مست شد. بعد هم با چرب‌زبانی و فریب جام را در برابر پولی نه چندان زیاد از او خرید و رد انگشتش را هم پای سند خرید جام نهاد.

چنین بود که لنبک بامداداش برخاست و دریافت که جام را از دست داده و به جایش تنها کیسه‌ای پول در جیب دارد. او به سرعت نزد براهام رفت و خواست تا این معامله فسخ شود، اما براهام از پس دادن جام خودداری کرد و گفت که معامله‌ای کرده‌اند و کار تمام شده است.

لنبک آبکش پس از آن به ورطه‌ی بدبختی و گمنامی فرو غلتید. آبی که می‌فروخت دیگر آن اثر جادویی را نداشت و مردم به تدریج از گرداگردش پراکنده شدند و پاس مهربانی‌هایش را نگه نداشتند و حتا به قدر سقا‌های عادی دیگر نیز از او آب نمی‌خریدند. از آن سو براهام جام را در خزانه‌ی خانه‌اش زندانی کرده بود و نه خود از آن می‌نوشید و نه می‌گذاشت دیگران از آن بهره‌ای ببرند.

اوضاع تا سالی چنین بود. تا آن‌که بهرام هنگام گردش سالانه‌اش در ایرانشهر گذرش به بهبهان افتاد. لنبک آبکش که دستش را از همه‌جا کوتاه می‌دید، خود را به اردوی شاه رساند و نزد او بار یافت و ماجرا را برایش تعریف کرد. درخواستش آن بود که شاه یاری‌اش کند تا جام را از براهام پس بگیرد. بهرام پس از شنیدن این داستان دریافت که گویا جام جمشید را یافته است. چنین می‌نمود که به دلیلی جام از گنج دشت گز جدا شده و دست به دست چرخیده و در رودی افتاده و همراه آب غلتان پیش رفته و سر از برکه‌ای در بهبهان در آورده باشد.

بهرام پس از شنیدن این داستان به لنبک گفت که جام را از براهام خواهد گرفت، اما به این شرط که لنبک آن را به وی واگذار کند، و در مقابل بهایی هنگفت و منصفانه را برای خرید آن به لنبک پیشنهاد کرد. مرد سقا این شرط را پذیرفت و بهرام گنجی بزرگ به لنبک بخشید و او را خوشدل به خانه بازگرداند، در حالی که جام را غیابی از او خریده بود و سندی بر این مبنا در دست داشت.

فردای آن روز نماینده‌ی شاهنشاه نزد لنبک رفت و او را به اردوی سلطنتی فرا خواند و بهرام سند را به او وانمود و خواست تا جام را به او تحویل دهد، و در مقابل بر عهده گرفت که بهایی گران به او بپردازد.

بهرام چند سال پیش از این ماجرا زمانی که اثر می بر مغز را دیده و از عقل‌پریشی مستان دلزده شده بود، مردمان را از باده‌گساری منع کرده بود. اندکی بعد رامشگرانش اثر شادی‌آور می را به یادش آوردند و این قانون خود را شکست، اما همچنان این قاعده را حفظ کرد که معامله‌ها و عهد و پیمان‌ها و گفتارهای مردمان در زمان مستی فاقد اعتبار باشد.

بهرام با تکیه بر این قاعده می‌گفت که لنبک آبکش چون هنگام فروختن جام مست بوده، داد و ستدشان اعتباری ندارد و باید جام را به او بازگرداند و بنا به سندی که در دست داشت، این جام به شاه تعلق داشت، چون آن را از لنبک خریده بود. در این میان چون جام در آن لحظه در اختیار براهام بود، حاضر بود هدیه‌ای سخاوتمندانه هم بابت فسخ خرید و فروش‌اش به او بپردازد. اما براهام که مردی آزمند بود نمی‌خواست جام را از دست بدهد، پس مکرری کرد و کوشید تا شاه را در دعوی خود شکست دهد و مالی بزرگتر از او طلب کند. چون بهرام از طرف مادر یهودی بود و به این ترتیب عضوی از قوم یهود محسوب می‌شد، براهام شتابان نماینده‌ای به تیسفون فرستاد و به رأس جلوت پیغامی داد و ادعا کرد که بهرام به مال او طمع کرده و قصد دارد دارایی او را به زور تصرف کند. رأس جلوت لقب رهبر دینی قوم یهود است و او به طور سنتی راهبر دینی یهودیان مقیم بابل است. در این هنگام برادر بزرگتر شوشاندخت و دایی شاهنشاه این مقام را در اختیار داشت.

به این شکل بهرام در زمانی که فکر می‌کرد جام را از براهام تحویل خواهد گرفت و به خاطر گشاده‌دستی‌اش او را رهین منت خود خواهد کرد، ناگهان با ورود پیک‌هایی از طرف رأس جلوت مواجه شد که او را در مقام متهم و براهام را همچون شاکی به تیسفون فرا می‌خواندند. پیکها گفتند که دعوی بهرام و براهام کشمکش میان دو یهودی است و بنابراین باید در دادگاه شرعی یهودیان مورد رسیدگی قرار گیرد. براهام هم خبر این ماجرا را در بهبهان و تیسفون پخش کرد و بهرام با آن‌که به دین یهود تعلق خاطر نداشت،

به صلاح دید که دادگری خود را نشان دهد و به این شکل کاروانی کوچک از بهبهان به سوی تیسفون به راه افتاد که در آن بهرام‌شاه و لنبک آبکش و گروهی از ملازمانش از سویی، و براهام و خدمتکاران و شاهدان خرید و فروشش از سوی دیگر هم سفر شده بودند. بهرام در ضمن براهام را واداشته بود تا جام را نیز با خود بیاورد تا وقتی رای دادگاه صادر شد و صاحب راستین آن مشخص گشت، به وی تحویل داده شود.

بهرام هم از سوی دیگر با پخش کردن این خبر که مانند شهروندی عادی در محکمه‌ی قوم یهود حاضر خواهد شد، محبوبیتی چشمگیر پیدا کرد. مردم در روستاها و شهرهای سر راهش مقدمش را گل‌باران می‌کردند و همه‌جا او را به خاطر دادگری‌اش و گردن نهادن‌اش به قانون مردم‌اش می‌ستودند. چنین بود که شاهنشاه و براهام به تیسفون رسیدند و در برابر دادگاه یهودیان کنار یکدیگر ایستادند. رأس جلوت عبرانیان در این هنگام مردی بود باجذبه و مقتدر به نام یوسف بن یوشع، که هم برادر مهتر ملکه شوشاندخت بود و هم دایی شاه. در این هنگام مردی شصت‌ساله بود و دانشمند که کم حرف می‌زد و آنچه می‌گفت با تحکم بود و همه از او حساب می‌بردند. وقتی مجلس دادرسی را آراستند، ملکه شوشاندخت هم در آن حاضر شد تا ببیند پسر تاجدارش چگونه از خود دفاع می‌کند.

براهام در محکمه سند خرید جام را به یوسف رأس جلوت نشان داد و خادمانش یک به یک شهادت دادند که خود لنبک آبکش شبی که مهمان براهام بوده آن را در برابر کیسه‌ای سیم به وی فروخته است. از سوی دیگر بهرام سند خرید خویش را نشان داد و لنبک گواهی داد که در آن شب مست بوده و ناهشیار و هیچ به یاد ندارد که چه گفته و چه کرده است. بهرام با این گفتارها به قانونی که خود چندی پیش وضع کرده بود استناد کرد که خرید و فروش‌های مستان را نامعتبر می‌دانست.

براهام می‌گفت این قانون از شریعت موسوی مشتق نشده و رعایتش برای یهودیان الزام‌آور نیست. رأس جلوت هم تا حدودی برای این که قدرت دینی خود را نمایش دهد، از او هواداری می‌کرد و می‌گفت

قوانینی که بهرام گذاشته به فضای عمومی و سوداگران مربوط می‌شود، و نه داد و ستدی که شبی در بزمی خانگی و فضایی خصوصی رخ داده است. بهرام متوجه شکافی در استدلال ایشان شد و گوشزد کرد که هرچند خودش و براهام به قوم یهود تعلق دارند و تابع قوانین شرع هستند، اما لنبک آبکش زرتشتی بوده و تابع این قوانین نیست. یعنی داد و ستدی که موضوع داوری بود، اعتبار سندی بود که میان لنبک و براهام تنظیم شده بود و چون یکی از این دو یهودی نبود، این مرادده به امری درون‌قومی مربوط نمی‌شد و تابع قوانین عام کشور قرار می‌گرفت.

این استدلال در نهایت پس از کشمکش‌های بسیار به کرسی نشست و کاهن اعظم به برنده شدن بهرام رای داد. بهرام هم آن خواسته‌ای که می‌خواست در ازای تحویل گرفتن جام به براهام بدهد را از او دریغ کرد و همان‌جا آن پول را هم به لنبک بخشید و این چندان هنگفت بود که با کل دارایی براهام برابری می‌کرد. چنین بود که بهرام جام را از براهام تحویل گرفت و از آن پس همواره آن را به همراه داشت و از آن می‌نوشت. هرچند قاعده‌ی لنبک را رعایت می‌کرد و در هر شبانروز تنها یک بار از آن آب می‌خورد.

سالیانی بر این رخداد گذشت، و تندرستی و نیروی بهرام روز به روز افزون شد. او در سرشت خویش مردی زورمند و دلیر بود، اما آن توانایی شگفت‌انگیزی که در کمانگیری داشت، نتیجه‌ی آبی بود که از جام جمشید می‌نوشت. تا آن‌که داستان بهرام و دلارام رخ داد و این همان بود که دوستان ارجمندم درباره‌اش داد سخن دادند. وقتی بهرام در روستا دلارام را بار دیگر باز یافت و زندگی شادمانه و پنهانی خویش را با او آغاز کرد، همواره نگران بود که مبدا چشم‌زخمی به دلدارش وارد آید. حتا در میان انگشت‌شماری از کسان که از این داستان خبر داشتند، هیچکس نمی‌دانست نگرانی شاه از کجا سرچشمه می‌گیرد. یکی از دانایان بر راز پیوند بهرام و دلارام، پدربزرگ من بود که عقد میان آن دو را نیز جاری کرده بود و گهگاه بهرام درباره‌ی سرنوشت دلارام با وی رای می‌زد و ابراز نگرانی می‌کرد.

در جریان یکی از همین رایزنی‌ها بود که بهرام داستان گوهر سرخی که بر گردن داشت را برای روزبه مغ تعریف کرد و گفت که مادرش آن را برای دفع چشم‌زخم به او بخشیده و نیرویی جادویی برای آن قایل است. بهرام گفته بود که چندی پیش از آن، هنگامی که به جنگ هپتالیان می‌شتافت، در آتشکده‌ی بلخ که کهنترین پرستشگاه خداوند بر زمین است و پیکر زرتشت پیامبر در آن به خاک رفته، موبدی پیر را دیده بود که به خاطر تسلطش بر زبانهای گوناگون باستانی و دانش عمیقش در اخترشناسی نزد همگان نامبردار بود. بهرام‌شاه از او درباره‌ی ماهیت این سنگ سرخ و کارکرد آن جام پرسش کرد و آن مغ گفته بود که اگر سنگ را اندرون جام بنشانند، هرکس سه بار از آن بنوشد، نامیرا خواهد شد.

پدربزرگم که به نیروی جادویی چیزها باوری نداشت و همه‌ی اینها را خرافه می‌دانست، به بهرام گوشزد کرد که شاید سنگ ماده‌ای سمی در خود داشته باشد و این کار درستی نباشد. همچنین این شایعه بر سر زبانها بود که هرکس در یک روز دو بار از جام بنوشد بیمار می‌شود و با سه بار، خواهد مرد. اما بهرام از اندیشه‌ی نامیرایی بیرون نمی‌آمد و معلوم بود که نقشه‌ای در این مورد دارد. طوری که پس از چندی وقتی روزبه مغ گردن‌بند سنگ سرخ را بر گردن او ندید، حتم کرد که آن را برگرفته و به زرگران داده تا بر کف جام کار بگذارندش.

به همین خاطر پدربزرگم معتقد بود بهرام در دشت کشته نشده و هنوز زنده است. او در بستر مرگ برایم حدسی که داشت را گفت. می‌گفت شاید بهرام به بهانه‌ی تاختن به دنبال آهو از اردوی خود جدا شده، و از راهی پنهانی خود را به اقامتگاه دلارام رسانده باشد. گویا بهرام آنجا به همراه دلارام سه بار از جام نوشیده باشد. از این جا به بعد داستان دو امکان پیدا می‌کرد. یکی آن‌که سنگ سرخ سمی بوده و بهرام و دلارام با خوردن آن عقل خود را از دست داده و دچار فراموشی شده و همچون دیوانگان و پریشانان باقی عمر خود را به سرگردانی و گمنامی گذرانده باشند. اما به هر روی چندان سمی نبوده که آنان را کشته باشد، چون

جسد‌هایشان هرگز یافت نشد. امکان دیگر آن است که به‌راستی جام خاصیت جاویدان‌سازی داشته باشد و بهرام و دلارام هنوز هم در جایی به گمنامی و شادمانی روزگار بگذرانند.

پدربزرگم پس از تعریف کردن این داستانها، در بستر مرگ از من عهد و پیمان گرفت که از کوشش و جستجو دریغ نکنم و جام را بیابم و سنگ سرخ را از آن بیرون بیاورم. چون می‌گفت جام شیء مقدسی است که سنگ سرخ آن را به ابزاری اهریمنی تبدیل کرده و چه بسا که جام به دست شیطان‌صفتی بیفتد و ضحاک‌ی نو از آن پدید آید.

من طی این سالها بسیار در سرنوشت بهرام اندیشه کردم. بیشتر حدس می‌زدم زهری ملایم در سنگ بوده باشد و عقل بهرام را زایل کرده و او را آوارهی دشت و صحرا کرده باشد. در این حال جام می‌بایست در همان کاخی که اقامتگاه دلارام بوده، باقی مانده باشد. حالا سی سال است که سراسر ایران‌زمین را زیر پا گذاشته‌ام و در جستجوی آن جایگاه و آن جام هستم. حالا که داستان مهرزاد آهنگر را شنیدم، و دیدم که آن اقامتگاه همین قصر ویرانه است، دریافتم که باید ماجرا شکل دیگری داشته باشد.

حدس من آن است که داستان مرگ خویشاوندان مهرزاد بلخی قدری متفاوت با آنچه روایت کرد، رخ داده باشد. شاید آنچه در قصر زهرآگین بوده و باعث مرگ خویشاوندان و نگهبانان شده، نه خوراک، که جامی بوده که از آن آب می‌نوشیده‌اند. شاید بهرام پس از رسیدن به دلارام، خواسته از جام سه بار بنوشد و همراه با دلدارش نامیرا شود، ولی تردید کرده و هشدارهای پدربزرگم را جدی گرفته، و از این رو نخست خواسته تا تاثیر این آب را بر دیگران بیازماید. پس نگهبانان و خدمتگزاران کاخ را فراخوانده و از ایشان خواسته تا از جام بنوشند، اما چون جام و سنگ آب را زهرآلود می‌کرده، ایشان همه مرده‌اند. انگار پس از آن هم به خاطر شرم و حس گناه از کاری که کرده، با دلارام از قصر گریخته و باقی عمر را در گمنامی و دور از تاج و تخت سپری کرده است.»





داستان اردشیر سورن شهوار سستانی

𐬰𐬀𐬎𐬌𐬌𐬀𐬎𐬌𐬌 𐬀𐬎𐬎𐬀𐬎𐬌𐬌𐬀𐬎𐬌𐬌

کسی که در حلقه‌ی شب‌نشینان پس از روزبه موبد جای داشت، اردشیر سورن بود. او وقتی دید نوبت به خودش رسیده و نگاهها بر او افتاده، بر جای جنبید و با چوب بلندی که در دست داشت آتش را به هم زد و شعله‌هایش را گیراند. بعد چوب، که نوکش آتش گرفته و گداخته شده بود، را به دست گرفت و با چابکی در هوا تکانش داد. طوری که رد جرقه‌ها و نوری که از آن بر می‌خاست بر هوا باقی ماند. اردشیر با آن نام خود را به خط برهمی که در هند و پنجاب رایج بود، بر زمینی آسمان پر ستاره نوشت و بعد چوب را از دست نهاد گفت:

«داستانی شگفت بود آنچه که موبد خردمند برایمان تعریف کرد، و هرآنچه گفت می‌تواند درست باشد. من نیز داستانی دارم و سرگذشتم با سرنوشت بهرام پیوند خورده است. آنچه روزبه مغ برایمان گفت

البته درست است، اما شاید آنچه من می‌دانم سوییجهایی تازه به روایت‌اش بیفزاید و سرنوشت بهرام را برایمان روشن‌تر سازد.

چنان‌که در آغاز کار گفتم، اردشیر نام دارم و از اسواران خاندان سورن هستم. ما در اصل از ترکستان به غرب کوچیده‌ایم و این به قرن‌ها پیش بازمی‌گردد. زمانی که اسکندر گجسته و رومیان به ایرانشهر تاختند، شاهزادگان پارسی از خویشاوندانشان در سکائیه یاری طلبیدند و در آن هنگام ترکستان یکسره در دست سکاها و تُخاری‌ها بود. در آن هنگام هنوز این مردمان بلندقامت و زرین‌گیسو با تاتاران و مغولان تنگ‌چشم در نیامیخته و هپتالیان و کیداریان و ترکان از پیوندشان پدید نیامده بود. قبایلی که از خاورزمین بر می‌خاستند، آریاهایی نژاده بودند که به کیش و آیینی بسیار باستانی باور داشتند که پیش از زرتشت پیامبر رواج داشت. نیاکان من هم به این کیش پایبند بودند و دیرزمانی همچنان مهر جنگاور را می‌ستودند و با یاد او در میدان نبرد بر اسب می‌نشستند و پیش از دست بردن به تبرزین و کمان، رویاروی دشمن خون‌انگور را می‌نوشتیدند و بازمانده‌ی جام خویش را بر خاک می‌پاشیدند.

پس از آن‌که ارشک بزرگ برخاست و مقدونیان را شکست داد، مردم ما برای یاری به ایرانشهر از قلمرو باستانی خود خارج شدند، و سر به فرمان او نهادند. از همان ابتدای کار نیای من که سورن نام داشت، یکی از بزرگترین پهلوانانی بود که با خداوندگار ارشک بزرگ دست دوستی داد و در بیرون راندن مقدونیان و یونانیان نقشی چشمگیر ایفا کرد. به پاداش این خدمت بود که پیوندی میان دختران سورن و پسران اشکان برقرار شد و خاندان ما یکی از هفت مهتران به حساب آمد و نیاکان من جایگاهی ارجمند پیدا کردند. قوم ما تا عصر شاهنشاه فرهاد اشکانی به سیستان رفتند و بعدتر باز به جنوب کوچیدند و سراسر شمال هند را در نگین اقتدار خود گرفتند. زمانی که رومیان به ایران‌زمین تاختند، ما بودیم که با ده هزار سوار کمانگیر به جنگ با او شتافتیم و انبوه لشکریان رومی که هفت برابرمان عده داشت را تا نفر آخر بر خاک افکندیم.

فرزند او، گوندفرنه‌ی دلیر بود. پهلوانی نامدار که چون قامتی بسیار بلند و اندامی بسیار تنومند و زورمند داشت، رستم نامیده می‌شد؛ یعنی «به نیرومندی بالیده» و «استوار قد کشیده». همو که تا به امروز گوسان‌ها در بزمها داستان زندگی‌اش را به شعر می‌خوانند، و تا هزاران سال بعد نیز چنین خواهد بود. او به نمایندگی از شاهنشاه پارتی با اسواران زره‌پوش خویش که بر نیزه‌های بلندشان درفش‌های سرخ اژدهاپیکر برافراشته بودند، به هند لشکر کشید و این قلمرو را بار دیگر به استواری به ایران‌شهر بازگرداند و در سراسر زمینی که در میانه‌ی رودهای سند و گنگ قرار دارد، اقوام و قبایلی گوناگون را مطیع ساخت.

گندفرنه‌ی بزرگ که پهلوانی ماجراجو بود، به بازپس‌گیری استان کهن هند بسنده نکرد و راه خود را به سوی جنوب ادامه داد و به قلب سرزمین‌های ناشناخته پیش تاخت. هندیان از دیرباز بخشهای شمالی این پهنه که استانی از ایران‌شهر بود را آریاورته می‌نامیدند، که یعنی سرزمین آریایی‌ها. این جدا بود از سرزمینهای فراسوی آن، که دیکشنا یا دکن خوانده می‌شد، به معنای جنوب. درباره‌ی این سرزمین پهناور و جانوران شگفت و مردم غریب‌اش داستانها و افسانه‌های فراوان بر سر زبانها بوده و هست. این همان قلمروی بود که اسکندر گجسته می‌خواست بدان وارد شود و نتوانست، چرا که از شهریان هخامنشی آریاورته شکست خورد. تنها نیای من گندفرنه بود که توانست در دکن رخنه کند و ماجراها از سر بگذراند، و آن داستانی دیگر است که باید از زبان خنیاگران شنید.

اقتدار خاندان ما قرن‌هاست که به جای خود باقی‌ست. حتا پس از آن‌که پسران ساسان بر فرزندان اشکان غلبه کردند، با نوادگان سورن بزرگ پیوند برقرار کردند و دختر دادند و دختر ستانندند و ما را در مقام مرزبان شرق ایران‌شهر به رسمیت پذیرفتند و شهربانان هند را همواره با جلب تایید سورن‌ها انتخاب می‌کردند. شاپور هندوشاه که داستانش را روایت کردید نیز چنین بود و از دوستان نزدیک پدرم بود. آن زمانی که شاهنشاه یزدگرد بر اورنگ ایران‌شهر برنشست، پدرم یکی سپهسالارانش بود. پهلوانی بود دلیر که از نوجوانی

در قلمرو دکیشنا تاخت و تاز کرده بود و وقتی به سن مردانگی گام نهاده و نیزه‌ی پولاد در دستش استوار شده بود، فرماندهی سپاه بزرگی شد که از سیستان به بلخ رفت و جلوی هجوم هپتالی‌ها را گرفت.

بعدتر که شاهنشاه بهرام گور بر تخت نشست، پدر من سرکرده‌ی مردان سورن در میدان نبرد با رومیان بود. نوبتی که روم‌شاه از دادن خراج به دربار پارس خودداری کرد، او بود که به آسورستان و روم تاخت و مالیات سالانه را به زور شمشیر از حاکمان رومی ستاند.

آن زمانی که بهرام‌شاه با شماری اندک اما گزیده از سوارانش به لشکر هپتالی حمله برد نیز پدر من بود که رهبری اسواران زره‌پوش او را بر عهده داشت. پس از آن به مقام ایران‌سپاهبندی رسید و گزیده‌ترین شهسوار در میان ایرانیان به شمار آمد.

این تاریخچه‌ی خانوادگی را از آن رو برای یاران نویافته و هم‌نشینان ارجمندم تعریف می‌کنم، تا بدانند که آنچه خواهم گفت راست و درست است و از لبان کسی نقل می‌شود که خود در جریان امور بوده و از بازیگران اصلی صحنه‌ی سرنوشت بهرام بوده است.

پدر من از همان دورانی که نوجوانی بیش نبودم و پا به پای او به شکار می‌رفتم، حکایت‌هایی رنگین از بهرام‌شاه تعریف می‌کرد. از زبان اوست که بسیاری از ماجراهای زندگی او را شنیده‌ام و این اهمیت زیادی دارد، چون پدرم در بسیاری از این موقعیت‌های حساس در کنار بهرام حضور داشته و هم‌نشین بزم و هم‌رکاب رزم وی بوده و همچون برادری از رازهای پس پرده‌ی زندگی‌اش خبر داشته است.

اما اصل داستانی که دوستان و هم‌نشینان گرامی‌ام حکایت کردند، این بوده که بهرام وقتی به میانسالی رسید، برای نخستین بار درباره‌ی مرگ به اندیشه افتاد. او که تا آن هنگام سراسر عمر را به ماجراجویی و جنگ و شکار گذرانده و هرگز از مردن نه‌راسیده بود، برای نخستین بار به این اندیشید که پس از مرگش چه

خواهد شد. این به‌ویژه وقتی رخ نمود که دلارام زیبارو را بار دیگر بازیافت و در کنار او به رامش و شادی‌ای دست یافت که دیرزمانی از آن دور مانده بود.

شاهنشاه بهرام چنان‌که همگان دانند، مردی خوشگذران بود و شادخوار و نزدیکی با زنان را خوش می‌داشت. از این رو بود که از همه‌ی اقوام و مردمان زنی در شبستان داشت و در سفرهای جنگی و شکارهایی که می‌رفت هر از چندی دل در مهر بانویی می‌بست و این زنانی که در گوشه و کنار داشت از شمار بیرون بود. این اشتیاقش در پیوند با زنان چندان بود که نوبتی تنها بود به هنگام شکار به روستایی رسید و مهمان آسیابان مهربانی شد که چهار دختر زیباروی فریبا داشت. این چهار دختر از دیدار او خوشنود شدند و در جلب نظرش به رقابت برخاستند، بی آن‌که بدانند پهلوان سرگردانی که شبی مهمان‌شان شده، همان بهرام‌شاه افسانه‌ایست.

فردای آن روز بهرام بابت مهمان‌نوازی آسیابان گوهری گرانبها به او هدیه داد و هویت راستین خویش را فاش ساخت. آنگاه یکی از دختران آسیابان را از او خواستگاری کرد و انتخاب را به خودشان وانهاد. در این کار ادب به خرج داده و رسم آن منطقه را رعایت کرده بود، که تا وقتی خواهر بزرگتر در خانه بود، خواهران کوچکترش را شوهر نمی‌دادند. آسیابان وقتی با دخترانش در این مورد رای زد، دید که اختلافی میان‌شان در گرفته و هر چهار تن خواهان پیوند با بهرام هستند و حق تقدم خواهر بزرگتر را نمی‌پذیرند. پس موضوع را به بهرام گفت و از او چاره‌جویی کرد. بهرام هم پس از گفتگو با چهار دختر از هر چهار خواستگاری کرد تا کشمکش و دشمنی‌ای میان‌شان بر نخیزد، و هر چهار پذیرفتند. پس پیکی فرستاد و کاروانی از هدایای گرانبها و موبد و مهتر و ملازم به روستا آمدند و چهار شب جشن گرفتند و بنا به رسم مردم آن محل نخست با دختر بزرگتر و شب بعد با دختر بعدی و به ترتیب تا کوچکترین پیمان زناشویی بست و چندان خاندان

آسیابان و مردم روستا را در هدایای عروسی غرق کرد که تا به امروز مردم آن ده همگی توانگر و ثروتمند هستند.

در این میان مادرش مخالف این وصلت‌ها بود و آن را بنا به شریعت یهود ممنوع می‌دانست. دایی بهرام‌شاه که کاهن اعظم یهود بود نیز گوشزدش کرد که چون از بطن مادری یهودی زاده شده به این قوم تعلق دارد و باید قوانین تورات را رعایت کند، از جمله پرهیز از ازدواج با دو خواهر. ولی بهرام‌شاه زیر بار این قوانین نرفت و گفت به دین پدرش یزدگرد است، و این بدان معنا بود که به همه‌ی ادیان احترام می‌گذارد و هیچ یک را رعایت نمی‌کند.

این داستانها را همگان می‌دانند و قصدم از پرداختن به این حاشیه‌ها آن بود که داستان ناپدید شدن شاهنشاه را بهتر دریابید. چون بهرام‌شاه که زنانی بی‌شمار در سراسر ایران زمین داشت، از ایشان صاحب هفتاد پسر برومند و دلیر شده بود که همگی در دربار و نزد خودش پرورده شده بودند و هریک در رزمی و دانشی و فنی خبره بودند و نام‌آور. با این همه بهرام هیچ یک را شایسته‌ی جانشینی خود نمی‌دانست. چنین شد که در آن نوروژی که به چهل سالگی گام نهاد، وقتی در برابر انجمن مهتران و رویاروی هفتاد پسرش سخن راند، گفت آن کس که دارنده‌ی فره کیانی است، باید این را با کردارهای بزرگ خویش اثبات کند. پس از آن بود که مسابقه‌ای و رقابتی میان فرزندان در گرفت و هریک کوشید با دست یازیدن به کاری چشمگیر خودی نشان دهد.

در میانشان پسری بود همنام با بهرام که مردی دانشمند بود و سی خط و زبان ایرانشهر را به روانی می‌نوشت و با دختری از خاندان ما ازدواج کرده بود. او منظومه‌ای بلند سرود و داستان سفرهای جنگی گندفرنه رستم را در سی فصل روایت کرد و هر فصل را به زبانی سرود و با خطی جداگانه نوشت و در آن این پهلوان افسانه‌ای را با پدرش بهرام گور همسان شمرد.

دیگری گُستهم دلیر بود که نزد پدرش کمانگیری آموخته بود و در این فن همتای بهرام شمرده می‌شد. چندان که نوبتی با شاهنشاه مسابقه‌ای گذاشت و بر او غلبه یافت. شرحش هم چنین بود که بهرام در شکارگاهی حلقه‌ای را به دم سگی بست و او را رها کرد و بعد با تیری که از میانه‌ی حلقه گذشت، آن را بر کنده‌ی درختی میخکوب کرد، و این در حالی بود که سگ می‌دوید و دمش تکان تکان می‌خورد. سگ اینسان از دم بر درخت بسته شد، بی آن‌که آسیبی دیده باشد، هرچند سخت به جست و خیز افتاد تا خود را رها کند. آنگاه گسته‌م کمان به دست گرفت و با تیری که به میانه‌ی تیر پدرش زد، آن را شکست و فرو ریخت و سگ را آزاد کرد، باز بی آن‌که موئی از تن‌اش کم شود.

فرزند دیگر بهرام، شاپور نام داشت و او همان امیر مقتدر و زیرکی بود که پیکی به نزد چینی‌ها فرستاد و ایشان را به حمله به ترکان برانگیخت و این باعث شد تا ترکان زیر فشار ایشان به غرب یورش ببرند و هپتالی‌ها که آنجا مقیم بودند را به خود مشغول کنند و فکر سرکشی را از سر خاقان هپتالی بیرون نمایند. آنجا بود که بهرام گفت فرزندش با یک قلم نئین ده هزار نیزه‌ی آهنین را درهم شکسته است. دیگری گودرز بود که با دختر ملک یمن پیوند یافت و با دوازده پهلوان دریا را درنوردید و به حبشه و سرزمین سیاهان رفت و سه سال بعد با داستانهای حیرت‌انگیز درباره‌ی جانوران غریب و مردمان غریب‌تر به نزد پدرش بازگشت.

در میان این برادران نامدارتر از همه یزدگرد بود، که از پسران مهتر بهرام هم بود و مادرش شاهزاده‌ای ساسانی بود. او هم دلیری و چالاکی پدرش در نبرد را داشت و هم علاقه‌ی پدر بزرگش به ادیان و اندیشه‌های گوناگون را و آیین بزم و رزم را نیک می‌دانست. همو بود که پس از بهرام‌شاه به اورنگ و تاج دست یافت. بهرام پس از آن‌که رقابتی میان فرزندانش ایجاد کرد و ایشان را به نام‌آوری و نمایش توانایی‌های خویش برانگیخت، درصدد برآمد تا راهی برای غلبه بر مرگ بیابد. چون از سویی خواهان آن بود که فرزندانی

سزاوار و نیکوکار و توانا از خود به جای بگذارد و به این ترتیب در سیمای ایشان به بقای خویش ادامه دهد، و از سوی دیگر جاه‌طلبانه زندگی جاودانی را برای خویش نیز می‌طلبد و با کیمیاگران و جادوگران رایزنی می‌کند تا بر شیوه‌های پنهانی و رازهای مگوی غلبه بر مرگ آگاه شود.

در همین گیر و دار بود که خبر رسید هپتالی‌ها همچنان سوداهایی در سر می‌پزند و قصد سرکشی و نافرمانی دارند. خاقان بزرگ که با فرمان بهرام در بلخ مستقر شده بود، از وضعیت گروگانی محترم به مرتبه‌ی امیری مقتدر دگردیسی یافته بود. چرا که دختر فریبایش را به نرسه برادر کهنتر شاه داده بود و نرسه به احترام او خود را توران‌شاه می‌نامید.

در میان ارتشتاران بهرام، رقابتی میان دو سردار وجود داشت که یکی‌شان پدر من سورن جنگاور بود و دیگری مهنررسی سپهدار نیرومند، که به خاندان مقتدر اسفندیار تعلق داشت و سرسختانه به آیین زرتشتی وفادار بود. مهنررسی در ضمن مردی بدگمان و تندخو بود و می‌گفت نرسه در پی فرصتی می‌گردد تا بهرام را به قتل برساند و خود به جای او بر تخت بنشیند. اما پدرم که از دوران نوجوانی دوست و همدم نرسه و بهرام بود و هر دو را نیک می‌شناخت، می‌گفت سرکشی‌های او تا این پایه پیش نمی‌رود و حتا خاقان هپتالیان هم خواهان کشتن بهرام نیست. این دو دیدگاه به دو سیاست متفاوت هم دامن زده بود و مهنررسی خواهان آن بود که با سپاهی بزرگ به بلخ برود و نرسه را از حکومت آن سامان بردارد و خاقان را از رهبری هپتالیان خلع کند و یزدگرد پسر بهرام را به جای او توران‌شاه بنامد. سفارش پدر من این بود که با نرمی کار را پیش ببرند و می‌گفت اگر بهرام همچون مهمانی با شماری اندک از شهبسواران به بلخ برود، هم نمایش قدرتی خواهد داد و هم از نزدیک درباره‌ی رفتار برادرش و خاقان داوری خواهد کرد و کسی را زهره نخواهد بود که چشم‌زخمی به او برساند.

بهرام چون مردی جسور و بی‌پروا بود و ماجراجویی را دوست می‌داشت، نقشه‌ی پدرم را پسندید و او را مامور کرد تا سیصد و سیزده پهلوان از خاندان سورن برگزیند تا در رکاب شاهنشاه به بلخ بروند. از سوی دیگر مهنررسی ارتشی بزرگ برای پشتیبانی از بهرام بسیج کرده بود که با تصمیم شاه از حرکت به شرق بازماند. پس مهنررسی که خبردار شده بود تئودوسیوس شاه رومیان بر مردمان ستم می‌کند و دست متعصبان مسیحی را برای ویران کردن معبدها و کشتار کاهنان و دانشمندان باز گذاشته، اجازه گرفت تا به مرزهای باختر بتازد و با آن سپاه به سوی اقلیم روم حرکت کرد و در نصیبین سپاهیان رومی که به مصافش آمده بودند را شکست داد و نابود کرد و با این شرط که سختگیری‌های دینی خاتمه یابد، با روم صلح کرد.

به این شکل بود که بهرام با گروهی کوچک از سپاهیان برگزیده که پدر من رهبرشان بود به سمت بلخ حرکت کرد و داستان این سفر را از زبان خودش به تفصیل شنیده‌ام. زمانی که کاروان به دروازه‌های بلخ رسید، همچنان این نگرانی در کار بود که مبادا خاقان هپتالی نرسه را بفریبد و قصد جان بهرام را داشته باشد. از این رو یکی از شهسواران که قدی بلند داشت و چهره‌اش به بهرام شبیه بود، جامه‌ی او را پوشید و ساز و برگ او را در بر کرد و بهرام به جای او در کسوت شهسواری در میانه‌ی رسته‌ی سربازان جای گرفت، و ملازمان شاهنشاه با این کسوت به بلخ وارد شدند. اما خطری جان شاه را تهدید نمی‌کرد و نرسه با فروتنی به استقبال شاه آمد و هرچند در نخستین نگاه دریافت که فرد مقابلش برادرش نیست، به روی خود نیاورد و با نقشه‌ای که چیده بودند، همداستانی کرد. خاقان تنها یک بار در سالهای دوردست بهرام را در میدان نبرد و فرو رفته در کلاهخود و جوشن دیده بود و بنابراین او را نشناخت و در نیافت که شهسواری نقش وی را بر عهده گرفته است.

آن شهسوار به خوبی نقش بهرام را تقلید کرد و بزرگان و مهتران بلخ را به حضور پذیرفت و خراج شهر را دریافت کرد و همه را همان‌جا به معبدهای فراوان بلخ اهدا کرد، که مهمترین‌اش آرامگاه زرتشت بود

که در نزدیکی شهر در عمارتی عظیم و بسیار زیبا قرار داشت. آن بهرام دروغین دستورهای دقیق و روشنی درباره‌ی آنچه باید می‌کرد از شاه دریافت می‌کرد. بر آن مبنای فرمان داد تا نیمی از خراج بلخ صرف بازسازی مقبره‌ی زرتشت شود و سراسر دیوارها و گنبد زیبای آن با لاجورد بدخشانی آراسته گردد. او همچنین دهشهایی بزرگ به معبد بوداییان بلخ کرد و مانستان مانویان و کلیسای نستوریان و کنشت بزرگ هفت هزار یهودی مقیم بلخ را نیز با همین ثروت آراست و آباد کرد.

در همان روزهایی که بهرام دروغین نقش خود را ایفا می‌کرد و با فرمانهای خویش مردم بلخ را شادمان و شکرگزار شاهنشاه می‌ساخت، بهرام در کسوت شهسواری عادی در خیابانها بلخ می‌گشت و با مردم گفتگو می‌کرد و از زیر و بم سیاست هپتالیان و درجه‌ی پیوند برادرش نرسه با ایشان خبردار می‌شد. او هر شب پنهانی با شهسوار دیدار می‌کرد و به او می‌آموزاند که برای روز بعد چه بگوید و چه کند. اما خود را از چشم برادرش پنهان می‌ساخت. طوری که نرسه متوجه نشد بهرام اصلی هم به بلخ آمده و گمان کرد برادرش برای آزمودن او شهسواری را در جلوه‌ی خویش به آنجا گسیل کرده است.

بهرام طی آن روزها و با گشت و گذار در بلخ درخشان دریافت که مردم خواه بلخی باشند و خواه سغدی و خواه هپتالی و ترک، همگی او را دوست دارند و اگر خاقان هپتالی خیالی ناباب در سر بیزد، با او همراهی نخواهند کرد. همچنین دریافت که نرسه در میان مردم شهر محبوب و خوشنام است و با دادگری و نیکوکاری بر آن استان فرمان می‌راند. در همین حین خبری نو از سرزمینهای خاوری به بلخ رسید و آن هم این بود که فَعْفُور که امپراتور چینی‌هاست با سپاهی گران به ترکستان حمله کرده و بسیاری از قبایل ترک و تاتار را از جای خود ریشه‌کن کرده است.

این حمله چنان‌که گفتیم، تدبیر شاپور پسر بهرام بود که با نوشتن نامه و پراکندن شایعه فغفور را نگران ساخته و او را به عملیاتی نظامی واداشته بود. در پی این هجوم، قبایل تاتار از میانه‌ی چین به غرب پناه

بردند. به این ترتیب هپتالیان و هون‌های سپید که در ترکستان قدرت اصلی محسوب می‌شدند و زنجیره‌ای از شهرها را از کاشغر تا یارشهر و یارکند در دست داشتند و از گذر کاروانهای بازرگانی سغدیان سودی گزاف می‌بردند، ناگهان با کوچ جمعیتی بزرگ از پناهندگان روبرو شدند. خاقان هپتالی که بخش بزرگی از خویشاوندان و اتباعش در ترکستان می‌زیستند، زیر فشار این قبایل ناگزیر شد بلخ را ترک کند و برای سامان دادن به مردم زیر فرمان‌اش به ترکستان بازگردد. به این شکل خطر همدستی هپتالیان و نرسه به کلی از میان رفت. با این همه بهرام با اصرار پدرم که در این روزها تنها یار و همراهش بود، از شناساندن خویش چشم پوشید و بی آن‌که با برادرش نرسه دیداری داشته باشد، پس از هفته‌ای با کاروانش از بلخ بازگشت.

دلیل این‌که بهرام خود نشان نداد را تنها پدرم می‌دانست. او از کسانی که در بلخ چشم و گوش شاه بودند، پرس و جو کرد و به این نتیجه رسید که نرسه به‌راستی قصد جان شاه را دارد و این ربطی به خان هپتالی ندارد. پدرم می‌گفت انگیزه‌ی واقعی نرسه هرگز برایش روشن نشد، اما از چندین خبرگزار راستگو شنید که توران‌شاه بارها نقشه‌هایی برای از بین بردن برادر خویش چیده و آزموده است. از زهرآگین کردن خوراک بهرام گرفته تا نشاندن زنی فتنه‌گر و دسیسه‌جو در شبستان وی و شبانه با خنجر به قتل آوردن‌اش. پدرم همه‌ی این شنیده‌ها را به گوش بهرام گور رساند. اما بهرام با همان دوراندیشی و شکیبایی همیشگی‌اش به روی خود نیاورده بود و نشانه‌ای ظاهر نکرده بود که از برادرش خشمی در دل یا اندیشه‌ای در سر دارد. پس از بازگشت موکب شاهنشاه از بلخ، بهرام دریافت که کینه‌توزی نرسه به امری شخصی بازمی‌گردد و ماجرای پیچیده‌تر از رقابت سیاسی در میان است. نرسه البته مردی بسیار زیرک بود. این‌که در نخستین نگاه متوجه شده بود جای بهرام با شهنسواری عوض شده، نشانه‌ای از هوش‌اش بود، و این‌که به روی خود نیاورده بود، علامت زیرکی‌اش.

همراهان بهرام می‌گفتند نرسه با کردارش وفاداری‌اش به شاه را ثابت کرده است. چرا که در برابر بهرام دروغین فروتنی و فرمانبرداری کامل نشان داد و با تدبیر شاه -که او خبری از پس و پشت‌اش نداشته- همداستانی کرده است. از سوی دیگر پدرم بدگمان بود و می‌گفت چه بسا اگر نرسه می‌دید خود بهرام به بلخ آمده، دسیسه‌ای برای کشتن او ترتیب می‌داد، و این فرمانبری‌اش از موکب شاهانه بیشتر بدان خاطر است که فکر می‌کرده بهرام برای آزمودن‌اش پیکی فرستاده و از رسوا شدن و کیفر دیدن هراسان بوده است. پدرم همچنان تا دیرزمانی پس از این نرسه را گناهکار و فتنه‌گر می‌دانست و می‌گفت در نهایت او بوده که بهرام را به قتل رسانده است، و اینک داستان‌اش را برایتان خواهم گفت.

نرسه از آغاز چنین بدخواه و بداندیش نبود و برادر کهنه‌عزیز کرده‌ی بهرام بود. وقتی شاهنشاه یزدگرد درگذشت، او از شاهزادگان انگشت‌شماری بود که از به قدرت رسیدن بهرام گور هواداری می‌کرد و بعدتر هم در بیشتر جنگها در رکاب او شمشیر زده بود. نرسه مردی بود بلندقامت و زورمند و زیبارو که شباهتی به بهرام داشت. با همان مهارتی شمشیر می‌زد که بهرام کمانگیری می‌کرد و از دلیری‌هایش و نمایش قدرت‌های چشمگیرش در میدان نبرد داستانها می‌زدند. او هم مانند بسیاری از برادران دیگر بهرام او را دوست داشت و شیفته‌اش بود و برای دیرزمانی در وفاداری نسبت به او گوی رقابت را از دیگران می‌ربود. تا آن‌که در نبرد با هپتالیان در خراسان شرکت کرد و پس از شکست خوردن خاقان و کشته شدن‌اش، به فرمان بهرام‌شاه به فرمانروایی بلخ برگزیده شد و چون گستره‌ی زیر فرمان‌اش تا ترکستان چین کشیده می‌شد و هپتالیان زیر نظرش می‌زیستند، توران‌شاه لقب گرفت.

وقتی نبرد با هپتالیان پایان یافت و خاقان جوان به اردوی بهرام آمد و ابراز بندگی کرد، نرسه نیز آنجا حضور داشت. خاقان جوان پسر خاقان سرکش پیشین بود که در میدان جنگ کشته شده بود. با هدایایی هنگفت به نزد بهرام آمد و صلح و آشتی طلب کرد و خواهر زیباروی خود را نیز با خود همراه کرد، با این

پیشنهاد که وفاداری‌اش را با وصلت خواهرش با شاه اثبات کند. با این ترتیب خواهرش در شبستان شاهنشاه مقیم می‌شد و به این شکل در واقع گروگانی را به بهرام پیشنهاد می‌کرد.

حق آن بود که بهرام این پیشنهاد را بپذیرد و با آن بانو وصلت کند تا خاقان بعدی هپتالیان پسری از پشت خودش باشد. اما برای پاس داشتن خدمت‌های برادرش نرسه چنین نکرد. چون خبر داشت که نرسه در کشاکش میدان نبرد و هنگامه‌ی دلیران، ماجرای هم با این زن داشته و دل در سینه‌اش جنبیده و پنهانی در پس‌پشت جبهه‌ی جنگاوران با او دیدارهایی داشته و دل بدو باخته است.

پس بهرام‌شاه با همان مهربانی همیشگی‌اش همان‌جا صلح و آشتی با هپتالی‌ها را پذیرفت و شاهدخت را به عقد برادرش نرسه در آورد و قرار شد او و خاقان در بلخ مقیم شوند. به این ترتیب از گروگان گرفتن او خودداری کرد و خاقان جوان را رهین منت خویش ساخت. خاقان تا دیرزمانی این لطف او را از یاد نبرد، هرچند وقتی سالیان بر او گذشت قدرتی بیشتر در میان قوم خویش یافت، خاطره‌ی کشته شدن پدرش در میدان نبرد بیش از پیش در برابر چشمانش برجستگی پیدا کرد. تا جایی که با خواهرش راز دل گفت و همدست شدند تا به انتقام خون پدرشان بهرام به قتل برسانند و نرسه را به جای او بر اورنگ شاهنشاهی پارس بنشانند.

نرسه تا دیرزمانی همچنان به برادرش وفادار بود و همسرش و برادرزنش این جسارت را نمی‌یافتند که از نقشه‌ی پنهانی خویش با او سخن بگویند. پس همچنان در کمین فرصتی مناسب بودند. تا آن‌که کم‌کم دریافتند نرسه نیز چندان که می‌نماید نیست و او نیز نقشه‌هایی پنهانی در ذهن دارد. یکی از دلایلی که می‌شد برای تغییر رفتار نرسه برشمرد، آن بود که گویی او نیز با نزدیک شدن به سن چهل سالگی مانند برادر مهترش بهرام به فکر مرگ و پایان عمر افتاده بود و در جستجوی راهی برای غلبه بر مرگ می‌گشت.

یکی از کارگزاران دربار بلخ به پدرم خبر داده بود که نرسه به گوهر سرخی که بهرام بر گردن می‌آویخت طمع داشته و آن را اکسیر جاودانگی می‌دانسته است. یک بار که نرسه در بزمی مست بود، برای حاضران حکایت کرده بود که خود در جریان نبردی به چشم دیده که چطور تیرها بر پیکر بهرام فرود می‌آمدند و گزندی به او نمی‌رساندند. نرسه معتقد بود این سنگ اثری جادویی دارد و کلید روئین‌تنی و بی‌آسیب ماندن‌اش است. با همین سودا بود که به کاروان هند دستبرد زد و تندیس زرینی را دزدید که دندان بودا را حمل می‌کرد، و این همان ماجرای است که دوستان فرامرز رازی تعریف کرد. پدرم می‌گفت با این حال تندیس هرگز به دست نرسه نرسید و هیچ‌کس ندانست که چه بر سرش آمد و آن دندان را دیگر هرگز کسی ندید.

وسوسه‌ی تصاحب سنگ سرخ را نیز خاقان و خواهرش در دل نرسه انداختند. همدست‌شان در این کار دختر زیبای فریبایی بود از اهالی بلخ که دلارام نامیده می‌شد و همان است که دوستان مهرزاد آهنگر در مقام خویشاوندی داستانش را برخواند. اما یاری رساندن او به خاقان و خواهرش دانسته نبود و به دوران نوجوانی‌اش مربوط می‌شود. دلارام رامشگری چیره‌دست بود که نیکو آواز می‌خواند و در نواختن چنگ بسیار چیره‌دست بود. اغراق نیست اگر بگویم همه‌ی مردان بلخ واله و شیدای دیدار رویش بودند. نرسه نیز با آن‌که مردی پاک‌چشم و خانواده‌دوست بود، از دیدار دلارام شادمان می‌شد و هر از چندی در کاخ شهریان بزمی می‌آراست و دلارام و خنیاگران همراهش را به حضور می‌خواند و ایشان برایش از نبرد رستم و دیوها داستانش می‌خواندند، و خویشان من که هم‌پیمالی بزمش بودند از یادآوری کارهای بزرگ نیای نامدارمان سرفراز می‌شدند.

نرسه چندان از آواز دلنشین این زن خوشش می‌آمد که حتا در سفرها هم گروه و دسته‌ی او را همراه می‌برد. حتا زمانی که برای سرکشی به کوهستان‌های بدخشان رفته بود، در شهر پنجکنت چندان تحت تاثیر

ترانه‌ای در وصف رستم قرار گرفت که فرمان داد سراسر دیوارهای کاخ پنجکنت را با نقش تهمتن بیاریند و هنرمندان چیره‌دست کوه‌نشین آنجا صحنه‌هایی دلکش از نبرد رستم و دیوان بکشند.

ماجرای سنگ سرخ و نیروی جادویی آن را نخستین بار راهبی بودایی با خاقان هپتالیان در میان گذاشت. خاقان گرایشی به دین بودایی داشت و با راهبان نشست و برخاست می‌کرد. دهش‌های گرانبهایی که به معبد بزرگ بودای بلخ پیشکش می‌کرد، او را در چشم بوداییان محترم و عزیز کرده بود و همین باعث شد کاهن بزرگ معبد بامیان راز سنگ سرخ را نزد او فاش سازد. خاقان هم آن را با خواهرش در میان نهاد و شاهدخت هپتالی که دلارام از ملازمانش محسوب می‌شد، او را برانگیخت تا در بزمی سرودی درباره‌ی افسانه‌ی سنگ سرخ بخواند. دلارام که از دسیسه‌های خاقان و خواهرش اطلاعی نداشت، خود شیفته‌ی این داستان شد و در حضور نرسه سرودی مسحورکننده خواند و ماجراهای این طلسم را در نغمه‌ای بازگفت. نرسه وقتی شنید که سنگ دارنده‌اش را از هر آسیبی مصون می‌دارد و جاویدان می‌سازد، طمع کرد و فکر تصاحب آن به سرش افتاد. پس از آن بود که شبی شاهدخت با نرسه راز دل گفت و دسیسه‌اش با برادر را بر او آشکار کرد.

آنگاه معلوم شد که خاقان و خواهرش بیهوده بیمناک بودند. چون نرسه از شنیدن این حرف که جانشین برادرش شود و قصد جان او را کند، برآشفته نشد. چنین بود که این سه تن همدست و همراز شدند. در این گیر و دار بود که بهرام برای سرکشی به امور ترکستان همراه با مادرش شوشاندخت به بلخ وارد شد و چند ماهی در این سامان اقامت گزید. مهرزاد آهنگر به درستی گفت که آشنایی دلارام و ملکه شوشاندخت در این هنگام رخ داد و جریان معرفی شدن‌اش به حضور بهرام‌شاه را نیز با دقت شرح داد. اما آنچه ناگفته گذاشت و شاید برایش نادانسته بود، این حقیقت است که دلارام در این میان از نقشه‌ی نرسه و خاقان برای کشتن بهرام آگاهی یافته بود. دلارام در این هنگام ندیمه‌ی شاهدخت هپتالی محسوب می‌شد و محرم راز او

بود، اما از این که در دسیسه‌ای برای کشتن شاهنشاه درگیر شود، ابا داشت. کدورتی هم میان‌شان وجود داشت. چون از این سو زنی مغرور و صریح بود که حرف خود را بی‌پروا می‌زد و از آن سو شاهدخت زنی مقتدر و آزارگر بود که گاهی برای تفریح ندیمه‌هایش را در بند می‌کرد و آزار می‌داد.

وقتی بهرام به بلخ آمد، همه‌ی این عوامل دست به دست هم داد و همچون قطره‌های باران بر هم سوار شد، و زمانی که برای نخستین بار نگاه دلارام به بهرام افتاد، با توفان عشق به سیلی ویرانگر بدل گشت. دلارام در آن زمانی که بهرام و اردوی شاهانه وارد بلخ شدند، در صف ملازمان شاهدخت هپتالی ایستاده بود و از آنجا بهرام زیبارو و دلیر را دید که در جامه‌ای سراپا سپید بر اسبی تنومند و سیاه برنشته و پیشاپیش یارانش پیش می‌آید. رامشگر زیبا در همان نخستین دیدار شیفته‌ی شاهنشاه جنگاور شد و دل بدو باخت.

دلارام زنی زیرک و هوشیار بود. پس نخست درنگی کرد و جوانب کار را سنجید. آنگاه فرصتی جست و شبی پنهانی نزد شوشاندخت رفت و آنچه می‌دانست با وی در میان نهاد. دلیل آن که شوشاندخت او را با آن جلوه و شکوه به بهرام معرفی کرد، تنها رقابت با سوکامه و رامشگران هندی نبود، که بیش از آن، سپاسگزاری از دلارام بود که در همان نخستین دیدار از عشق سوزان خود به بهرام پرده برداشت و در برابر رازی که فاش ساخت، وصال یار را از ملکه‌ی مادر طلب کرد.

وقتی دلارام در مجلس بزم شاهانه آن سرود مشهور خود را خواند و پیوندش با بهرام برقرار شد، نرسه و خاقان احساس خطر کردند و شاهدخت هپتالی را سرزنش کردند که چرا دلارام را آزار داده و او را به سرکشی واداشته است. دلارام در نخستین دیدار رویارو هرآنچه را از نقشه‌ی ولی‌نعمتان سابق خود می‌دانست، به بهرام گفت.

بهرام از آنچه که شنید خشمگین شد و نزدیک بود برادر را عقوبت کند. چون شوشاندخت هم فرزند را اندرز می‌داد تا او را از شهربانی بلخ کنار بگذارد و کیفر دهد. اما هنوز نرسه و خاقان هیچ کار خلافی نکرده

بودند، و مهر بهرام به برادر کوچکترش همچنان به جای بود. پس شکیبایی پیشه کرد و هیچ نشانی از بدگمانی نمایان نساخت. طوری که خاقان و نرسه گمان بردند که شاید دلارام جلوی زبان خود را گرفته و چیزی از رازهای ایشان به بهرام بروز نداده باشد. با این همه وجود او را خطری برای خود می دانستند و از این رو بود که بارها کوشیدند تا او را به قتل برسانند.

چنان که یارانم شنیدند و می دانند، بهرام چندگاهی با دلارام نزدیک بود و خوش و خرم، تا آن که ناگهان در شکارگاهی او را از شتر خویش به زیر انداخت و در جایی برهوت رهایش کرد و رفت. همه در آن هنگام گمان می کردند بهرام به خاطر تلخ‌زبانی و تندی دلارام بر او خشم گرفته و او را طرد کرده است، و خود دلارام نیز چنین می اندیشید. اما پدرم بر من فاش کرد که حقیقتی دیگر در کار بوده و بهرام که خبر داشته گماشتگانی از سوی خاقان برای به قتل رساندن دلارام گسیل شده‌اند، تصمیم گرفته بود به این روش او را از گزند مصون دارد. بهرام پیشتر یک بار در حضور پدرم به دلارام این خطر را گوشزد کرده بود و از او خواسته بود تا بی سر و صدا در جایی گوشه بگیرد و به شکلی ناشناس زندگی کند، ولی دلارام که مزه‌ی زندگی در تجمل شاهانه را چشیده و خوش یافته بود، زیر بار نمی رفت و اصرار داشت که در شبستان باقی بماند و خطری که خادمان خیر داده بودند، را خوار می شمرد.

از آن سو بهرام شک برده بود که در میان درباریانش کسانی با خاقان و نرسه همدست هستند، اما هویت‌شان را نمی دانست. یعنی اطمینانی نداشت که با فرستادن دلارام به قصری دیگر به‌راستی خطر را از او دفع کرده باشد. پس چاره را در این دید که وانمود کند دلارام از چشمش افتاده است. از این رو برای این که جان دلارام را برهاند، در زمان شکار تندخویی و بدزبانی‌اش را بهانه کرد و او را از شتر به زیر افکند. این شایعه که دلارام در دشت از گرسنگی و تشنگی مرده یا این که بهرام خود با تیری او را از پای انداخته را نیز بعدتر خود شاهنشاه بر سر زبانها انداخت، تا همه گمان کنند دلارام مرده و دیگر کاری به کارش نداشته باشند.

به این شکل بود که دلارام از بهرام جدا شد و خشمگین و سرخورده به روستایی دورافتاده پناه برد. به ظاهر هیچ یک از دیگری خبری نداشتند، هرچند بهرام خبر گرفته بود که او به بلخ باز نگشته و بنابراین روستا به روستا او را می جست. آن شامگاهی که در آن روستا از دلارام وصفی شنید نیز همچنان در جستجوی او بود. پس بهرام بار دیگر دلارام را دید، که این بار شیرزنی زورمند شده بود و گاوی را بر دوش می گرفت و بر بامی فراز می برد.

وقتی بهرام دلارام را بازیافت، انگیزه‌ی اصلی‌اش از طرد کردن او را بازگفت و دلارام که طی این چند سال گمنامی زنی سرد و گرم چشیده و نیرومند شده بود، خویشتنداری و دوران‌دیشی‌اش را گرامی داشت و پذیرفت که این همه را به خاطر مهر به وی کرده است. در این میان خطر آدمکشانی که خاقان با یا بی‌خبر نرسه گسیل می‌کرد، وخیم‌تر شده بود. پس از ناپدید شدن دلارام، کم‌کم خود بهرام بود که آماج حمله‌هایشان قرار می‌گرفت. اما بهرام که مردی دوران‌دیش و دلیر بود، اغلب با یاری مامورانی که همه‌جا گمارده بود، از ماجرا خبردار می‌شد. یک بار هم که آدمکشان موفق شدند غافلگیرش کنند، چندان دلیرانه با ایشان درآویخت که هر سه تن را به زخم گرز و شمشیر از پای در آورد و خود هیچ‌گزندی ندید. با این حال شاه که پیشاپیش هم از مرگ در اندیشه بود، با این مخاطرات از اورنگ شاهی دلزده شد.

وقتی که بهرام دلارام را بار دیگر دید، با او این راز دل بازگفت و فاش کرد که سالهاست در جستجوی اکسیری برای رهیدن از مرگ می‌گردد. دلارام چیزهایی درباره‌ی این موضوع می‌دانست و برایش تعریف کرد که مرگ تنها با مهرگیاه درمان می‌شود، و آن گیاهی است با خواص جادویی که در هند می‌روید. اما عصاره‌ی مهرگیاه به تنهایی کارساز نیست و تنها زمانی تن را بی‌مرگ می‌کند که با شنیدن موسیقی‌ای بساز و هماهنگ با گردش افلاک همراه شود.

دلارام نزد موبدان زرتشتی در بلخ آموزش دیده بود و موسیقی را از مغان آموخته بود و نیک می دانست که دو چیز تعادل نیروهای بدن و روان را برقرار می کند، یکی موسیقی و دیگری داروست که اولی از سازهای چوبی و دومی از خود گیاهان بر می خیزد. پس از آن بود که بهرام با این سودا که مهرگیاه را پیدا کند، قصد سفر به هند را در سر پخت.

بهرام شاه که از تجربه‌ی سفر کردن به بلخ بسیار آموخته بود، پس از شنیدن سخنان دلارام عزم خود را جزم کرد تا همانطور گمنام به هند سفر کند و مهرگیاه را بیابد. در آن هنگام مهترِ خاندان سورن، عموی بزرگ من، مرزبان هند بود. در آستانه‌ی بخشهای ناشناخته و وحشی سرزمین هند شهری بود به اسم ماتورا که در آنجا مستقر بود و بر امنیت مرزهای ایران شهر نظارت می کرد. فراسوی قلمروی که زیر نظرش قرار داشت، سرزمینی بسیار پهناور رو به جنوب گسترده بود. چندان فراخ که شهبواری می بایست هفتاد روز بتازد تا از آن بگذرد و سپس به دریا می رسد.

در همسایگی مرزهای ایران شهر امیرانی هندی می زیستند که هر یک قلمروی به نسبت کوچک داشتند همه شان از شاهی هندو فرمان می بردند که سنگل نامیده می شد و پایتختش پاتالی پوترا نام داشت. پدران او فرمانبردار شاهنشاهان پارتی و ساسانی بودند و خود نیز به ظاهر از شاهنشاه پارسی فرمان می برد، اما قصد جداسری داشت و چون سرزمینش در منطقه‌ای دوردست قرار داشت، کسی مزاحمتی برایش ایجاد نمی کرد. در دوران شهربانی شاپور هندوشاه هم رابطه اش با خاندان ساسان آمیزه‌ای بود از قهر و آشتی.

بهرام که می خواست خود به هندوستان برود و به جستجوی مهرگیاه برآید، تدبیری اندیشید و نامه‌ای به سنگل شاه هندوان نوشت و در آن نخست از یزدان یاد کرد و خرد و داد را ستود و بعد به او گوشزد کرد که هندوان از دوران داریوش کیانی فرمانبر و خراج گزار ایران بوده اند و بر این مبنا خراج طلب کرد. دبیران درباری این نامه را با خط خوش پهلوی بر پارچه‌ی پرند نوشتند و آن را با نامه‌ی دیگری همراه ساختند که

آورنده‌ی نامه را سفیر ویژه‌ی شاهنشاه ایران معرفی می‌کرد. بهرام از عمومیم خواست تا سی تن از مردان جنگی خاندان سورن را که در مرزبانی استان هند مقیم بودند، برای همراهی با پیک آماده سازد و آنگاه خود در جامه‌ی سفیران به اتفاق پدرم با آن نامه به راه افتاد. این دو به گمنامی تا هند اسب تاختند و ماجراهای بسیار از سر گذراندند که باید بعدها گرداگرد آتشی دیگر بازگو شود. خالصه آن‌که آخر سر به شهر ماتورا رسیدند و آنجا نزد عمومیم رفتند.

عمومیم پیشتر در چند نبرد در رکاب بهرام جنگیده بود و او را به چهره می‌شناخت. از این رو در نخستین دیدار دریافت که مرد نژاده‌ای که در قالب پیک همراه برادرش به درگاهش آمده، خود شاهنشاه بهرام است. اما بهرام او را سوگند داد تا این راز را پیش خود نگه دارد و با او درست مانند پیکی عادی رفتار کند. در نتیجه عمومیم طبق آداب لشکریان بهرام را پذیرفت و سی جنگاور در اختیارش گذاشت تا به فراسوی استان هند و درگاه سنگل برود و پیغام شاهنشاه ساسانی را برساند. سربازانی که با بهرام همراه شده بودند همگی جوان بودند و زاده‌ی هند و هیچ یک بهرام را پیشتر ندیده بودند و از این رو گمان نبردند که پهلوانی که رهبری‌شان را بر عهده دارد، خود شاهنشاه است.

بهرام و دسته‌ی کوچک‌اش از راهی تجاری که ماتورا را به پاتالی پوترا متصل می‌کرد، خود را به درگاه سنگل رساندند. چون بیرون دروازه‌های شهر رسیدند، ایستادند. پدرم به همراه دو تن از مردان سورن، پهلوانانی غول‌پیکر با زرهی زرین، نشسته بر اسبانی تنومند و زره‌پوش، از دروازه وارد شدند و به سنگل خبر دادند که پیکی از سوی شاهنشاه بهرام برای دیدارش آمده است. سنگل و درباریانش که انتظار چنین دیداری را نداشتند، قدری دستپاچه شدند و گروهی را برای استقبال از پیک و همراهانش گسیل کردند. در این میان این خبر در میان مردم شهر پیچید که گروهی از مردان مسلح که با ساز و برگ زرین بر دروازه ایستاده‌اند، نمایندگان شاهنشاه پارس هستند.

بهرام و یارانش به این ترتیب در حالی که وزیر شنگل و مهتران قوم‌اش همراهی‌شان می‌کردند، به خیابانهای پاتالی‌پوترا گام نهادند. هندوان در دو سوی خیابان برای دیدار ایشان گرد آمده بودند و از آنجا که شاهنشاه پارسی را در آن سامان مهست می‌خواندند، مردم هنگام عبورشان با شادمانی فریاد بر می‌آوردند که «بهرام مهست»، و منظورشان این بود که شاهنشاه بهرام بزرگترین شاه است، و خبر نداشتند که خود بهرام در این هنگام صدایشان را می‌شنود.

بهرام با دیدن این واکنش مردمی دریافت که محبوبیتی چشمگیر در این قلمرو دارد و خیالش از بسیاری چیزها آسوده شد. آشکار بود که وزیر شنگل و دربارانش هم به این موضوع توجه کرده‌اند و انتظار این استقبال گرم مردمی را نداشته‌اند. چون با اخم به این صحنه می‌نگریستند، اما ادب را به کمال رعایت کردند و بهرام و یارانش را به دربار و نزد شنگل راهنمایی کردند.

کاخی که محل اقامت شنگل بود، بنایی سنگی و عظیم و باشکوه بود که پارچه‌های زردوزی‌شده‌ی زیبایی از دیوارها و ستون‌هایش آویخته بودند و میمون‌ها و طاووس‌های اهلی در باغهایش گردش می‌کردند. بهرام با دیدن شهر پرجمعیت و تجمل و زیبایی قصر دریافت که با قلمروی ثروتمند و نیرومند سر و کار دارد و آنچه پیشتر درباره‌ی فقر و سستی هندوان شنیده بود، درست نیست. از آن سو شنگل هم از دیدن ساز و برگ زرین و سلاحهای درخشان و قد و قامت مردان سوزن‌شگفت‌زده شده و قدری ترسیده بود.

پس شنگل فرمان داد تا تختی زرین در برابر اورنگش بنهند و بهرام بر آن نشست. وقتی پدرم او را به عنوان پیک شاهنشاه معرفی کرد، برخاست و کرنشی کرد و نامه‌ی نوشته بر پرند ابریشمین را به دستش داد. شنگل که خط پهلوی خواندن نمی‌دانست، نامه را به خود بهرام پس داد و از او خواست تا آن را بخواند. بهرام هم نخست پوزش خواست و گفت هرچه می‌گوید محتوای نامه است و خود پیکی است فروتن که بنا به وظیفه از زبان شاهنشاه پارس سخن می‌گوید، هرچند این سخن تلخ و تند باشد. آنگاه نامه را برخواند و

چون زبان هندوان و پارسیان نزدیک بود، سنگل و درباریانش کمابیش دریافتند که چه می‌گوید. از ستایش خرد و داد در ابتدای کار گرفته تا عتاب و خطاب و بازخواست بابت خراجهای عقب‌افتاده.

وقتی نامه تا پایان خوانده شد، سکوتی سنگین دربار را فرا گرفت. سنگل پس از کمی مکث این سکوت را شکست و با لحنی ملایم اما محکم به بهرام گوشزد کرد که خودش هم پادشاهی قدرتمند است و هشتاد امیر هندو زیر فرمان‌اش به جنگ می‌روند و رده‌هایی بزرگ از اسبان راهوار دارد و گردونه‌های درخشان و پیلان جنگی. ولی به صراحت سرکشی نکرد و تایید کرد که پدران‌ش همواره دوست و یاور شاهنشاه ایران بوده‌اند و ایشان را مهتر خویش می‌دانسته‌اند.

بهرام چون لحن ملایمش را دید، باز پوزشی خواست و گفت که تندی نامه به شاهنشاه باز می‌گردد و نه پیک، و دوستانه اشاره‌ای هم کرد که بهرام‌شاه قصد دشمنی با هندوان را ندارد، اما گزارشهایی از سرکشی‌شان دریافت کرده و می‌خواهد مطمئن شود که این گفتارها نادرست بوده است. سنگل پس از رد و بدل شدن این تعارف‌ها بهرام و همراهانش را نواخت و هدایایی به ایشان داد و قصری را برای اقامت‌شان اختصاص داد و گفت در اولین فرصت با وزیران و امیران‌اش رای می‌زند و نتیجه را به ایشان خبر می‌دهد.

به این شکل بود که بهرام و یارانش برای ماهی در کاخ سنگل مهمان شدند. بهرام روزها را به بازدیدهای رسمی و دیدار با بازرگانان و مغان و راهبانی می‌گذراند که از شمال به پاتالی پوترا آمده و در آنجا ساکن شده بودند. ایرانی‌های ساکن این شهر هم که شنیده بودند سفیر شاهنشاه به آنجا آمده، به دیدارش می‌آمدند و خواسته‌ها و پیامهای خود را می‌گفتند و بهرام به همه قول می‌داد که پیامشان را بی‌کم و کسر به شاهنشاه برساند، و هیچ کس تصورش را هم نمی‌کرد که همین سفیر مهربان و مردم‌دار، خود شاهنشاه باشد. بهرام هر شامگاه با لباس مبدل از اقامتگاهش خارج می‌شد و همراه پدرم در خیابانها پرسه می‌زد. یکی دو بار شبانه تا روستاهای اطراف هم سفر کرد و بامدادان بازگشت. بنا بر نشانی‌هایی که از دلارام و

دیگران دریافت کرده بود، به جاهای گوناگون سرکشی کرد و در کسوت بازرگانی ایرانی از عصاره‌ی مهرگیاه یا محل رویش آن پرس و جو کرد. هر از چندی هم در بزم‌های مردم عادی حاضر می‌شد و به نغمه‌های رامشگران و سرودهای خنیاگران گوش می‌سپرد و در اندیشه بود که کدام آهنگ است که در کنار مهرگیاه جاودانگی را تامین می‌کند.

چند روزی به این شکل گذشت و شنگل در این فاصله با امیران و وزیران خود رایزنی کرد و در نهایت صلاح در آن دید که آشکارا سرکشی نکند و فرستاده‌ی شاهنشاه پارس را با تعارفهایی دلخوش کند. در این بین شنگل که خود مردی مغرور و خودبین بود، از پیام تند بهرام‌شاه آزرده شده بود و در پی فرصتی بود تا قدرت خود را به پیک شاهنشاه نشان دهد. با این انگیزه بود که مجلس بزمی آراست و بهرام و همراهانش را دعوت کرد و دو تن از نیرومندترین پهلوانانش را که مردانی غول‌پیکر بودند، فرا خواند تا در حضور مهمانان با هم کشتی بگیرند. دو مرد هندی به‌راستی زورمند و دلیر بودند و با شیوه‌ی هندوان لنگی بر کمر بسته و برهنه با هم کشتی می‌گرفتند. شنگل امیدوار بود که ایرانیان با دیدن این پهلوانان در اندیشه شوند و زورمندی و قدرت جنگاوران هندو در نظرشان جلوه کند. اما این نقشه‌اش نقش بر آب شد.

آنچه برنامه‌های او را به هم زد آن بود که دو پهلوان وقتی دور اول کشتی گرفتن‌شان پایان گرفت و استراحتی کردند و برای بار دوم رویاروی هم قرار گرفتند، شروع به رجز خواندن کردند و در ضمن رجزهایشان اشاره‌هایی توهین‌آمیز هم به پارسیان می‌کردند و ایشان را ناتوان و تن‌پرور و خوشگذران می‌نامیدند که در میدان جنگ کارآیی ندارند و تنها با زبان و زیرکی کار خود را پیش می‌برند.

رجزهای دو پهلوان به گوش حاضران در مجلس خوش آمد و هندیان خندیدند و برای پهلوانان دست زدند. در میان همراهان بهرام چند تنی زبان هندی می‌دانستند و گفتارهای پهلوانان را برای بهرام ترجمه کردند و این مایه‌ی خشم او شد. بهرام که به خاطر باده‌نوشی سرش هم گرم شده بود، ناگهان در میانه‌ی

مجلس اجازه خواست که او هم به میدان برود و با هندوان کشتی بگیرد تا معلوم شود از میان پارسیان و هندیان کدام یک جنگاورتر هستند. سنگل پرسید که میل دارد با کدام یک کشتی بگیرد؟ و بهرام گفت همزمان با هر دو!

سنگل یقین داشت که دو پهلوانش دمار از روزگار بهرام در می آورند. پس با بدجنسی اجازه داد. آن قدر هم به کشتی گیران خود اطمینان داشت که گفت اگر شکست بخورند، پارسیان می توانند به خاطر توهینی که کرده بودند، خونشان را بریزند. آنگاه بهرام هم به رسم کشتی گیران برهنه شد و شلواری کوتاه با نقش سرو زرتشتی بر پا کرد و کمر بند کشتی را بر کمر استوار ساخت و به میدان رفت. در برابر دو غول هندو که به تندیسهایی از آبنوس می مانستند، پیکر استوار و عضلانی اش به مجسمه ای مرمرین شبیه بود.

دو پهلوان هندو که بلند قامت تر و سنگین وزن تر از او بودند، همزمان به سویس یورش بردند، و هیچ انتظار نداشتند که در همان حمله ای اول نقش زمین شوند. بهرام که از کودکی استادانی پر شمار از اقوام و اقلیم های گوناگون را دیده بود، در هنرهای رزمی سراسر پهنه ای ایران زمین مقام استادی داشت. پس بی آن که زیاد کلنجار برود، با بهره جستن از کندی و سنگینی وزن حریفانش به سادگی بر هر دو غلبه کرد و پشت هر دو را به خاک نشاناد و مفصل هایشان را پیچاند و قفل شان کرد، بی آن که آسیبی جدی به آنها برساند. سنگل که از شکست خوردن مردانش خشمگین شده بود، امر کرد تا شمشیری بزرگ را ببرند و به دست بهرام بدهند تا پهلوانان را به قتل برساند. اما بهرام جان هر دو را بخشید و رهایشان کرد.

مهارت چشمگیر و سرعت برق آسای بهرام در چشم هندوان شگفت انگیز جلوه کرد و داستان این کشتی گرفتن دهان به دهان در سراسر پاتالی پوترا چرخید و به گوش همگان رسید. فردای آن روز، سنگل که خواهان باز یافتن آبروی از دست رفته اش بود، بهرام و یارانش را به شکار دعوت کرد. سنگل خود جنگاوری

زورمند بود که در پرتاب نیزه و کمانگیری مهارتی تمام داشت و از این رو قصد داشت ضرب شستی به سفیران پارسی نشان دهد.

اردوی شاه هندوان که رسته‌ای از شکاربانان و بازگیران و آشپزان همراهی‌اش می‌کردند، با شکوه و جلال فراوان از شهر خارج شدند و در جنگلهای نزدیک شهر پیش رفتند. حدود نیمروز بود که میخ خیمه‌ها را بر زمین کوفتند و قدری آرمیدند. سنگل و بهرام و گروهی از درباریان هم که از ابتدای کار از اردو جدا شده بودند، برای شکار به دل جنگل زدند دست به تیر و کمان بردند و پرندگان و آهوانی بسیار را آماج تیرهای خود کردند.

در این میان بهرام متوجه شد که سنگل به‌راستی کمانگیری ماهر و زورمند است، و سنگل نیز همین را درباره‌ی او دریافت. تا این‌که کار میان این دو به رقابت کشید و هر یک در برابر دیگری به هنرنمایی پرداخت. پس زمانی که شکارچیان گوزنی قوی‌هیکل و تنومند را دنبال می‌کردند، چنین پیش آمد که یکی از سرداران هندو نیزه‌ای به سوی گوزن انداخت که به گرده‌ی جانور برخورد و در آن فرو رفت، اما گزند چندانی به او نرساند و بر پشتش آویزان ماند. سنگل در این هیاهو فرصت را مناسب دید و کمان کشید و تیری انداخت که بر چوب پهنی نشست که بر کناره‌ی نوک نیزه قرار داشت و آن چوب را بر تن گوزن دوخت. تقریباً همزمان با او بهرام نیز کمان را کشیده بود، اما صبر کرد تا تیر سنگل بر هدف بنشیند، و بعد تیر خود را انداخت، که بر چوبه‌ی تیر سنگل نشست و آن را شکافت و تا پر در تن گوزن فرو رفت و او را از پای افکند. این حرکت بهرام در میان شکارچیان و شکاربانان ولوله‌ای انداخت و همه با دست کوفتن و سوت کشیدن او را تشویق کردند.

پس از پایان یافتن شکار، سنگل که از زورمندی و چیره‌دستی بهرام در کمانگیری شگفت‌زده شده بود، ندیمان خاص خود را فرا خواند و با ایشان رای زد و گفت که مردی با چنین توانمندی و هیبت به پیک

و سفیر نمی ماند و انگار که شاهنشاه پارس برادر یا یکی از خویشاوندان نزدیک خود را برای آزمودن حال و هوای هندیان به سرزمین شان فرستاده باشد. پس یکی از ایشان بر عهده گرفت تا این راز را بگشاید، و او خوانسالار شنگل بود که رامشگران خوش آواز و زیباروی فراوانی در خدمت داشت.

فردای آن روز، به هنگام چاشت شبانه، خوانسالار گروهی برگزیده از خنیگران و رامشگران را به سرای بهرام فرستاد و آنان تا پاسی از شب برایش زدند و خواندند و رقصیدند و خوانسالار که خود اداره‌ی مجلس را بر عهده داشت، شراب گلرنگ فراوان برای مهمانان اش آورد، با این سودا که بهرام را مست کند و در آن حال از او هویت اش را بپرسد. بهرام باده‌گساری آزموده بود و با این حال مانند همه‌ی مهتران پارسی حد خود را می‌شناخت و هشیاری را بر گنجی و مستی ترجیح می‌داد. پس بیش از گنجایشی که نزد هندوان رایج بود، نوشید و تظاهر به مستی کرد. چون کنجکاو بود ببیند بازی خوانسالار به کجا می‌کشد.

خوانسالار وقتی حتم کرد که بهرام مست شده، سر حرف را با او باز کرد و از هنرنمایی اش در شکارگاه داستانها زد و او را بسیار ستود و در ضمن اشاره کرد که مشهور است شاهنشاه بهرام نیز کمانگیر چیره‌دستی است و شاهزادگان ساسانی این هنر را از کودکی می‌آموزند. بهرام هم با او موافقت کرد و از استادان کمانگیر و پهلوانانی که در این زمینه نام و نشانی داشتند یاد کرد. آنگاه خوانسالار حرف دل خود را زد و از هویت راستین بهرام پرسش کرد و نام او را جست و در ضمن گفت که شنگل از زور بازوی او بسیار خوشش آمده و مایل است حکومت بخشی خوش آب و هوا و سرسبز از قلمرو خود را به وی بسپارد، به شرط این که در هند ماندگار شود و به خدمت شنگل در آید.

بهرام وقتی این حرفها را شنید، دریافت که کنجکاو شنگل است که خوانسالار را به این ترفندها واداشته است. اما در مانده بود که چه بگوید که دروغ هم نباشد. پس از وفاداری اش به تاج و تخت پارسیان سخن گفت و گوشزد کرد که ایرانیان رویگردانی از ماموریت را خیانت می‌دانند و هیچکس زیر بار این

بی‌آبرویی نمی‌رود. درباره‌ی نامش هم چون اصرار زیاد خوانسالار را دید، به یاد لقب خویش افتاد و گفت نامش گور است، و حتم داشت که هندوان به لقبی که در پارس بین شکارچیان و شکاربانان داشته، آگاه نیستند.

خوانسالار آنچه شنیده بود را با شنگل در میان نهاد. اما خیال شاه هندوان آسوده نشد. از سویی همچنان نمی‌توانست قبول کند مردی با هیبت و قدرت بهرام سفیری عادی باشد. از سوی دیگر حساب می‌کرد که وقتی در میان ایرانیان پیکی عادی چنین ضرب دست و مردانگی‌ای دارد، از پهلوانان و سپهسالاران چه می‌خیزد؟ در ضمن مهلت یک ماهه‌ای که از بهرام برای پاسخ دادن به شاهنشاه گرفته بود هم به نیمه رسیده بود و هنوز نمی‌دانست چه کند و بهرام را با پیام فرمانبری بازگرداند، یا نشانه‌ی سرکشی.

از آن طرف در همان چینی که شنگل با این فکرها درگیر بود، بهرام که روزها در بازار بزرگ پاتالیپوترا پرسه می‌زد و شبها را با خراباتیان می‌گذراند، نام و نشان چند مرتاض و راهب و برهمن نامدار را گرفت و به دیدارشان شتافت و از ایشان جایگاه روییدن مهرگیاه را جویا شد. ایشان هم اطلاعاتی همسان و یکدست در اختیارش گذاشتند و گفتند مهرگیاه افسانه‌ای بیش نیست. وقتی هم پافشاری و اصرار بهرام را می‌دیدند، در دستیابی به گیاه را دیدند، باز نشانی یکسانی دادند و همگی گفتند در سرزمینی جنگلی و دورافتاده به نام قَنوج که در نزدیکی رود گنگ قرار دارد، پیرزنی گوژپشت و جادوگر زندگی می‌کند که انگار تنها او جای روییدن مهرگیاه را می‌داند. با این حال، هم راهب بودایی و هم برهمن هندو و هم مرتاض جوکی آن پیرزن را دروغزن دانستند و گفتند از کاهنان دینی بسیار قدیمی و بدوی است که وحشیان جنگل‌نشین بدان باور دارند.

سرزمین قَنوج جایی بود در میانه‌ی پایتخت شنگل و مرزهای استان هند ساسانی و بهرام برای رسیدن به آن می‌بایست چند روز را برود و چند روز را باز گردد. از این رو به شیوه‌ی پیشین نمی‌شد پنهانی عمل

کرد. پس بهرام چاره‌ای دیگر اندیشید و با پرس و جویی که از مردم کرد، خبردار شد که در آن سرزمین کرگدنی غول‌پیکر و وحشی زندگی می‌کند که جفتش را سالهای پیش شکارچیان کشته‌اند و خودش هر از چندی به روستاها حمله می‌کند و مردم را زیر سم و شاخ مهییش نابود می‌کند و خانه‌ها را فرو می‌کوبد و ویران می‌سازد. پس تدبیری اندیشید و وقتی گرفت و همراه با پدرم به دیدار سنگل رفت.

بهرام از ماجرای کرگدن داستانها زد و گفت چون هندوان را دوست دارد و قصد دارد نشانه‌ای نیک از ورود پیک شاهنشاه در دل مردم باقی گذارد، داوطلب است که به قنوج برود و آن کرگدن را از پای در آورد. سنگل که پیشتر چند تن از پهلوانان درگاهش به سودای کشتن آن جانور به قنوج رفته و سر در این راه باخته بودند، به بهرام هشدار داد که این حیوان هیولای مهیبی است که تیر بر زرهش کارگر نیست و دو شاخ بلند و تیز بر پوزه‌اش روییده که از هر زرهی عبور می‌کند و هر سپری را می‌شکافد. اما بهرام پافشاری کرد که به این سفر جنگی برود.

در همین حین فکری مودیانه در سر سنگل شکل گرفت و آن هم این‌که به شکلی بهرام را در این سفر خطرناک سر به نیست کند و پیامی عادی با تسلیتی به دربار شاهنشاه ساسانی بازپس فرستد و به این ترتیب از هیبت سفیر و فشار او برای خراج دادن بگریزد. پس لابه‌لای سخنانش اشاره‌ای کرد و گفت قنوج جایی بسیار خطرناک است و مثال زد که خطرناکتر از کرگدن، اژدهایی مهیب است که در این سامان زندگی می‌کند و مردان و اسبان را در کام خود فرو می‌کشد و هیچ پهلوانی را یارای رویارویی با وی نیست.

بهرام که از شنیدن این خبر رگ خودنمایی در تنش جنبیده بود، داوطلب شد آن اژدها را هم سر راه از پای در آورد. هرچه سنگل به‌ظاهر التماس کرد که جان خود را به خطر نیندازد و به این سفر نرود، به خرجش نرفت. پس شادمانه با اجازه‌ی سفر به قنوج از درگاه شاه هندوان بیرون آمد، در حالی که سنگل به‌ظاهر ناراضی و در دل خرسند بود که مشکل پیک شاهنشاه را با دست تقدیر و بخت حل کرده است.

بهرام به همراه سی پهلوان سورن به سوی سرزمین قنوج حرکت کرد، در حالی که هیچکس جز پدرم از ماجرای مهرگیاه و پیرزن جادوگر آگاه نبود و همراهان اش گمان می‌کردند به‌راستی برای قدرت‌نمایی و جنگیدن با کَرگ و اژدهاست که پیش می‌تازد. چنین بود که گروه پهلوانان به جنگلهای سرسبز و انبوه شمالی رسیدند و سه روز در دل کوهستان‌های سر به فلک کشیده راه پیمودند و چشم‌اندازهای دلکش را تماشا کردند و شبها مهمان مردم مهربان و فقیری شدند که در روستاهای کوچک زندگی می‌کردند. هم‌چنان‌که پیش می‌رفتند، آوازه‌شان از خودشان پیشی می‌گرفت و مردم دهان به دهان خبر می‌بردند که پهلوانانی از پارس آمده‌اند تا شر هیولاهای جنگلی را از سر مردم کم کنند. از این رو هرچه بیشتر می‌رفتند عزت و احترام بیشتری می‌دیدند و مردم محلی بیشتر برای پذیرایی و استقبال از آنان گرد می‌آمدند.

بهرام نخست با کرگدن درگیر شد. وقتی به روستایی رسیدند که جانور در نزدیکی آنجا زندگی می‌کرد، داستانها درباره‌ی هیبت هیولا چندان رنگین و ترسناک شده بود که برخی از همراهان اش هم با آن‌که پهلوانانی بی‌باک بودند، به تردید افتاده بودند و زمزمه می‌کردند که دلیلی ندارد دور از ایران‌زمین در نبرد با هیولایی شکست‌ناپذیر جان خود را به باد بدهند. بهرام که این سخنها پنهان را شنیده بود، وقتی به کنام جانور نزدیک شدند، اعلام کرد که به تنهایی به جنگ او خواهد رفت. همراهانش که به غیرت‌شان بر خورده بود، حرف و گمان را کنار نهادند و به اصرار خواستند که همراهش شوند، اما بهرام اصرار داشت که تنها برود. از سویی چون شنیده بود منزلگاه پیرزن جادوگر در همان حوالی است، و از سوی دیگر به این دلیل که قصد نداشت افتخار کشتن هیولا را با دیگران سهیم شود. پس در نهایت پذیرفت تا تنها سه تن در مقام سلاح‌دار همراهی اش کنند که یکی‌شان پدرم بود.

پس سی پهلوان در روستای ویرانه در میان مردم عزاداری که خویشاوندانشان با شاخ هیولا کشته شده بود، اردو زدند و این گروه کوچک از ایشان جدا شده و به قلب جنگل یورش بردند. یکی از مردم محلی

که پیشه‌ی زیستگاه کرگدن را می‌شناخت، راهنمایی‌شان را بر عهده گرفت و بهرام که کمان بزرگ خود را زه کرده بود، سوار بر اسبی تنومند پیشاپیش دیگران همراه با او پیش می‌تاخت.

بهرام بعدتر برای پدرم تعریف کرده بود که نخست با توجه به اوصافی که از مردم محلی شنیده بود، فکر می‌کرد آن جانور نوعی فیل باشد و خود را برای رویارویی با چنان موجودی آماده کرده بود. بهرام در سپاه خویش رسته‌ای از پیل‌های جنگی داشت و از نوجوانی سوار شدن بر پیل و کنار آمدن با وی را آموخته بود، و هراسی از سرکش‌ترین فیل‌ها به دل راه نمی‌داد. با این همه وقتی برای بار نخست کرگدن را دید، شگفت‌زده شد. چون جانوری بود غول‌پیکر با قد و قامت فیل، اما چالاک‌تر و مهاجم‌تر، که به جای عاج‌هایی دراز و خمیده، دو شاخ بزرگ و تیز داشت که بر پوزه‌ی سری کوچک و متحرک سوار شده بود.

آن جانوری که بهرام با او رویارو شد، به کالبد زره‌پوش هیولایی شبیه بود که دیو خشم در آن حلول کرده باشد. کرگدن نفرتی سوزان و خشمی شعله‌ور نسبت به آدمیان داشت و راهنمای هندی بهرام هشدارش داده بود که هرگاه بوی انسان بشنود، بی‌درنگ دست به حمله می‌زند و تا آدمیان را با شاخ خود به سیخ نکشد و زیر سمهای سنگ‌سان‌اش نساید، آرام نمی‌گیرد. راهنما به همین خاطر پس از نشان دادن مسیر پیشه باز ایستاد و بهرام خود به تنهایی برای نبرد با جانور پیش رفت و پیشه‌اش را یافت.

هرچند بهرام مردی بسیار زیرک و هوشیار بود، در پیشه‌ای انبوه و سرسبز میدان دیدش محدود بود و کرگدن که در خانه‌ی خویش با او می‌جنگید، از این نظر بر او برتری داشت. به همین خاطر در نخستین برخورد، جانور بود که دست بالا را داشت. بهرام که تیری در چله‌ی کمان نهاده و بر اسبش سرپا ایستاده و حیوان را می‌جست، ناگهان از جایی نزدیک به خود جنبشی در میان درختان دید و بعد پیکر غول‌آسایی دید که مثل گاوی وحشی از میانه‌ی گیاهان به سویش پیش می‌تازد. بهرام تنها مهلت پیدا کرد دو تیر بیندازد. هردو

هم بر هدف نشست و در گردهای جانور فرو رفت. اما تنها پیکان‌شان در پوست سخت و محکم کرگدن گیر کرد و هیولا هیچ گزندی ندید.

کرگدن که مانند توفانی مهیب از گوشه‌ای سر برکشیده بود، با شاخ به اسب بهرام زد و در چشم بر هم زدنی استخوانهای آن مرکب شاهوار را درهم شکست و بر زمین کوبید. بهرام بر رکاب ایستاده و بر زین نشسته بود، پس با چالاکی از او جدا شد و بر زمین غلتید و برخاست. در حالی که نیزه‌اش را در دست داشت، با تبرزینی بر کمر بند آویخته و کمانی بر دوش.

کرگدن پس از فرو کوفتن جسد اسب زیر پاهای آهنین‌اش پوزه‌ی خون‌آلودش را برافراشت و نعره‌ای مهیب برکشید. بهرام وقتی دید تیرها بر تن جانور کارگر نیست، تدبیری دیگر اندیشید و این بار چشمان جانور را هدف گرفت. کرگدن پس از کشتن اسب بی‌درنگ کوس بست و باز به سوی بهرام پیش تاخت و در چشم بر هم زدنی به او رسید. ولی بهرام‌شاه که مثل آذرخشی در تیر کشیدن از ترکش و چله بستن و نشانه‌گیری سریع بود، در فاصله‌ی چند دم زدن، دو تیر جاندوز به جانور پرتاب کرد و هردو چشم او را بر کاسه‌ی سر دوخت. بعد هم به موقع از برابر کرگدن گریخت و شاخهای مرگبار جانور نتوانست او را لمس کند.

کرگدن هر چند کور و نابینا شده بود، اما از توش و توان نیفتاده بود و گویا با بویایی شگفت‌انگیزش هنوز جای دقیق بهرام را تشخیص می‌داد. بهرام که فهمیده بود تیر بر جاهای دیگر بدن هیولا کارگر نیست، کمان را از دست فرو نهاد و این بار نیزه انداخت. نیزه بر پهلو شکم جانور نشست، ولی باز پوست زره‌پوش حیوان راهش را سد کرد و زخمی مرگبار پدید نیآورد. پس باز حریف را جست و به سمتش تاخت. در حالی که تنها سلاح بازمانده برایش تبرزین پولادین بود. پس بهرام از برابر هیولا نگریخت و به چالاکی بر پشتش جست و بر شان‌اش نشست. انگار که اسبی سرکش را برای رام کردن زیر ران گرفته باشد، پاها را بر دور

گردن‌اش قلاب کرد و تیرزین را با دو دست برکشید و با آن چندان بر سر و گردن حیوان کوفت تا او را از پای در آورد.

چنین بود که بهرام‌شاه بر کرگدن غول‌پیکر غلبه کرد و مردم هندوستان را از این هیولای وحشت‌انگیز رهانند. بهرام پس از کشتن هیولا سرش از تنش جدا کرد و آن را بر نیزه‌ای افراشت و راهنمای هندو که به نزدش آمده بود را فرستاد و پهلوانان را فرا خواند تا لاشه‌ی جانور را بر اراهه‌ای بگذارند و پوستش را بکنند و با خود ببرند. آنگاه خود اسب راهنما را گرفت و با آن به دل جنگل زد و پس از کمی جستجو روستایی را یافت که شنیده بود پیرزن جادوگر در آنجا اقامت دارد.

شاه بهرام پس از زمانی کوتاه روستا را یافت. مردم نشانی کلبه‌ای را در همان نزدیکی به او دادند که در حاشیه‌ی جنگل قرار داشت. آنجا بود که پیرزن جادوگر را دید. آنچه میان شاهنشاه و پیرزال گذشت را نمی‌دانیم، چون این را بهرام برای نزدیکترین کسان‌اش هم تعریف نکرد. در این حد بعدتر به پدرم گفته بود که پیرزال به او خبر داده بود که مهرگیاه بر خلاف آنچه که می‌گویند، گیاهی نیست که جان را جاویدان سازد، بلکه نغمه‌ای و آوایی است که روان را آرامش می‌بخشد و بر عمق زیستن می‌افزاید. یعنی که بر مرگ نمی‌توان چیره شد، اما زندگی را می‌شود نیرومند و استوار ساخت، چندان که مرگ بدان دیر دست یابد و ژرفایش را درنیابد، و این تنها با موسیقی ممکن می‌شود. پیرزال همچنین گفته بود که زیباترین نغمه‌ها را قومی از هندوان می‌خوانند که لوری یا کولی نامیده می‌شوند و در اعماق جنگل قنوج زندگی می‌کنند. مردان و زنان این قوم همگی نوازندگان و آوازخوانانی نامدار بودند و نوای ساز و نغمه‌شان چندان سحرانگیز بود که هندوان خنیاگران این قوم را برای درمان بیماران بر بسترشان می‌بردند و اغلب رنجوران با شنیدن آوای ایشان بهبود می‌یافتند و از بستر بر می‌خاستند.

بهرام پس از شنیدن سخن پیرزال مشتاق شد که کولیان را از نزدیک ببیند. همچنین دریافت که برای رسیدن به این قوم باید از زیستگاه اژدها بگذرد. پس این را به فال نیک گرفت و مثل باد به نزد پهلوانان بازگشت و همراه با ایشان راه خود را به سوی کنام اژدها ادامه داد. در حالی که گروهی از هندوان با او همراه شده بودند و پشت سرش ارابه‌ای بزرگ و هشت چرخه را می‌کشیدند که پیکر سربریده‌ی کرگدن بر آن نهاده شده بود و پنج مرد نیرومند سر شاخدار هیولا را پیشاپیش گروه حمل می‌کردند. اردوی ایرانیان با این هیبت به حرکت درآمد و با راهنمایی مردمی بومی که همراهشان شده بودند، به سوی بخشهای شرقی قنوج به حرکت درآمد. سرزمینی اژدها در آن می‌زیست و قوم کولی نیز در همان حوالی می‌زیستند.

طی روزهای بعد، هرچه پیشتر می‌رفتند، مردم روستایی داستانهایی رنگین‌تر و هولناک‌تر از اژدها تعریف می‌کردند و نام و نشان کسانی که به کام این هیولا فرو رفته بودند، بیش از پیش بر زبانها جاری می‌شد. تا به روستایی رسیدند که کمترین فاصله را با غاری داشت، که کنام اژدها بود.

مردان خاندان سورن در میدانگاه روستا سر کرگدن را بر تیرکی برافراشتند و گرداگردش بر پرند سرخ سرودی رزمی را به پهلوی نوشتند، و این شعری بود که پدرم در جریان سفر در بزرگداشت بهرام‌شاه و شرح نبردش با کرگدن سروده بود. در همان روزها سه تن از مردان سورن که دستی استوار بر تار و تنبور داشتند، نغمه‌ای بر مبنای آن شعر ساخته بودند که هر سی پهلوان دسته‌جمعی به آواز بر می‌خواندندش.

وقتی اردوی ایرانیان به روستا رسید، آوازه‌شان چنان فراگیر شده بود که مردم از دور و نزدیک برای دیدارشان به آنجا می‌آمدند و در زمانی کوتاه جمعیتی بزرگ در روستا گرد آمدند. بهرام در انتظار بود تا مردمی از قوم کولی را نیز در میان آمدگان بیابد، و چون یافت، اعلام کرد که فردای آن روز برای نبرد با اژدها به کوهستان خواهد رفت و هیولا را در لانه‌اش خواهد کشت. آنگاه شبانگاه بزمی آراستند و بهرام و سی پهلوان سورنی همراه با کدخدایان روستاها در دایره‌ای پهلوی به پهلوی نشستند و خوردند و نوشیدند. بهرام دست به داد

و دهش گشاد و زر و گوهری گزاف به مردم روستا بخشید و در مقابل پنجاه گاو از ایشان خرید و همه را به رسم مهرپرستان قربانی کردند و با گوشت‌اش خوراکی فراوان بر ساختند و همه‌ی حاضران را بدان مهمان کردند. به این ترتیب روستاییان و کسانی که از اطراف و اکناف برای دیدار ایرانیان آمده بودند همگی مهمان بهرام‌شاه شدند و تا بامداد خوردند و زدند و رقصیدند و آمدن او را همچون نجات‌بخشی گرامی داشتند.

در میانه‌ی بزم بود که کدخدای روستا که خویشاوندانش در راه نوای سرود سورنی‌ها را شنیده بودند، با اصرار بسیار از سی پهلوان خواست تا آن آوازی که در شرح نبرد بهرام و هیولایی سروده بودند را بخوانند. پس پهلوانان تنبور و تار و دف و نی به دست گرفتند و آوازی که در ستایش بهرام و شرح سفرش به هند سروده بودند را دسته‌جمعی خواندند. شعری که به‌ظاهر افسانه‌ای را روایت می‌کرد، تا فاش نسازد که پیکِ پارسیان، همان بهرام‌شاه است.

در میان هندوانی که در آنجا حضور داشتند، بسیاری زبان پارسی می‌دانستند و حتا چند برهن خط پهلوی را هم می‌خواندند. ایشان معنای شعر را دریافتند از این‌که شنیدند شاهنشاه بهرام بزرگ نوبتی به گوشه و کنار هند سفر کرده، شگفت‌زده شدند. پس مهترشان از پیک پارسیان که کسی جز خود بهرام نبود، پرسید که آیا به‌راستی گذر شاهنشاه پارسیان به هندوستان نیز افتاده؟ و بهرام با لبخندی گفت که آری چنین شده، اما راز این سفر را جز خود شاهنشاه و چند تنی از یاران نزدیکش نمی‌دانند و او که پیک عادی و سفیری ساده است، چیزی از این رازهای شاهانه نمی‌داند.

وقتی سورنی‌ها سرود خود را خواندند، طنین حماسی گفتارشان و ضرب و شتاب آهنگ‌شان بسیار بر هندوان اثر کرد، هرچند بیشترشان زبان پارسی نمی‌دانستند و درست دریافتند که سرود به چه ماجراهایی اشارت می‌کند. با این همه همگی به شور آمدند و پس از آن بود که اهالی روستا دم گرفتند و خواستند تا کولیان پا پیش بگذارند و پاسخ پارسیان را به آواز بدهند. بهرام که در پی فرصتی بود تا با این قوم آشنا شود،

در این مورد با ایشان همداستان شد و دمی بعد پنج تن از قوم کولی که از سر کنجکاوی به روستا آمده و میان جمعیت بودند، پا پیش نهادند و برابر پارسیان بر زمین نشستند تا آوازی بخوانند.

بهرام با دیدن شان قدری جا خورد. چون با توصیف‌هایی که پیرزن جادوگر از مهارتها و هنرهایشان کرده بود، انتظار نداشت مردمانی با این شکل و قیافه را ببیند. کولی‌ها سه مرد و دو زن بودند، همگی جوان و برومند و ورزیده، که پوستی تیره و موهایی بلند و سیاه داشتند و شکل ظاهری‌شان به وحشیان شبیه بود. همگی دندان‌گرگ و روباه بر گردن آویخته و جامه‌ای از جنس پوست بر تن داشتند.

لوریان که گویی دریافته بودند سر و وضع‌شان با مجلس بزم پارسیان سازگار نیست، نخست با کمرویی و شرم پیش آمدند و گویی که مردد بودند آواز بخوانند یا نه. اما فریادهای پرشور مردم و تشویق پیایی هندوان بر مکث‌هایشان غلبه کرد. پس برنشستند و ساز به دست گرفتند و به محض آن‌که نغمه‌سرایی را آغاز کردند، آن خاکساری و آزر به ناگاه ناپدید شد و جای خود را به سرود زلال و پرضربانی داد که از بانگ طبل و آوای عود بر می‌خواست و با صدای آسمانی و زیبای زن و مردی خواننده همراه می‌شد که شعری در ستایش خاندان سنگل و وصف زیبایی دخترانش می‌خواندند.

موسیقی کولی‌ها چنان دلکش و صدای خوانندگان‌شان چندان زیبا و خوشایند بود که بهرام و پهلوانان را مسحور کرد. مضمون سرودشان هم توجه بهرام را جلب کرد. چون تا جایی که از زبان‌شان سر در می‌آورد، سرودهایی در ستایش چهره‌ی دلفریب سپینود دختر سنگل بود و شرح دلیری‌های پهلوانان هندو برای جلب نظرش. کولیان اینچنین زدند و خواندند و خواندند و زدند و همگان را در زخمه‌های درخشان آهنگ‌شان مهمان کردند.

وقتی نغمه‌ی کولیان خاتمه یافت، جمعیت با دست زدن تشویق‌شان کردند و بهرام و یارانش نیز بر پا برخاستند و ایشان را ستودند. پنج خنیاگر با پایان یافتن آوازشان باز به همان جنگل نشینان وحشی و خجالتی

تبدیل شده بودند، که با چهره‌هایی عرق‌کرده و خندان سر تکان می‌دادند و پاسخ تشویق‌های مردم را ناشیانه می‌دادند. بهرام پیش رفت و رهبرشان را در آغوش کشید و گوهری گرانبها به او بخشید و ایشان را ستود و قول داد که نزد شاهنشاه از هنرشان داستانها بگوید و زمینه را برای سفر کردنشان به ایران زمین فراهم سازد. آنگاه وقتی سر و صداهای تشویق کولیان فرو خفت، بهرام‌شاه خود تنبور به دست گرفت و نخست با آوایی ملایم و نرم و کم‌کم با ضرباهنگی تندتر و استوارتر سرودی که فی‌البداهه به ذهنش رسیده بود را بر خواند. این نغمه با همان گام و ضربی تنظیم شده بود که کولیان در آن سرود خوانده بودند. بهرام‌شاه که بر زبان هندوان تسلط کامل نداشت، در میانه‌ی شعری که بداهه سروده بود، جمله‌هایی از آواز کولیان را نیز وامگیری کرده و تکرار می‌کرد. آنچه برخواند، قصه‌ی شاهی سرگردان بود که شامگاهی در میانه‌ی دربار شاهی جاه‌طلب و دشمن‌خو و ازدهای مهیب و خونخوار گرفتار آمده بود و در این میانه نوشدارویی برای غلبه بر مرگ را می‌جست، تا آن‌که در تاریکی جنگل با خیال بانویی زیبارو چهره به چهره شد و دریافت که جان جاویدان همان است که از مهر مهرویان بر می‌خیزد.

پهلوانان سورنی هم که مثل همه‌ی پهلوانان نواختن نی و تنبور را از کودکی آموخته بودند، نخست با سرود بهرام دم گرفتند و بعد کم‌کم با سازهای خود به او پیوستند، و هر از چندی لبخندی و چشمکی می‌زدند، چون در می‌یافتند که منظور بهرام از بانوی زیبارو همان سپینود دخت سنگل است و نادیده مهر او به دلش افتاده است. هندوان هم با آن‌که ریزه‌کاری‌های داستان را در نمی‌یافتند، وقتی دیدند بهرام در میانه‌ی سرودش بندهایی از آواز کولیان را وام ستانده و تکرار می‌کند، دانستند که ماجرا چیست و شادمانه با دست زدن به او پیوستند.

آن شب در شور و شادی بزم و گوشت گاو قربانی و می‌انگوری و سرود و نغمه به سرعت گذشت و مجلسیان به خود نیامده بودند که سپیده‌ی صبح دمید. پس بهرام‌شاه وقتی افق خونین شد و سیاهی شب

پرستاره جای خود را به لاجورد یکدست و بی‌اختر داد، برخاست و یکی از کولی‌ها را به عنوان راهنما فراخواند و کمان زه کرد و بر اسب نشست و مانند بار پیشین به تنهایی به استقبال خطر رفت.

دو مرد ساعتی پیش رفتند و زمانی که خورشید ربعی از آسمان را پیموده بود، به پای کوهی رسیدند کبود و سر به فلک کشیده، که اژدها در دامنه‌اش لانه ساخته بود. کولی که از هیولا می‌ترسید، پیشتر نیامد و همان‌جا ماند. بهرام که زره و کلاهخود نداشت و جامه‌ای سبک پوشیده بود، کمان به دست گرفت و چالاک از کوه بالا رفت. وقتی صخره‌های تیز و راست را تا بلندایی چشمگیر پیمود، در آنجا که راهنمایش نشانی داده بود، غاری عظیم پیشاروی خود دید که بوی تعفن از اندرونش بر می‌خاست و صدای دم زدن هیولا از درون‌اش به گوش می‌رسید.

بهرام دید غار تاریک است و در آن تیر افکندن و نشانه زدن دشوار است. پس در برابر دهانه‌اش ایستاد و تیر و کمان را بر سنگی نهاد و تبرزین خویش را بر شمشیر پولادین‌اش کوفت و سر و صدایی پدید آورد و خود نعره کشید و اژدها را به هم‌وردی فرا خواند، در حالی که مرد کولی از پشت درختان با شگفتی تماشايش می‌کرد. دیری نگذشت که صدای خش‌خش مهیبی برخاست و اژدها از غار بیرون آمد.

اژدها به ماری عظیم شبیه بود که به قدر بلندای ده مرد درازا داشت و فلس‌های تیز و درخشان پوستش نقش و نگارهایی زرد و سیاه و زیبا پدید می‌آورد. دهانش به پوزه‌ی سوسماری شبیه بود و چشمان درشت و سرخس با مردمکی تیز و خشمگین به بهرام خیره شده بود. از دهانش زهرآبه‌ای شره می‌کرد و بر زمین می‌ریخت که خاک را می‌سوزاند و علفها را می‌خشکاند.

بهرام وقتی دید اژدها از غار بیرون می‌آید، تبرزین و شمشیر را بر کمر آویخت و کمان به دست گرفت و دو تیر جانسوز بر سر مار انداخت و پوزه‌ی جانور را از دو سو به هم دوخت. اژدها که از زخم دهان دیوانه شده بود، پیچ و تاب سخت به بدن داد و بر بهرام تاخت و کوشید او را در میانه‌ی حلقه‌های بدن

عظیمش گرفتار کند و بفشارد و خرد کند. اما بهرام کمان فرو گذاشت و با چالاکی از آن حلقه‌های مرگبار گریخت و بر دوش اژدها نشست و تبرزین در دست چندان گردن‌اش را فرو کوفت که پس از چند ضربه سر از تن‌اش جدا شد و بر زمین افتاد.

چنین بود که بهرام بر مار عظیم غلبه کرد و هندوان را از حمله‌های گاه و بیگاه وی رهاوند. وقتی کار اژدها ساخته شد، مرد راهنمای کولی به نزدش رفت و با اشاره‌ی بهرام کرنایی که داشت را به صدا در آورد تا سی پهلوان سورنی و همراهان بومی‌شان بیایند و سر و تن اژدها را بر گیرند. آنگاه که فراغتی یافتند، بهرام از مرد کولی خواست تا او را نزد قوم و قبیله‌اش ببرد و فاش کرد که خواهان گفتگو با پیران قبیله‌اش است. مرد او را با خوشحالی و سرافرازی نزد قوم خویش برد که در حوالی همان کوهستان زندگی می‌کردند. به همین خاطر وقتی پهلوانان ایرانی به غار رسیدند و جسد هیولا را یافتند، نشانی از بهرام در آن نزدیکی نیافتند. پدرم که خبر داشت بهرام در اصل برای یافتن کولی‌ها به این سفر آمده، فرمان داد تا همان‌جا بمانند تا بهرام و راهنمایش بازگردند.

از سوی دیگر بهرام با قومی پرجمعیت و نیرومند روبرو شد که کوچگرد و بدوی بودند و مانند سکاها بر ارابه‌هایی بزرگ خانه می‌ساختند. همگان هم از زن و مرد از کودکی ساز نواختن و آواز خواندن را می‌آموختند. وقتی به قبیله رسیدند و امیر کولی‌ها را دیدند، بهرام تازه دریافت که مرد راهنمایش که صدای بسیار خوشی هم داشت و در شب پیش همراه با زنی از کولیان آواز می‌خواند، پسر مهتر اوست و در میان‌شان محبوبیت و نفوذی دارد. مرد جوان پدرش را در آغوش کشید و بهرام را چنان‌که در میان هندوان باب شده بود، به اسم گور معرفی کرد و گفت که او پیک شاهنشاه ایرانیان است.

امیر کولیان مردی بود سالخورده و تنومند با پوست تیره و موهای سپید بلند بافته که آن را بر گرداگرد سرش مثل دستاری بسته بود. به گرمی از بهرام استقبال کرد و حکایت کرد که در جوانی نوبتی به همراه

رسته‌ای از مردان قبیله‌ای در رکاب شاهنشاه یزدگرد جنگیده است، و آن به زمانی بازمی‌گشت که یزدگرد به قلمرو قدیم کوشانی سفر کرده بود و درگیری کوچکی با امیری محلی رخ داده بود که سرکشی پیشه کرده و به راهزنی روی آورده و بازرگانان را می‌چاپید.

پسر امیر که راهنمای بهرام بود، به شیوه‌ی مردم قبیله‌اش طبل کوچکی به دست گرفت و بر آن کوبید و به آوازی که بداهه می‌خواند، داستان سفرش با بهرام را تعریف کرد و وقتی روایت کرد که پهلوان پارسی در برابر درگاه غار اژدها ایستاده و پولاد بر پولاد کوبیده و هیولا را به نبرد تن به تن دعوت کرده، زمزمه‌ی حیرت از همه‌ی اهل قبیله برخاست. بهرام که فرصت زیادی نداشت، پس از خوشامدگویی و استقبال گرم کولی‌ها، با کاهنان و مهتران‌شان خلوت کرد و گفت از سوی شاهنشاه ماموریتی دارد و آن یافتن مهرگیاه است، و پیرزالی در آنسوی قنوج نشانی ایشان را به او داده و گفته آنان نغمه‌هایی می‌دانند که جان را زنده می‌دارد و بر عمر می‌افزاید.

مهتر کاهنان که پیرزنی بلندقامت بود با چهره‌ی استخوانی و کردار شاهوار، به بهرام گفت مهرگیاه در اصل افسانه‌ای بیش نیست و آنچه او می‌جوید، نفسِ موسیقی است. آنگاه از هفتاد و دو نغمه یاد کرد که در قبیله‌شان سینه به سینه نقل شده و برای درمان بیماری‌ها کاربرد داشته، و گفت که برخی از مردمان ناآشنا، این فن درمان کردن بیماران با موسیقی را با داستان مهرگیاه درآمیخته‌اند. چرا که در جریان این مراسم نیز عصاره‌هایی گیاهی به بیماران می‌خورانند که ترکیبی از بنگ و قهوه‌ی یمنی است و کارکردی همچون گیاه هوم در مراسم مَزْدَیَسَنان دارد.

بهرام وقتی بر این ریزه‌کاری‌ها آگاهی یافت، دریافت که مهرگیاهی که می‌جسته افسانه‌ای بیش نیست و گریختن از مرگ از آن راه‌ها ممکن نیست. در این بین سخت شیفته‌ی مهارت نوازندگی و خوانندگی کولی‌ها شد و دریغش آمد که مردم کشورش از هنری چنین زیبا و درمانگرانی چنین چیره‌دست محروم باشند.

پس گفت که در دربار شاهنشاه دوستان خوبی دارد و با امیر کولی‌ها عهد و پیمان کرد که اگر بتواند دعوتی ویژه از سوی شاه بهرام برایشان بگیرد، گروهی از بهترین جوانان‌شان را به ایران زمین گسیل کند.

بهرام و راهنمایش پس از این رایزنی‌ها به کوهستان اژدها بازگشتند و اردوی خویش را در انتظار یافتند. پس سر بریده و تن مهیب اژدها را نیز بر اراه‌ای بزرگ سوار کردند و راه رفته را بازگشتند و پیکر و سر کرگدن را نیز برداشتند و دسته‌جمعی به سوی پاتالی‌پوترا بازگشتند، در حالی که مدام جمعیتی بیشتر و بیشتر به موکب‌شان می‌پیوست.

از آن سو سنگل آسوده‌خاطر بود که بهرام حتما در نبرد با هیولاهای مهیبی که کشورش را ویران کرده بود، کشته خواهد شد. تا آن‌که پیکی تیزپا برایش خبر آورد که پهلوان پارسی کرگدن را در قنوج یافته و کشته است. هنوز چند روزی از این خبر نگذشته بود که بانک کوس و کرنا برخاست و خبر دادند که جمعیتی بزرگ به سوی شهر پیش می‌آیند، و لاشه‌ی دو هیولا را همراه می‌آورند.

سنگل که از دلیری بهرام و کامیابی‌اش در کشتن دو هیولا مبهوت مانده بود، فرمان داد سربازان و درباریان به استقبال کاروان پارسیان روند و خود نیز زرهی زرین پوشید و با شکوه و جلال بسیار تا آستانه‌ی دروازه‌ی شهر به استقبال‌شان رفت. در حالی که از محبوبیت خیره‌کننده‌ی بهرام نگران شده و در اندیشه‌ی کشتن او فکرها می‌پخت. بهرام با شکوه و جلال تمام به پاتالی‌پوترا وارد شد و با سی پهلوان سورنی در همان قصری که سنگل پیشتر به او اختصاص داده بود، اقامت گزید. در حالی که در برابر قصرش سر و تن اژدها و کرگدن را بر تیرک‌هایی عظیم آویخته بودند و مردم برای تماشای آن از دور و نزدیک می‌آمدند.

سنگل آن شب وزیر خود را پیش خواند و با او درباره‌ی بهرام رای زد. دل‌نگران بود و می‌گفت بازتاب حضور این دسته‌ی کوچک از پارسیان در سرزمین‌اش و محبوبیتی که یافته‌اند چنان بوده که اگر شاهنشاه بهرام به آن سو لشکرکشی کند، مردم با آغوشی گشوده به استقبالش خواهند رفت، و حتا اگر چنین

هم نشود، پیک شاه پس از بازگشت به ایران زمین از سستی و زبونی هندوان داستانها خواهد زد و بر سر زبانها خواهد افتاد که در سپاه شنگل یک مرد نبود که به مصاف ازدها و کرگدن برود. شنگل از این که بهرام سرزنده و بی گزند و غرق در افتخارهای نو از سفر مرگبارش باز آمده بود خشمگین بود و به وزیر گفت که قصد دارد او را به قتل برساند.

وزیر شنگل برهمنی بود زیرک و جهان دیده، و همان کسی که خوانسالار را گمارده بود تا هویت بهرام را در مجلس می گساری دریابد. هر چند بهرام آنجا دم به تله نداده و خود را پیکی ساده نمایانده بود، باز وزیر حدس می زد که مردی والاتبار باشد و نگران بود که اگر آسیبی ببیند خشم شاهنشاه ایران را برانگیزد. از سوی دیگر خود وزیر هم شیفته ی پارسیان شده بود و دوست نداشت گزندی ببیند. پس شنگل را نصیحت کرد و بدنامی های ناشی از مهمان کشی را به او گوشزد کرد و او را از پیامدهای چنین کاری ترساند. شنگل که در مخمصه ای گرفتار شده بود، از او چاره ی کارش را پرسید. وزیر برهمن حتم کرده بود که پیک از شاهزادگان ساسانی است، هر چند هویتش را دریافته بود. پس توصیه کرد که شنگل او را به عقد یکی از دخترانش در آورد و به این ترتیب او را به قلمرو هند پایبند سازد. گفت چه بسا پیک پس از زن ستاندن از خاندان شاهی هندو از بازگشت به ایران منصرف گردد و حتا اگر چنین هم نشود، باز پس از رفتن به زادگاه خویش، حق خویشاوندی ایشان را به جا خواهد آورد. به این ترتیب هم مردی دلیر و نژاده به درباریان و سپاهیان شنگل افزوده می شد و هم پیوند و دوستی میان او و شاهنشاه پارسیان استوار می گشت.

شنگل که خود هم در دل شیفته ی بهرام شده بود، این رای را پسندید و فردای آن روز پارسیان را به نزد خویش خواند و به بهرام پیشنهاد کرد که یکی از سه دخترش را به ازدواج خود در آورد. بهرام که پیشتر در جریان سفرهایش وصف زیبایی دختران او و به ویژه داستانها درباره ی اسپینود شنیده بود، پذیرفت. پس به

اشاره‌ی سنگل سه دخترش به مجلس آمدند و بهرام در نخستین نگاه زیباترین‌شان را پسندید، و او همان اسپینود بود.

سنگل جشن ازدواج بهرام و اسپینود را با گشاده‌دستی شاهانه برگزار کرد و همه‌ی اهالی پاتالی پوترا و روستاهای اطراف را برای سه روز مهمان کرد. بهرام نیز از کولیان خواست تا در مجلس حضور یابند و دو هزار تن از این قوم به پایتخت سنگل آمدند و ساز زدند و خواندند و رقصیدند و بزمها آراستند.

بهرام هرچند با اسپینود وصلت کرده بود، قصد نداشت در هندوستان بماند. حالا که راز مهرگیاه را نیک دریافته بود، دیگر در قلمرو هندو کاری نداشت و از همان ابتدای بازگشتش به پایتخت درصدد بود تا هرچه زودتر به سوی ایران بازگردد. پس در همان شب نخستی که با اسپینود خلوت کرد، نخست او را محک زد و هوش و خرد و وفاداری‌اش را سنجید و چون دریافت که گذشته از زیبایی خیره‌کننده‌اش، زنی رازدار و خردمند هم هست، پیش او راز خود را فاش کرد و گفت که خودش شاهنشاه بهرام است و باید هرچه زودتر به کشورش بازگردد. اسپینود که از این خبر شگفت‌زده شده بود، پس از کمی تردید عزم خود را جزم کرد و گفت همراه شوهر تازه‌اش به ایران می‌رود و به شبستان شاهنشاه می‌پیوندد.

هر دو در اندیشه بودند که مبادا سنگل اجازه‌ی بازگشت به ایشان ندهد. به‌خصوص که تازه مراسم ازدواجشان پایان یافته بود. بهرام در قصد خویش راسخ بود و شتاب داشت. پس اسپینود شرایط را سنجید و به این نتیجه رسید که بهترین زمان برای ترک هند، سه روز بعد است. این زمانی بود که هندوان جشنی برگزار می‌کردند و سنگل و درباریان‌ش برای بزرگداشت خدایی که به میمون شبیه بود، به زیارت معبدی دورافتاده در جنگلی انبوه می‌رفتند. آن ایزد هانومان نام داشت و معبدش جایی وسط جنگل بود که صدها میمون در درون و اطرافش می‌زیستند.

بهرام اندرز تازه‌عروس را پسندید و طی روزهای بعد هردو برای ترک پاتالی‌پوترا و سفر به سوی ایران‌زمین زمینه‌چینی کردند. بهرام از سوئی با همراهانش رایزنی کرد تا توشه‌ی راه و اسبهای تازه‌نفس فراهم کنند، و از سوی دیگر کسی را نزد امیر کولی‌ها فرستاد و از او خواست تا هزار مرد و هزار زن جوان را آماده‌ی سفر به ایران‌زمین کند. چرا که به‌زودی شاهنشاه ایشان را دعوت خواهد کرد تا در سراسر ایران‌شهر گردش کنند و با نغمه‌های خویش دل مردم را شاد سازند و بیماری و رنج را برطرف کنند. اسپینود هم با یکی از ندیمه‌های خویش که محرم اسرارش بود، موضوع را مطرح کرد و از او خواست تا اسباب و توشه‌ی راه را برایش فراهم سازد. در این میان ندیمه با یکی از شهسواران سنگل که مردی غیور و دلیر بود دوستی نزدیکی داشت و نتوانست در برابر دلدار زبان خود را نگاه دارد. چنین شد که ساعتی پس از شنیدن این داستان از بانویش، همان شب دلدار را به رازداری سوگند داد و ماجرا را نزدش فاش کرد. چنین شد که کسی از اطرافیان سنگل فهمید که پارسیان قصد دارند از هند بروند و شاهدخت را نیز با خود خواهند برد.

آن سه روز به‌سرعت آذرخش گذشت و بعد هندوان بر طبلها کوفتند و درفشهای سرخ و زرد برافراشتند. سنگل و درباریانش در حالی که بت هانومان را پیشاپیش‌شان حمل می‌کردند، از پاتالی‌پوترا بیرون رفتند تا آیین نیایش سالانه‌ی ایزدشان را به جای آورند. در این میان آن شهسوار سخت درگیر عذاب وجدان بود. چون از سوئی نزد دلدارش سوگند خورده بود که هیچ‌نگوید و از سوی دیگر با سرورش همراه و هم‌رکاب شده بود و می‌دانست که وقتی بازگردد و جای خالی دخترش را ببیند سخت آزرده خواهد شد. پس هنوز منزلی از شهر دور نشده بودند که دعایی خواند و فالی زد و به پرواز پرنندگان در آسمان نگریست و تصمیم خود را گرفت. پس نزد سنگل اسب راند و بر زین کرنش کرد و آنچه می‌دانست را نزد او فاش گفت. سنگل که خون جلوی چشمش را گرفته بود، وزیر برهمن را به جای خویش با موکب هانومان همراه ساخت و با رسته‌ای از سواران برگزیده‌اش راه نیمه‌رفته را بازگشت. این چنین شد که وقتی پای بهرام و

یارانش به دروازه‌های پاتالی پوترا رسید، سنگل و سوارانش را دیدند که تاخت‌کنان پیش می‌آیند. پس دو گروه در برابر هم صف آراستند و سنگل لب به نکوهش بهرام گشود و او را مردی پست و دروغگو خواند که به کشورش آمده و از مهمان‌نوازی‌اش برخوردار شده و چندان قدر و ارج دیده که با دختر شاه هندوان وصلت کرده، و باز مانند دزدان بیگانه و بی‌خبر قصد گریختن از قلمرو وی را داشته است.

در لابه‌لای گفتار خشمگینانه‌ی سنگل نمایان بود که فکر می‌کند بهرام قصد ربودن دخترش را داشته و او را با زور با خویشتن همراه کرده است، و این تا حدودی از سخن شهسوار برخاسته بود که برای تبرئه‌ی شاهدخت نزد پدرش، واقعه را چنین وانموده بود. اسپینود وقتی این سخنان را شنید و بیم برد که پدرش و شوهرش بر روی هم شمشیر بکشند، اسب خود را هی کرد و به میانه‌ی صف دو سپاه رفت و پدر را اندرز داد و گفت که خود رفتن با بهرام را برگزیده است. همچنین گوشزد کرد که شوهرش در نهایت خدمتگزار شاهنشاه پارس است و تعهدی به او ندارد و می‌تواند هر وقت که خواست به زادگاه خویش بازگردد.

سنگل که از مخالفت دخترش و هواداری او از بهرام خشمگین‌تر شده بود، این بار تندتر سخن گفت و او را سخت‌تر از بهرام ناسزا گفت. پس بهرام بیش از این طاقت نیاورد و به تنهایی اسب راند و به سوی صف سپاهیان سنگل پیش رفت و شانه به شانه‌ی اسپینود ایستاد. آنگاه از راز خویش پرده برداشت و با بانگ رسا گفت خودش شاهنشاه بهرام ساسانی است و سراسر زمین در قلمرو قدرت اوست و هر جا که بخواهد می‌رود و هر جا که اراده کند می‌ماند.

وقتی بهرام هویت راستین خویش را فاش کرد، پدرم و سی پهلوان سورنی از اسب پیاده شدند و در برابرش کرنش کردند و به این شکل گفتار او را تصدیق کردند. عجیب آنکه سواران هندو نیز که همگی دوستدار بهرام بودند، چنین کردند. در چشم به هم زدن‌ی ورق برگشت و سنگل که از سویی شگفت‌زده شده

بود و از سوی دیگر دریافته بود سربازانش به روی بهرام تیغ نخواهند کشید، خردمندانه عمل کرد. او نیز از اسب پیاده شد و به سبک هندوان در برابر بهرام سر خم کرد و او را نماز برد.

بهرام که فروتنی شنگل را دید، خود از اسب پیاده شد و نزد او رفت و او را در آغوش کشید و به این ترتیب دشمنی میان دو گروه به دوستی تبدیل شد و پارسیان و هندوان نیز به آیین مهر دست دادند و پیمان دوستی بستند. آنگاه بهرام گفت که شنگل را مانند پدر خود محترم خواهد داشت و اسپینود در شبستان شاهنشاه همچون بغدختی خواهد زیست و سرزمین هندوان نیز از باج و خراج معاف خواهد شد. شنگل هم که دریافته بود نوه‌اش از شاهنشاه پارسیان نسب خواهد برد، شادمانه فریاد برآورد و حکم کرد که سرزمین قنوج جهیزیه‌ی دخترش بوده و آن قلمرو را به دولت و خاندان ساسان بخشید.

به این شکل بود که داستان ورود کولی‌ها به ایران‌زمین نیز سر و سامان یافت و از آن به بعد این مردم نیز بخشی از شهروندان ملک پارس محسوب شدند. هنوز آن سال به مهرگان نرسیده بود که هزار مرد و هزار زن کولی به دعوت بهرام به ایران کوچیدند و قرار بر آن شد که جیره و مواجب ماهانه از دربار بگیرند و وظیفه‌شان تنها آن باشد که در شهرها و روستاها گردش کنند و نغمه ساز کنند و آواز بخوانند و خنیاگری بیاموزند و بیاموزانند.

پدرم می‌گفت وقتی شاه بهرام پس از یک ماه غیبت به ایران‌زمین بازگشت، ناخواسته در دامی مرگبار قدم نهاد. در زمانی که او به جستجوی مهرگیاه به هندوستان رفته بود، برادرش نرسه و خاقان هپتالی‌ها بیش از پیش قدرت گرفته بودند و در سر سودای سلطنت می‌پختند. خاقان با دامادش نرسه دست به یکی کرده بود و سپاهیان دلیر و پرشمار هپتالی را در اختیارش قرار داده بود تا کشورگشایی کند و نام و ننگی بیندوزد. نرسه هم که مردی جنگاور و دلیر بود، از یک سو به ترکستان لشکر کشید و چینی‌هایی که به آن سو پیشروی کرده بودند را درهم شکست و راه ابریشم را ایمن ساخت و اسمش نزد تخاری‌ها و سکاها و ترکان و هون‌های

سپید به نیکنامی و بزرگی زبانزد شد. از سوی دیگر به شمال پیشروی کرد و قبیله‌های روس را تار و مار کرد، که از شمال به شهرهای خوارزم و سکاایه دستبرد می‌زدند.

به این ترتیب وقتی بهرام به ایران‌زمین بازگشت، دستش از مهرگیاه خالی بود و ماهی می‌شد که برادرش نرسه بی سر و صدا به جایش فرمانروایی کرده و سررشته‌ی امور را به دست گرفته بود. بهرام پس از بازگشت به کار کولیان سر و سامانی داد و برای اسپینود و شش شاهدخت دیگر که در شبستان‌اش بودند، کاخی شگفت‌انگیز و زیبا ساخت با هفت گنبد رنگین. چندی به خوشی و خرمی بر بهرام گذشت و می‌گفتند هر شب از هفته را در گنبدی با شاهدختی می‌گذراند و به داستانهایی که دلدارانش می‌گفتند، گوش می‌سپارد. با این همه زمانه بر او نپایید. چون دوازده بر سفرش نگذشته بود که خبر رسید در دشت و بیابان در پی آهوایی تاخته و ناپدید شده است.

پدر من که هم‌رزم و یار غار شاه بهرام بود، بعید می‌دانست که او هنگام شکار در ورطهای یا دزدریگی فرو افتاده باشد. چرا که گام به گام ایرانشهر را می‌شناخت و وقتی در دشتها اسب می‌تاخت، گویی که در باغ خانه‌ی خود گردش می‌کرد. پس گمان می‌برد که دسیسه‌ای در کار باشد و بعد از ناپدید شدن‌اش سالها همه‌جا را زیر پا گذاشت و در جامه‌های گوناگون و با عنوان‌های متفاوت با هرکس که گمان می‌برد از سرنوشت او خبری دارد، گفتگو کرد. اما ناکام و بی‌خبر از فرجام داستان بهرام عمر خود را به سر رساند و در بستر مرگ از من قول گرفت که این جستجو را ادامه دهم و راز ناپدید شدن سرورمان را دریابم.

من نیز از آن هنگام که در نيزه‌ی آهنین در دستم استوار شد و زره پولادین بر تن کردم، در برآورده ساختن آرزوی پدر کوشیدم. وقتی در رسته‌ی اسواران جایی یافتم، ماموریت‌های خطرناک را مشتاقانه می‌پذیرفتم و از بلخ تا به هند می‌تاختم، بدان امید که در این میان ردپایی از بهرام را پیدا کنم. داستانی که امشب برایتان تعریف کردم را تنها از پدرم شنیده‌ام، که خود نیز با بسیاری از نقش‌آفرینان‌اش سخن گفته‌ام.

از جمله با شنگل که در سالخوردگی اش او را دیدم و برایم از سفری گفت که کمی پس از بازگشت بهرام به ایران داشته و دیداری گرم و صمیمانه که با دخترش دست داده بود. تعریف کرد که بهرام در واپسین روزها و پیش از آن که ناپدید شود، سخت نگران توطئه‌ای درباری بوده و می‌گفته که برادرش نرسه قصد جان او را دارد.

ای یاران و همنشینان که در این شب باشکوه زیر این آسمان پرستاره گرد هم جمع شده‌اید. بگذارید نتیجه‌ای که پس از این همه جستجو بدان رسیده‌ام را فاش بگویم: بهرام در دشت به مرداب و دزدریگ فرو نیفتاد، بلکه به دست آدمکشانی که برادرش نرسه گسیل کرده بود گرفتار آمد و کشته شد. حدس من آن است که برای آن که آثار این جنایت را از بین ببرند، پیکر او را در بیابانی دوردست به خاک سپرده باشند و این است رازی که جویندگان بهرام گور خواهان دانستن‌اش هستند.





داستان مہر آفرید کارن

مہر آفرید کارن

وقتی گفتار اردشیر سورن به پایان رسید، دقایقی سکوت بر همه جا چیره گشت. همه به شعله‌های آتش خیره شدند، در حالی که به مرگ بهرام و خیانت برادرش نرسه می‌اندیشیدند. تنها پیرمرد ویرانه‌نشین بود که جنبشی کرد و هیزم‌هایی تازه در هیمه جای داد. نور سرخی که از شعله‌های آتش بر می‌خاست بر چهره‌های آنان که گرداگرد هیمه‌ی فروزان نشسته بودند، می‌رقصید. اردشیر پس از به پایان بردن سخن خویش لختی سکوت کرد و در اندیشه فرو رفت.

وقتی به خود آمد، به واپسین کسِ بازمانده در حلقه‌ی مهمانان قصر بهرام گفت: «ای بانوی ارجمند، ما همه داستان خویش را گفتیم و دیدیم که انگار روح سرگردان بهرام گور بوده که امشب همگی مان را در این برهوت گرد هم جمع کرده است. تو نیز داستان خود را بگو و تعریف کن چرا سرنوشت بهرام برایت مهم بوده است. تو خود با اشاره به این موضوع دروازه‌ی گفتار را بر ما گشودی. اکنون نوبت توست که راز

دل بگشایی و این دروازه را ببندی، چون سپیده‌ی بامداد نزدیک است و تنها در شبانگاه می‌توان از رازهای ناگفته سخن راند».

بانوی زیبارو که همچنان به شعله‌های آتش خیره مانده بود، گفت: «سپاس از تو ای اردشیر سورنی و از همه‌ی شمایانی که داستان خود را گفتید. من نیز ماجرای با بهرام دارم، و تا جایی که می‌دانم بخشی بزرگ از هرآنچه گفتید راست بود و درست. هرچند در هر داستان چیزهایی پوشیده مانده و حقایقی نادیده انگاشته شده است».

مار آموی مانوی گفت: «ای بانو، آن چیست که در سخن ما به نظرت نادرست است؟»

بانو گفت: «همه‌ی شما در جستجوی علت مرگ بهرام بودید و بیشترتان گمان می‌کردید او در بیابانی در همین حوالی کشته شده است. حقیقت آن است که او دست کم تا پنج سالی پس از ناپدید شدن، همچنان زنده و تندرست بوده است».

اردشیر سورنی گفت: «ای بانوی گرامی، چطور با چنین قطعیتی در این مورد سخن می‌گویی؟ در حالی که هیچ نشانی از بهرام در این سالها در دست نیست؟»

بانو گفت: «چرا، نشانه‌ای دارم که تردیدی در آن نیست. چون من دختر شاه بهرام هستم، و پنج سال پس از ناپدید شدن او زاده شدم...».

این سخن چندان شگفت‌انگیز بود که غوغایی در جمع برانگیخت. اردشیر بانگی از سر حیرت برکشید و روزبه و مار آمو به سمت بانو نیم‌خیز شدند و دیگران نیز هریک نشانه‌ای از شگفتی ظاهر ساختند. حتا پیرمرد ویرانه‌نشین که همیشه آرام و خونسرد بود نیز چندان تعجب کرد که دستش خورد و هیزم‌هایی که داشت بر آتش روی هم می‌چید را فرو ریخت.

بانو که می‌دید همگی به او چشم دوخته‌اند، لبخندی زد و داستان خود را چنین آغاز کرد: «من مهرآفرید نام دارم و تبار از مرد و زنی نامدار می‌برم که شما بسیار از ایشان یاد کردید. پدر من شاهنشاه بهرام است و مادرم دلارام بلخی، و به این شکل با مهرزاد آهنگر ارجمند که در حلقه‌ی یاران‌مان حضور دارد، خویشاوند هستیم، هرچند تا به امروز او را ندیده بودم و از آن شاخه‌ی خاندان‌مان بی‌خبر بودم.

من نیز مانند شما در جستجوی بهرام بوده و هستم و عمری است که می‌کوشم راز ناپدید شدن او را دریابم. اما یک گام از شما ارجمندان پیشتر هستم. چون می‌دانم که بهرام در آن زمان و مکانی که همگان می‌پندارند کشته نشده است. او پنج سال بعد از آن‌که از چشم مردمان پنهان گشت، همچنان در خلوتی دلپذیر با دلارام می‌زیست، و من زاده‌ی این پیوند هستم. هرچند زمانی که زاده شدم دیگر نشانی از بهرام در میان نبود و مادرم و من همه‌جا را برای یافتن او زیر پا گذاشتیم و هیچ ردپایی از او نیافتیم.

نامم را مهرآفرید گذاشتند، از آن رو که ناممکن بود بی‌مهر استوار میان پدر و مادرم زاده شوم. از شاهان نامدار نسب می‌برم، با این همه آشنایی چندانی با فرزندان ساسان ندارم، و با خاندان مادرم نیز. از کودکی نزد خاندان کارن در دمشق پرورده شده‌ام. از این رو همگان تبار مرا کارنی می‌دانند و بسیار اندک‌اند کسانی که بدانند از بهرام‌شاه نسب می‌برم. مادرم دلارام بلخی زمانی که نوزاد بودم، شوی خود بهرام را از دست داد. نخست به تیسفون رفت و از آنجا به دمشق کوچید. نخست در مقام رامشگر به خدمت خاندان کارن در آمد و بعدتر با سرداری دلیر و نامدار از خاندان کارن وصلت کرد. همو که مرا همچون دختر خود پرورد و تبار راستین‌ام را نزد هیچ کس فاش نکرد. آنچه درباره‌ی بهرام می‌دانم را بیشتر از مادرم شنیده‌ام، و بخشی از آن را نیز خود در این سالهایی دریافته‌ام، که صرف جستجوی او و دانستن راز ناپدید شدن‌اش کرده‌ام.

چنان‌که خویشاوند نادیده‌ی جوانمردم مهرزاد بلخی گفت، بهرام در بیابان و هنگام تاختن در پی آهو کشته نشد، و این صحنه‌سازی را کرد تا مردمان او را کشته بپندارند و به جستجوییش بر نیایند. او پس از آن به همین قصر دورافتاده پناه برد که دلارام و خدمتکاران وفادارش پنهانی در آن می‌زیست. بهرام و دلارام درست به همان شیوه‌ای که مهرزاد گفت، تا سالی در آن قصر زیستند و نه ایشان را با مردم دنیا کاری بود و نه مردمان از وجودشان خبر داشتند. چنین بود تا آن‌که به قصر بهرام حمله شد و چنان‌که شنیدید، گروهی ناشناس کوشیدند تا بهرام و دلارام را به قتل برسانند. برای دانستن آن‌که این ماجرا چطور رخ داد، باید نخست قدری پیشتر برگردم و برایتان از هفت گنبدی بگویم که بهرام برای اهل شبستان خویش ساخته بود.

همگان می‌دانند که بهرام را داستانهای درازآهنگ با زنان بود و در همنشینی با زیبارویان حدی نمی‌شناخت. در عمر دراز خود با زنان بسیاری نزدیکی داشت که برخی‌شان را به شبستان خویش وارد می‌کرد. زنان‌اش چون خلق و خوی بهرام را می‌شناختند و شیفته‌ی دلیری جنگاورانه و زیبایی مردانه و مهربانی‌های بی‌دریغ‌اش بودند، این آزادخویی و ماجراجویی‌هایش را تاب می‌آوردند، هرچند با هم چشم و هم‌چشمی و حسادت‌ی داشتند و به همین خاطر بسیاری‌شان از زیستن در شبستان شاهنشاه سر باز می‌زدند و در شهر و دیار خویش به استقلال می‌زیستند.

در میان زنان‌ش آن‌که از همه بیشتر در دل بهرام جای داشت، دلارام بود. پس از آن‌که قهر و آشتی پرماجرای این دو به فرجام رسید و بار دیگر دلدار و دل‌داده به وصل هم رسیدند، بهرام برای پرهیز از بدگویی رقیبان و مداخله‌ی حسودان دلارام را در قصری دورافتاده جای داد و ناشناس به نزدش رفت و آمد می‌کرد و جز چند ندیم و نگهبان قابل اعتماد هیچکس از این ماجرا خبر نداشت. اما گذشته از دلارام، زنان دیگری را نیز در عقد خود داشت که همگی در شبستان شاه می‌زیستند و برخی‌شان در سفرها و شکارها وی را همراهی می‌کردند.

وقتی بهرام‌شاه از سفر هندوستان بازگشت و همسری تازه با خود همراه آورد، بسیاری از زنان پیشین‌اش به اسپینود حسد بردند، چرا که در زیبایی و متانت نمونه بود و دل بهرام‌شاه در گروی مهرش بود. آنگاه شبی در بزمی بزرگ که همه‌ی بزرگان در آن حضور داشتند، رامشگری به اشاره‌ی یکی از زنان بهرام که شاهدخت روم بود، سرودی خواند و به کنایه از جادوگری و بدخواهی هندوان یاد کرد و از سوکامه داستانها زد و به اشارتی شنگل هندو را نیز دسیسه‌جو و بدخواه ایرانیان شمرد. اسپینود که می‌دید این کنایه‌ها به اوست، آزرده شد و بزم را ترک کرد و پس از آن بگو مگویی میان زنان شبستان در گرفت که برخی‌شان از اسپینود هواداری می‌کردند و برخی دیگر به نکوهش‌اش مشغول شده بودند.

بهرام مردی بود مردانه و با این سخن‌چینی‌های زنانه سر سازگاری نداشت. پس بر اهل شبستان خشم گرفت و خوانسالار خود را مامور کرد تا به میان اهل حرم برود و تعیین کند که سران و رهبران این اقلیم کی‌ها هستند و چه دسته‌هایی از زنان در آنجا وجود دارد. خوانسالار با زنان گفتگو کرد و به بهرام گزارش داد که هفت شاهدخت که از هفت کشور به شبستان بهرام آمده‌اند، هریک مدعی برتری بر باقی هستند و هوادارانی برای خود دست و پا کرده‌اند و کشمکشی میان‌شان با هم برقرار است.

بهرام وقتی این را دریافت، فرمان داد تا معماری خوشنام و چیره‌دست که از شاگردان سنمار بزرگ بود، به پیشگاهش بیاید و او را گمارد تا کاخی عظیم بسازد که هفت بخش جداگانه و هفت گنبد و هفت باغ و هفت عمارت مستقل داشته باشد. معمار زمین ادب بوسید و سه روز بعد نقشه‌های خویش را برای بهرام آورد و طی یک سال آن کاخ را با بهترین شکل در تیسفون ساخت. پس بهرام هفت شاهدخت را در آن کاخ جای داد و به هریک عمارتی داد و شاه‌نشینی که زیر گنبدی بود را به هریک اختصاص داد. هر گنبد رنگی متمایز داشت و نقاشی‌هایی دلکش از سرزمین شاهدختی بر دیوارهایش کشیده شده بود.

بهرام قاعده‌ی شبستان را چنین نهاد که هر شب از هفته را در یکی از گنبدها اقامت گزیند و اگر روزی از هفته‌ای از پایتخت بیرون بود و در سفری به سر می‌برد، باقی روزهای هفته را نیز به شبستان نمی‌رفت. چنین کرد تا عدالت میان زنان‌اش برقرار شود و دیدارش با همه به یک زمان باشد. آنگاه ممنوع کرد که در شبستان زنان از هم بدگویی کنند. با این تدبیر رقابت میان زنان‌ش به مجرای دیگری افتاد. شاهزاده خانمهایی که همدیگر را نمی‌دیدند، از کنجکاو‌ی در کار هم و بدگویی دست کشیدند و در پی آن بر آمدند تا در زمان همنشینی با بهرام زیباترین بزمها را بیاریند و زیباترین رامشگران را برای خواندن خوش‌ترین نغمه‌ها در خدمت داشته باشند و داستانی دلکش برای شوی خود تعریف کنند. یعنی حسادتی ویرانگر که در میان‌شان وجود داشت به رقابتی زاینده دگر‌دیدی یافت و سرودها و آوازهای دلکش پدید آورد.

شاهدختان خود با هم رای زده و دسته‌جمعی رنگ گنبد خویش را برگزیده بودند. در این بین چون اسپینود از همه دیرتر به شبستان پیوسته بود و محسود همه بود، دست به یکی کردند تا گنبد سیاه که با اخترِ نحسِ کیوان هم‌تا بود را به او بدهند. اسپینود هم پذیرفت، با این شرط که شنبه‌ها که آغازگاه هفته است را میزبان شاهنشاه باشد و همه پذیرفتند. در زیر آن گنبد و در شنبه‌شب‌ی بود که اسپینود داستان میر سیاهپوشان و سرزمین شبگردان را برای بهرام تعریف کرد، که خود داستانی است و خارج از روایت ما. در همان گنبد بود که اسپینود از بهرام بار گرفت و شاهنشاه یزدگرد به این شکل پای در گیتی نهاد.

یکشنبه‌ها به دختر فغفور چین اختصاص یافته بود که زنی سپیدرو و چشم بادامی بود و کیش مانوی داشت. او از استادان مانوی خوشنویسی و نقاشی آموخته بود و چون زنی بی‌آزار بود و محبوب همه، گنبد زرد نصیبش شد که با خورشید هم‌تا بود. شاهدخت چینی در همین گنبد داستان کنیزک زردروی و پادشاه بدگمان را برای بهرام تعریف کرد و هماهنگ با آنچه که می‌گفت، با قلم نقاشی‌هایی هم بر حریر می‌کشید، و این داستانی است مستقل که باید زمانی دیگر روایت شود. در هنگامه‌ی یکی از همین داستان‌گویی‌ها بود

که بهرام با شاهزاده‌ی چینی در آمیخت و خسرو که پسر هنرمند و شاعرپیشه‌اش بود از این هم‌آغوشی زاده شد.

بهرام‌شاه دوشنبه‌ها را در گنبد سبز می‌گذراند، که نماد آسمانی‌اش ماه بود و دختر شهربان خوارزم در آن ساکن بود. در همین گنبد بود که بانوی خوارزمی داستان کشمکش دو دوست را تعریف کرد که یکی شان بشر نیکوکار بود و دیگری ملیخای بداندیش، و شاید که ماجرایش را زمانی دیگر از زبان گوسانی بشنوید. از آن سو سه‌شنبه‌شب‌های بهرام در گنبد سرخ می‌گذشت که ویژه‌ی شاهدخت روس بود و بانویی زیبارو با موهای زرین در آن ساکن بود که کمانگیری و شمشیرزنی نیک می‌دانست و از این رو گنبد ویژه‌ی مریخ را به او اختصاص داده بودند و از این‌که اختری هم‌نام با بهرام به نامش درآمده سرافراز بود. او در بزمگاه خویش مسابقه‌ی کشتی و رزم پهلوانان ترتیب می‌داد و در یکی از همین شبها بود که با ندیمه‌هایش داستان بانوی زندانی در دژی کوهستانی را روایت کرد و این قصه‌ایست که بایست زمانی دیگر بدان پرداخت. در همان شبانگاه شاه و شاهدخت درآمیختند و فرزندشان بهرام بود که مردی دلیر و جنگ‌آزموده از آب درآمد و بعدتر رومیان را شکست داد.

بهرام‌شاه چهارشنبه‌شب‌ها را در گنبد فیروزه‌ای می‌گذراند که به شاهدخت مصر تعلق داشت. او زنی بود سیاه‌چشم و فریبا و افسونکار که می‌گفتند جن‌ها و پری‌ها را با ورد خواندن احضار می‌کند و باقی زنان شبستان از او می‌هراسیدند و پرهیز داشتند. شاهدخت مصری که گنبدش با اختر تیر همسان بود، در همین جایگاه داستان ماهان و دیوان را برای بهرام تعریف کرد و آن را سزاست که خنیاگران به سرودهای زیبا برخوانند. در همین گنبد بود که شاهدخت مصری از بهرام بار گرفت و از بطن‌اش هرمز زاده شد که مغی خردمند و دانشمند بود و رازهای اختران را نیک می‌دانست و آینده را از روی حرکات‌شان پیش‌بینی می‌کرد.

پنجشنبه‌ها به دختر شاه روم تعلق داشت که بیشتر این کشمکش‌ها زیر سر او بود و به خاطر فتنه‌گری‌های او کاخ هفت گنبد ساخته شده بود. زنی بود زیبارو و خوش‌اندام، اما سلطه‌جو و دسیسه‌چی که دار و دسته‌ای بزرگ از خدمتکاران را به خدمت گرفته بود تا برایش خبرچینی کنند. گنبدش به رنگ قهوه‌ای رنگ خورده بود و همان‌جا بود که داستان کشمکش خیر و شر را برای بهرام بازگو کرد، و چون در ختم داستان در ماند، بهرام تنبور به دست گرفت و پایان روایت را برایش با نغمه‌ای بداهه سرود، و داستان آن را جز اندکی از مردمان نمی‌دانند و می‌ارزد که بعدها بازگویش کنیم. در همان شب و پس از این سرودخوانی بود که شاهزاده خانم رومی از بهرام گور بار گرفت و فرزند دلیر و ماجراجویش کیکاووس از این پیوند زاده شد.

در نهایت آدینه‌های بهرام در گنبد سپید می‌گذشت که ملکه‌ی رسمی‌اش در آن استقرار یافته بود و او بانویی بود از خاندان ساسان به نام دینگ که در نژادگی و زیبایی سرآمد زنان دیگر بهرام بود و شاهنشاه بیش از باقی او را دوست داشت. دریغا که نقصی در بطن خویش داشت و بچه‌دار نمی‌شد و از این رو هم او و هم بهرام غمگین بودند. بهرام چندان او را دوست داشت که با این نقص همچنان او را در عقد خود نگه داشته بود و بر خلاف رای وزیران و مشاوران‌اش با زنی دیگر از خاندان ساسان وصلت نکرد، تا جانشینی از خون خالص ساسانی به جا گذارد. کمی بعدتر وقتی اسپینود از بهرام باردار شد و شاهنشاه یزدگرد را زاد، دینگ در همین گنبد سپید برای بهرام داستان آن دختر و پسری را برخواند که دل در گروی مهر همدیگر داشتند، اما وصال‌شان دست نمی‌داد و چرخش اختران زاده شدن فرزند از ایشان را روا نمی‌داشت.

بهرام در آن هنگام که در تیسفون اقامت داشت، به نوبت شبها را در گنبد‌های رنگین کاخ هفت‌پیکر می‌گذارند. می‌گفت این بخشی از عمر اوست که با زمان کرانمند طی می‌شود و ضرباهنگ هفت‌گانه‌ی اختران بر آن حاکم است. اما هر از چندی به بهانه‌ی شکار از شهر بیرون می‌رفت و همین قصر ویرانه سر می‌زد که

آن روزها آباد بود و نهانگاه دلارام. می‌گفت زمانی که با اوست، بخشی از ازل و ابد است و جزئی از زمان بیکرانه، چرا که از چرخش هفت اختر و روزهای هفته بیرون است. در یکی از شب‌هایی که او با دلارام خلوت کرده بود، نطفه‌ی من بسته شد و دلارام مرا از او بار گرفت. از این رو مرا مهرآفرید خواندند. زیرا که ایزد باستانی مهر بر زمان بیکرانه حاکم است و زمان کرانمند در قالب دوازده برج سال گرداگردش طواف می‌کنند.

در میان زنان بهرام، اسپینود به تعبیری از بقیه کامیارت‌تر بود. چون هرچند دیرتر از همه با شاهنشاه در پیوست، خیلی زود پس از ورود به شبستان شاه از او باردار شد و دقیقاً نه ماه بعد پسری زیبارو و تندرست زاد که بهرام وی را به یاد پدرش یزدگرد نامید. هنوز ده سال بر عمرش نگذشته بود که آشکار شد در دلیری و هوش و دادگری سرآمد همه‌ی برادرانش است. در همین سن بود که مغان از او پرسشها درباره‌ی گیتی و مینو پرسیدند و پهلوانانی که استادان هنرهای رزمی‌اش بودند، هنر کمانگیری و شمشیرزنی و نیزه‌بازی و سوارکاری‌اش را آزمودند و همه یکصدا اقرار کردند که دارنده‌ی فره ایزدی است و بر خویشاوندانش برتری دارد. پس فرزندان دیگر بهرام که بسیاری‌شان در این هنگام مردانی کامل بودند و همه یزدگرد نوجوان را دوست می‌داشتند، با پدر همداستان شدند و او را در دوازده سالگی به مقام ولیعهدی برکشاندند.

یکی از دلایلی که بهرام در اعلام جانشینی یزدگرد شتاب داشت، آن بود که از توطئه‌های برادرش نرسه در اندیشه بود و همین باعث شد تا پسران بزرگترش را به جانشینی انتخاب نکند، که مهمترین‌شان سه تن بودند. مهترشان که او نیز بهرام نام داشت، فرزند شاهدخت روس بود. مردی دلیر و جنگاور که دیرزمانی در بلخ و خوارزم زیسته و زیر فرمان عمویش نرسه با مهاجمان هون و روس جنگیده بود و با نرسه توران‌شاه صمیمیتی داشت. دیگری هرمز نامیده می‌شد و نزد مادرش شاهدخت مصر تعلیم دیده بود. مردی دانشمند و اهل خلوت بود که میلی به سروری و تخت و تاج سلطنت نداشت و وقت خود را با مغان و کتابهایش

می‌گذرانند. سومی کیکاووسِ شهسوار بود، فرزند شاهدخت روم. مردی بسیار دلیر و زورمند، اما ساده‌دل که از زیرکی و عاقبت‌اندیشی فرمانروایان بی‌بهره بود و زود فریب سخن این و آن را می‌خورد.

بهرام حتم داشت که اگر اتفاقی برایش بیفتد، نرسه به سادگی این سه پسر را از اورنگ سلطنت دور خواهد کرد و خود قدرت را به دست خواهد گرفت. از این رو پیشدستی کرد و زمانی که یزدگرد هنوز نوجوانی بیش نبود، در مراسمی رسمی او را جانشین خویش و شریک در پادشاهی خود خواند، و آن سه پسر مهتر هم که برادر کوچک خود را سخت دوست داشتند، فرمان بردند و این تصمیم را محترم شمردند.

در همین گیر و دار بود که آدمکشانی از میان هونها برای یافتن و به قتل رساندن شاهنشاه به سوی تیسفون گسیل شدند. معلوم نبود نرسه پشت این ماجراست یا خاقان. اما هرکه بود، به ارتباط بهرام و دلارام پی برده و موفق شده بود رد پای دلارام را پیدا کند. آدمکشان از این رو دستور داشتند دلارام را بیابند و در نزدیکی او کمین بهرام را بکشند. چرا که می‌دانستند بهرام برای پرهیز از چشم حسودان، پیوند مجدد خود با دلارام را از چشمها پنهان کرده و با ظاهری ناشناس و بی‌نگهبان و ملازم به نزد او رفت و آمد می‌کند.

بهرام غافل از خطری که خودش و دلارام را تهدید می‌کرد، به نزد دلدارش رفت و آمد می‌کرد و هر از چندی پنهان از چشم درباریان نزد او می‌آسود. تا این‌که شامگاهی آدمکشان از در و دیوار باغ همین قصر با قلاب فراز رفتند و با کمند فرود آمدند و بی‌آن‌که به نگهبانی یا خدمتکاری بر بخورند وارد عمارت شدند. در شبستان قصر بود که بهرام را در انتظار خود یافتند. شاه که مردی هوشیار بود، پیش از آمدن‌شان صدای رفتن‌شان بر بام و دیوار را شنیده بود و در تاریکی شبستان انتظارشان را می‌کشید. هرچند تازه از بستر برخاسته و سلاحی سزاوار نداشت، و به خنجری که همیشه به کمر می‌بست، بسنده کرده بود.

بهرام که در دلیری بی‌مانند و در هنر جنگ سرآمد همگان بود، با ایشان درگیر شد و یکایک‌شان را به خاک افکند. آدمکشان پنج تن بودند که یکی‌شان در بیرون قصر با اسبهای زین کرده در انتظار یاران‌اش

مانده بود تا فراری‌شان دهد. از چهارتای دیگر وارد قصر شدند، سه تن هنگام درگیری با بهرام از پای در آمدند. بهرام می‌دانست اگر اینان به هم بپیوندند، یارای طرف شدن با شمشیرهای بلندشان را ندارد. پس یک به یک را در شبستان تاریک و پستوها و راهروهای خانه شکار کرد و با ضربتی برق‌آسا قلبشان را درید و یا حلقشان را برید. تنها یکی‌شان از این میان جان به در برد و آن آخری بود که بهرام زخمی‌اش کرد اما به قتلش نرساند. بعد شیپهی اسبان‌شان برخاست. بهرام با این گمان که شماری بیشتر قصر را محاصره کرده‌اند، تیر و کمان‌اش را برداشت و بر بام قصر رفت. چون نگاه کرد، دریافت که تنها یکی باقی مانده و وی نیز وقتی بهرام را بر بام دید به اسبش نهیب زد و پا به گریز نهاد. هنوز مرد در خم دیوار قصر گم نشده بود که تیر جاندوز بهرام از پشت بر سرش نشست و کلاه پوستی‌اش را به جمجمه‌اش دوخت.

در این میان تک و توک نگهبانان و خدمتکارانی که در قصر بودند، از سر و صدا خبردار شده و به یاری بهرام شتافتند. اما خود را با چند جسد و یک غریبه‌ی زخمی روبرو دیدند. بهرام مرد زخمی را به پرسش گرفت و آدمکش اسیر که مردی جوان و زردپوست از تبار هون‌های خاوری بود، با رنگی پریده، در حالی که صدایش از وحشت بریده‌بریده شده بود، اعتراف کرد که نرسه توران‌شاه ایشان را برای کشتن بهرام گسیل کرده است. او همچنین این راز را فاش کرد که یکی از زنان شبستان بهرام در این ماجرا همدست نرسه بوده و مخفی‌گاه دلارام را او یافته و به نرسه نشان داده است. آن زن البته گمان نمی‌برده که جان بهرام در خطر باشد، چون فرستاده‌ی نرسه وی را فریفته و وانمود کرده که نرسه دشمنی‌ای با دلارام دارد و در پی عقوبت اوست. آدمکش زخمی از هویت آن زن خیانتکار بی‌خبر بود، و تنها می‌دانست از ساکنان قصر هفت گنبد است.

بهرام پس از دانستن این چیزها چنان‌که به جوان هون وعده کرده بود، او را به دست پزشکان سپرد و گفت که درمان‌اش کنند. بعد هم که جان به تن‌اش بازگشت، به جایی دوردست در مرزهای باختری تبعیدش

کرد تا در پادگانی زیر نظر مرزبان آن ناحیه خدمت کند و گناهان خود را بشوید. بهرام خنجری زهرآگین که نرسه به دست خود به یکی از آدمکشان داده بود را در جعبه‌ای نهاد و طره‌ی موی بافته‌ی سردسته‌ی آدمکشان را که پیش از همه کشته شده بود را برید و کنارش نهاد و آن را با پیکی تیزتک برای برادرش نرسه فرستاد. نرسه با دیدن خنجر و حلقه‌ی مو دریافت که رازش بر ملا شده و برادر بر خیانت‌اش آگاه شده است. از سوی دیگر آسوده‌خاطر شد که بهرام به رمز به او پیغام داده و این بدان معنا بود که قصد رویارویی مستقیم با او را ندارد. پس در همان جعبه خنجری دیگر نهاد و آن را با همان پیکی که بهرام به نزدش فرستاده بود، بازپس فرستاد. پیک شتابان از بلخ به تیسفون رفت و زمین ادب بوسید و پاسخ رمزآلود برادر را به برادر رساند. بهرام با دیدن خنجر دریافت که دشمنی میان نرسه و او باقی است و نرسه وی را به گماشتن آدمکشانی دیگر تهدید کرده است. پس بر مراقبت و هشیاری خویش افزود.

ماهی بی ماجرا گذشت، تا آن‌که این بار شماری بیشتر از آدمکشان که از میان اعراب بادیه‌نشین اجیر شده بودند، به تیسفون رفتند و شبانه به قصر هفت گنبد حمله بردند. بهرام چنان‌که گفتم هر شب را در گنبدی به صبح می‌آورد و از این ترتیب تنها زنان‌اش آگاه بودند که رفت و آمد او را در روزهای مختلف هفته به عمارت‌های گوناگون می‌دیدند. آن اجیر شدگانی که برای کشتن بهرام آمده بودند، شمارشان ده تن بود. شبانگاه شنبه‌ای بود که به سراغش رفتند و راست به سوی گنبد سیاه شتافتند. بهرام که پس از حمله‌ی پیشین هوشیار بود و شبها تبرزین خود را کنار بستر می‌نهاد و خوابی سبک داشت، از صدای گام برداشتن مهاجمان بیدار شد و غافلگیرشان کرد و این بار هم یک به یک‌شان را از پای در آورد.

بهرام انتظار نداشت دشمنانش گستاخی را به حدی برسانند که به او در تیسفون حمله کنند. پس خشمگین شد و دستور داد از دستارهای خونالود عربانی که برای کشتن‌اش آمده بودند جامه‌ی بدوزند و آنگاه خود با شمشیر جای قلب را بر جامه سوراخ کرد و آن را همچون خلعتی برای نرسه فرستاد.

نرسه این بار با دیدن خلعت هراسان شد و دریافت که برادرش بر او خشمگین است و درصدد کیفر دادنش برآمده است. پس گردنبندی فیروزه‌نشان را که بهرام در هنگامه‌ی نبرد با هپتالی‌ها به او بخشیده بود در جعبه‌ای زرین گذاشت و با پیکی ویژه نزد بهرام فرستاد. بهرام دریافت که نرسه در پی عذرخواهی و جلب نظر او برآمده است. اما گمان فریب بر نرسه برد و هیچ پاسخی نداد و همچنان در اندیشه بود که چگونه امنیت را بار دیگر بر خانمان خود بازگرداند.

بهرام پس از این ماجرا دانست که یکی از زنان شبستان‌اش همدست نرسه است و با این شیوه بوده که آدمکشان جایگاه او را پیشاپیش می‌دانسته‌اند. پس درصدد برآمد که زنان‌اش را بیازماید و چنین بود که هفت شب پیاپی به نزدشان رفت و هفت داستان برایشان گفت و از ایشان خواست تا پایان داستان را خود روایت کنند. آن هفت داستانی که زنان برای نرسه برخواندند و خنیاگران به آواز در بزمها می‌خواندند، در اصل پاسخی بوده که زنان‌اش به این آزمون دادند.

در جریان همین آزمونها بود که دریافت شاهدخت رومی است که با نرسه دست به یکی کرده است. چون وقتی داستان خویش را برای او برخواند و به بخش کشته شدن شوی دلاور به دست همسر حسودش رسید، تنها او بود که صدایش لرزید و آشفته شد و هرچند داستانی زیرکانه برایش تعریف کرد، اما در پایان‌اش در ماند و بهرام ناگزیر خود تنبور به دست گرفت و پایانی بداهه برای داستان بانویش برخواند، و این همان داستانی است که خنیاگران خوش می‌خوانند و از چگونگی پدید آمدنش خبری ندارند.

بهرام پس از آن‌که جوانب کار را سنجید، و خیانت دلدار رومی را دید، از تاج و تخت دلزده شد و دریافت که در هیاهوی رقیبانی که بر سر تاج و قلبش با هم می‌ستیزند، آرامشی نخواهد یافت. آن زمان بود که اردویی آراست و به رسم همیشگی‌اش برای شکار از شهر خارج شد و به دل ایرانشهر رفت و در دشتها و بیشه‌ها با جانوران وحشی در آمیخت. در حالی که فرزندانش و شاهزاده یزدگرد نوجوان را به همراه داشت.

آنگاه شبانگاهی در دشتی بر اقلیم ماه در کناره‌ی کویر بزرگ، بزمی آراست و با یاران و درباریان و خویشاوندانش تا بامداد سرود خواندند و داستان زدند و زمانی به شراب و کباب گذرانند.

پس وقتی سپیده‌ی بامداد دمید، همه را فراخواند و خواست تا با مهری که از پس افق سر بر می‌کشید پیمان کنند که پس از درگذشت او به یزدگرد وفادار بمانند. پهلوانان و مغان و مردان خاندان ساسان که بسیاری‌شان با تصور نبودن وی اشک در چشم داشتند، همگی رو به قبله‌ی خورشید صف کشیدند و سوگند خوردند. با این حال کسی گمان نمی‌برد این آخرین باری باشد که شاهنشاه را می‌بینند. چرا که پدرم بهرام در این هنگام مردی بود سی و هشت‌ساله و بسیار توانمند و تندرست، که جای زخمهای بسیار از نبردهای فراوان بر تن داشت و پایش اندکی آسیب دیده بود، اما بیماری و سستی در پیکرش راه نداشت و همگان انتظار داشتند دهها سال بعد از آن بپاید و زندگی کند. ساعتی بعد بود که بهرام سوار بر اسب سپید خویش از یارانش جدا شد و در تعقیب آهوپی به بیابان زد و برای همیشه از چشمها پنهان گشت.

همراهان‌اش از ناپدید شدن او حیران شدند و گمان کردند در باتلاقی فرو افتاده یا در دزدیگی گرفتار آمده است. گفتارهای شب پیش‌اش را هم نشانی از فرهمندی‌اش دانستند و گمان کردند دلش از نزدیک بودن مرگ خبر می‌داده است. پس چند روز را به جستجوی بهرام گذرانند و چون او را نیافتند، بعد از فراز آمدن شوشان‌دخت در حضور او با یزدگرد دست عهد و پیمان دادند و او را به شاهنشاهی برگزیدند. از ادامه‌ی داستان بهرام هیچکس خبردار نیست، اما من برایتان بازگویش خواهم کرد. بهرام پس از جدا شدن از درباریانش یکسره از بیابان به سوی کاخ دلارام تاخت و عصرگاه به حوالی آنجا رسید. در دشتها کمین کرد و انتظار کشید، تا دلارام چنان‌که از پیش قرارشان بود، شبانه و پنهانی از کاخ بیرون بیاید. وقتی آمد، دلدار و دل‌داده پا به گریز نهادند.

از آن سو تصادفی شگفت‌انگیز رخ نمود و دسته‌ای دیگر از آدمکشان برای یافتن دلارام به کاخ هجوم بردند. اینان دیگر اجیر شده‌ی نرسه نبودند، بلکه شاهدخت رومی با این تصور که بهرام در بیابان مرده، ایشان را مامور کشتن دلارام کرده بود. آدمکشان دیر به کاخ رسیدند و بی‌خبر از آن‌که دلارام و بهرام ساعتی پیش به راه خود رفته‌اند، چنان‌که نقشه‌شان بود، در آب‌انبار قصر زهر ریختند. در این هنگام تنها دو نگهبان در آنجا حضور داشتند که از سرنوشت دلارام بی‌خبر بودند، و اکنون که گفتار خویشاوندم مهرزاد بلخی را شنیدم دریافتم که هردو با زهر ایشان جان باخته‌اند و چه ناگوار که پدر دوست تازه‌مان مهرزاد نیز در این سرنوشت تلخ با ایشان شریک شده است.

بهرام و دلارام بی‌خبر از این ماجراها در کسوتی ناشناس به سفری طولانی رفتند و در هر شهری تنها چند ماه می‌ماندند و با هم خوش بودند. بهرام دورادور فرزندش یزدگرد و سیاست روز کشور را زیر نظر داشت و آسوده‌خاطر بود، چون می‌دید که نظم و ترتیب بر همه‌جا حاکم است و نرسه هم که در ابتدای کار قصد سرکشی داشت، کمی بعدتر بیمار شد و درگذشت و خیال همه را راحت کرد. پنج سال به این ترتیب گذشت تا این‌که دلدار از دلداده باردار شد و آن من بودم که نه ماه بعد زاده شدم.

بهرام در این میان از سرنوشت دلارام اندیشناک بود و نگران، که مبادا خود شناخته شود و خطری را متوجه همسر و فرزندش کند. بهرام چندان در میان مردم نامدار بود و آن قدر عمر خود را به گردش در جای جای کشور گذرانده بود که بسیاری چهره‌اش را می‌شناختند. هرچند نزد مردمان شهرتی نیک و محبوبیتی ماندگار داشت، می‌دانست که همچنان دشمنی‌های قدیمی و دسیسه‌های درباری پابرجاست. به‌ویژه حالا که پسرش بر تخت نشسته بود، هیچ تصویری نداشت که چه کسانی ممکن است در میان کشوریان و لشکریان نگران بازگشت او باشند و خواهان به قتل رساندن‌اش. هر از چندی پیری در گوشه‌ای او را می‌شناخت و

هر بار با اصرار و دشواری هویت خویش را انکار می‌کرد. تا آن‌که پدرم نیم‌شب با کابوسی از خواب پرید و دلارام را که بیدار شده بود خبردار کرد که قصد ترک ما را دارد.

من در آن هنگام نوزادی یک‌ساله بودم و هیچ‌کس از این ماجرا به یاد ندارم. اما مادرم برایم تعریف کرده که پدرم تصمیم خود را با او در میان گذاشته و گفته بوده که قصد دارد ترک‌مان کند و به راه خود برود. بهرام در نهایت مردی ماجراجو و آزاده بود و کسی نبود که پایبند خانه و زندگی شود و همسر داری و فرزندپروری را از حدی بیشتر جدی بگیرد. دلارام نیز محبوب خود را نیک می‌شناخت و می‌دانست دوران شادمانی‌شان با هم کوتاه خواهد بود. پس به تصمیم شاهنشاه گریزپا تن در داد و با اندرز او به سوی دمشق رفت و با نشان دادن مهری که بهرام به او داده بود، به خاندان کارن پناه برد و پس از چند سالی خواستگاری یکی از پهلوانان نامدار این خاندان را پذیرفت و در آن سامان قرار گرفت. بی آن‌که خبری از بهرام داشته باشد.

زمانی که من به سن جوانی رسیدم، مادرم به بیماری سختی دچار شد و اندکی بعد جان سپرد. در بستر مرگ آنچه بیش از هر چیز خیالش را به خود مشغول می‌داشت، سرنوشت بهرام بود. چندان در پرسش‌گری از فرجام کار دلدارش شور و اشتیاق به خرج می‌داد که مرا نیز با این موضوع درگیر کرد. این در حالی بود که پیش از آن از هویت واقعی پدر خویش خبر نداشتم و گمان می‌کردم از پشت همسر دوم مادرم زاده شده‌ام. آن بزرگمرد کارن مرا با مهری فراوان همچون دختر خویش پرورده بود. هنوز هم، سالها پس از کشته شدن دلیرانه‌اش در نبرد با رومی‌ها، او را همچون پدری دوست دارم.

مادرم وقتی بیمار شد، هویت اصلی‌ام را فاش کرد و زمانی که به پرستاری‌اش مشغول بودم، داستان‌هایی بسیار از بهرام برایم تعریف کرد. هر چند قدردان شهسوار کارن بود و وفادار به او، اما تا دم مرگ همچنان شیفته‌ی بهرام بود. برایم گفت که بهرام بیش و پیش از هر چیز، خواهان آن بود که رها و آزاد باشد، و جاودانگی‌ای را که همگان در جستجویش هستند، در این می‌دید. بهرام بر این باور بود که تنها رذپای

کردارهای مردمان بر گیتی باقی می ماند و همان است که جاودانگی شان را تضمین می کند. فکر می کرد هر چه پایبندی به چیزهای خوشایند و دلبستگی به عزیزان بیشتر باشد، کردارها تیزی و برندگی خود را بیشتر از دست می دهند و به زمینه‌ی آشفته و بی اثر رخدادهای روزمره بیشتر درمی غلتند. از این رو بود که همواره از جایی به جایی می رفت و نزد هیچکس و هیچ جا آرام و قرار نداشت.

وقتی مادرم درگذشت، من سفری طولانی را برای پی بردن به سرنوشت بهرام آغاز کردم. درباره‌ی آنچه بین من و مادرم گذشته بود، چیزی به پدرخواندهام نگفتم و هرگز ندانست که حقیقت را فهمیده‌ام. تنها از او اجازه گرفتم تا چندی برای بازیافتن خود به سیر و سلوک پردازم و او پذیرفت، با این شرط که جامه‌ی طبقه‌ی ارتشتاران و مَهر خانوادگی کارن را همراه داشته باشم و در هر شهری نزد خویشاوندانم مقیم شوم و در سلک درویشان و دوره‌گردان در نیایم. پس چنین بود که پای در راه گذاشتم و اکنون سالهاست که ردپاهای پرشمار بهرام را جستجو می کنم.

بهرام چنان که می خواست، پس از جدایی از مادرم و من ردپایی ماندگار از خویش به جا گذاشت، بی آن که نشانی از خویشان بر آن آثار به جا گذارد. در هر شهر و هر اقلیمی که می رفتم، با قدری کنجکاوی از پهلوانی ناشناس و نیکوکار داستانها می شنیدم که بی خبر آمده و کاری بزرگ را به انجام رسانده و ناغافل رفته بود. پس سالیان سال شهر به شهر گردش کردم و انبانی پر از داستانها و روایتهای شگفت‌انگیز درباره‌ی بهرام گرد آوردم، بی آن که نامی صریح از او در میان باشد، یا اطمینانی درباره‌ی هویت اش.

امروز که نزد شما در این حلقه‌ی صمیمانه نشسته‌ام، متقاعد شده‌ام که چه بسا بهرام سالهای چندانی نزیسته و کمی پس از جدایی از ما درگذشته باشد. با این همه او سبکی از زیستن و شیوه‌ای از کردار در پیش گرفته بود که برای مردمان دیگر الهام‌بخش بود و تکان‌دهنده. از این رو بسیاری به راه او رفتند و بسا پهلوانان و دلیران که با جامه و ظاهری همچون او پای در راه ماجراهای شگفت‌انگیز نهادند و همچون او در گمنامی

اثرهای فراوان بر جای نهادند. این را از آنجا دریافتم که در بسیاری از روایت‌هایی که مردمان تعریف می‌کردند، بهرام مردی جوان بود.

برخی در قصه‌هایی آمیخته به خرافات می‌گفتند در ماجراجویی‌های خویش به چشمه‌ی آب حیات دست یافته است. گروهی او را تناسخی از رستم می‌دانستند و می‌گفتند در هر عصری یک پهلوان مانند او بر زمین گام می‌زند و سامان گیتی به او وابسته است. گاهی کسانی او را با چشمی نابینا یا دستی فلج‌شده توصیف می‌کردند. اما چندی بعد باز روایتی می‌شنیدم که نشان می‌داد دستی سالم و چشمانی بینا دارد.

پایان سرنوشت بهرام برای من نیز نادانسته است. شاید در روستایی بیمار شده و به گمنامی در گذشته باشد. شاید در نبردهای بی‌شمارش با مردمان و دیوها و هیولاها لغزشی کرده و به زخم تیری و تیغی و دندانی جان سپرده باشد. شاید هم هنوز زنده باشد و جایی پنهانی ماجراجویی‌هایش را دنبال کند. به هر حال آنچه که نیک می‌دانم آن است که بهرام چنان‌که دلخواهش بود، کلید جاودانگی را یافت. کولیانی که از هند آورده هر روز در گوشه و کنار ایرانشهر داستانها از دلیری‌اش می‌خوانند و پهلوانان جوان و جویای نام خویش را به او مانند می‌کنند و در راهی که او فرو کوبید پیش می‌تازند. نمی‌دانم هنوز زنده است یا مرده، و خبر ندارم که در جاده‌ای به سوی ناشناخته‌ای می‌شتابد یا در گوشه‌ای با خاطراتش آرام گرفته است، اما این را می‌دانم که به اسطوره‌ای جاویدان و ماندگار بدل شده است، داستان بهرام ورجاوند، که هفت داستانی که امشب شنیدیم، تنها بخشی و بهره‌ای از آن است.

پس از پایان یافتن سخنان مهرآفرید کارن، برای دیرزمانی سکوت در میان جمع برقرار شد. تنها گهگاه صدای ترق ترق هیزمی به گوش می‌رسید که ذغال شده و زیر وزن خود می‌شکست و فرو می‌ریخت. آسمان کم‌کم روشن می‌شد و افق خاوری با سرخی سپیده‌دم رنگ می‌خورد و تردیدی در سوسو زدن اختران رخنه

می‌کرد. همه در سکوت به شعله‌های آتش خیره شده بودند، در حالی که داستانهای هفت جوینده‌ی بهرام در سرشان چرخ می‌زد و مدام گوشه‌هایی نو از آن برایشان پدیدار می‌شد.

در این میان، تنها کسی که به آتش نمی‌نگریست، پیرمردی بود که از ابتدای کار در قصر بهرام مقیم بود و همچون خدمتگزاری در این شبِ غریب از آنان پذیرایی کرده بود. تنها او بود که مثل قبل خارج از حلقه‌ی ایشان، کمی دورتر از آتش، در تاریکی نشسته بود و به آسمان و کهکشان پراختر بالای سرش خیره شده بود.

پیرمرد وقتی نگاهش را از آسمان برگرفت، دید مهمانانش همه به او می‌نگرند. انگار همزمان به رازی پی برده باشند. در میان‌شان چشمان درشت و زیبای مهرآفرید به‌ویژه نظرش را جلب کرد. چشمانی درخشان که گویی تناسخی بود از نگاه فریبای دلارام. چشمانی آغشته به اشک، که با شگفتی به او خیره شده بود. سکوتی که کم‌کم سنگین می‌شد را باز اردشیر شهسوار شکست و گفت: «ای پیرمرد خردمند که رندانه در تمام این شبِ طولانی سکوت کرده‌ای ... گمان داریم که تو نیز بتوانی داستانی تازه از بهرام‌شاه برایمان تعریف کنی. برایمان نمی‌گویی که پیوند تو با این مرد افسانه‌ای چگونه بوده است؟ تویی که در سرای ویرانه‌ی او منزل کرده‌ای؟»

پیرمرد به آرامی برخاست، بی آن‌که که از این پرسش غافلگیر شده باشد، یا چهره‌ی سرد و گرم چشیده‌اش چیزی بروز دهد. درنگی کرد و دمی چنین می‌نمود که می‌خواهد چیزی بگوید. حتا حرکتی خفیف به سمت مهرآفرید کرد. اما بازایستاد و مکث کرد. نگاهش را به افق خونین دوخت، که با سر زدن مهر درخشان رنگش دگرگون می‌شد. آنگاه لبخندی زد و بی آن‌که چیزی بگوید، چشم از ایشان برگرفت و به سوی قصر ویرانه‌ی بهرام بازگشت.

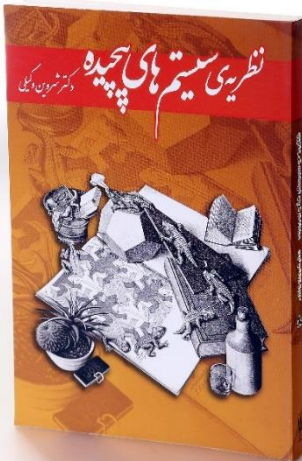
و این بود داستان هشت سرنوشت بهرام...





فهرست کتابهای دیگر این نویسنده

رده‌ی نخست: دیدگاه زروان

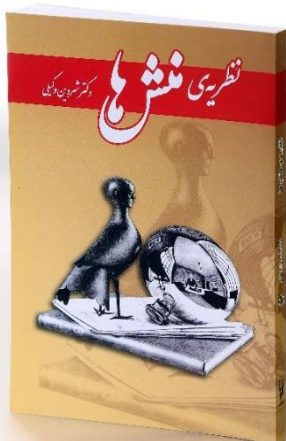
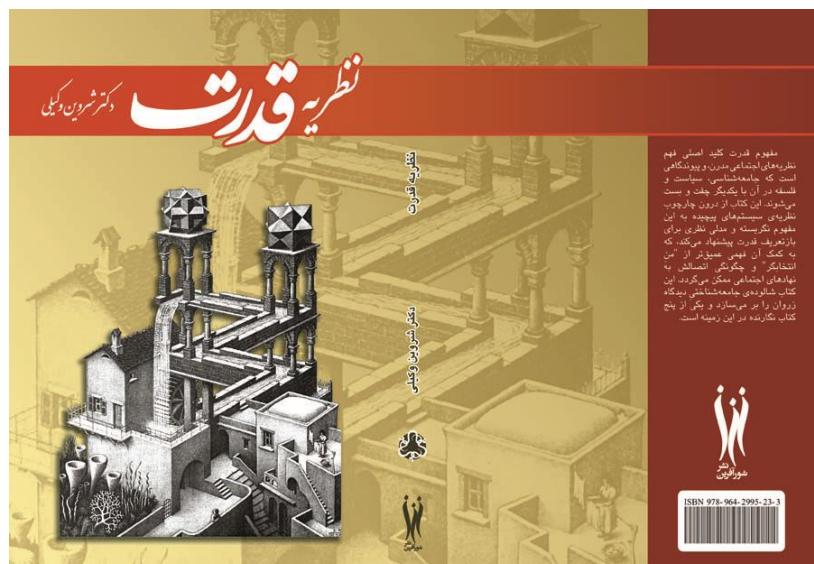
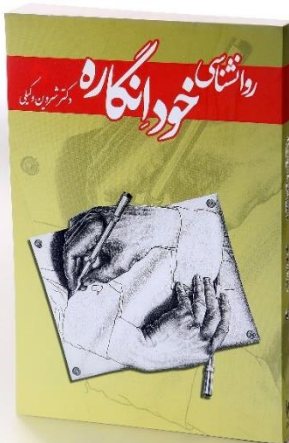


۱) نظریه‌ی سیستم‌های پیچیده، شورآفرین، ۱۳۸۹

۲) روانشناسی خودانگاره، شورآفرین، ۱۳۸۹

۳) نظریه‌ی قدرت، شورآفرین، ۱۳۸۹

۴) نظریه‌ی منش‌ها، شورآفرین، ۱۳۸۹



۵) درباره‌ی زمان؛ زروان کرانمند، شورآفرین، ۱۳۹۱

۶) زبان، زمان، زنان، شورآفرین، ۱۳۹۱

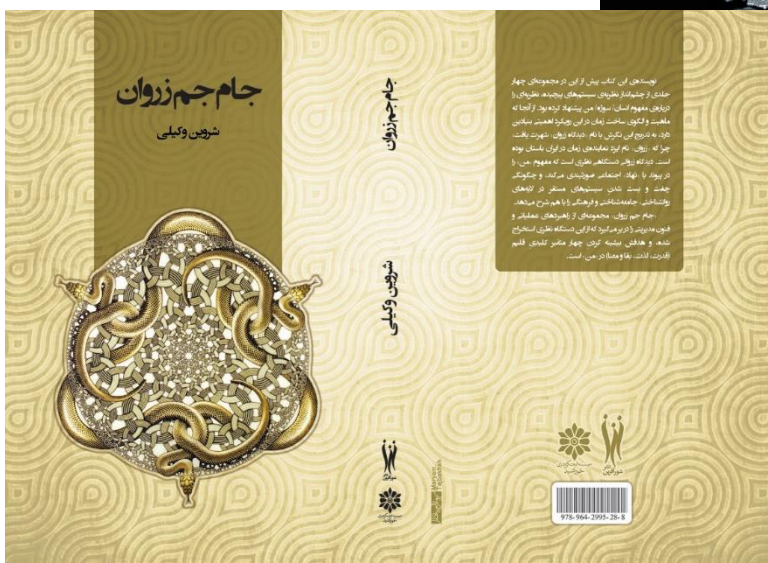
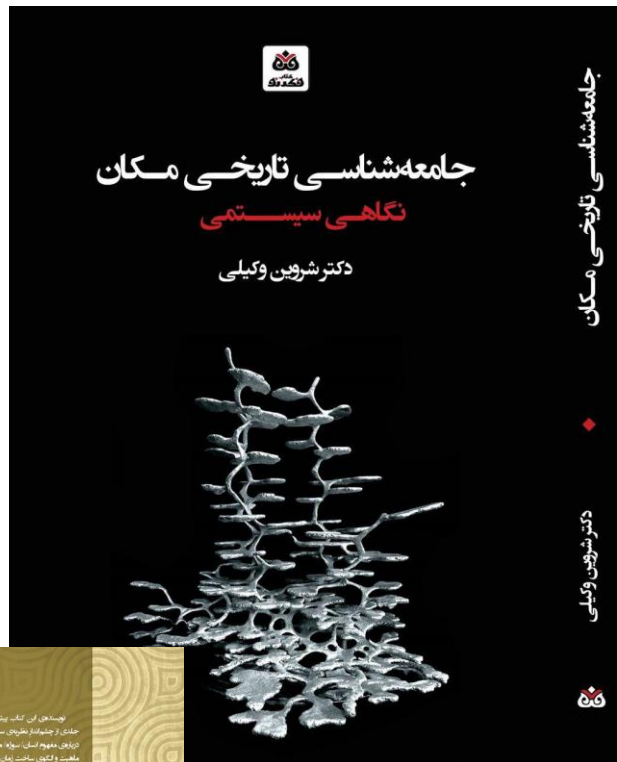
۷) جام جم زروان، شورآفرین، ۱۳۹۳



۸) جامعه‌شناسی تاریخی مکان، نشر فکر نو، ۱۳۹۷

۹) مهنسک، خورشید، ۱۳۹۹

۱۰) خردنامه-۱: زروان (مجموعه مقاله)، خورشید، ۱۳۹۷



رده‌ی دوم: فلسفه

مجموعه‌ی تاریخ خرد ایرانی

(۱) زند گاهان، شوراآفرین، ۱۳۹۴

(۲) تاریخ خرد ایونی، علمی و فرهنگی، ۱۳۹۵

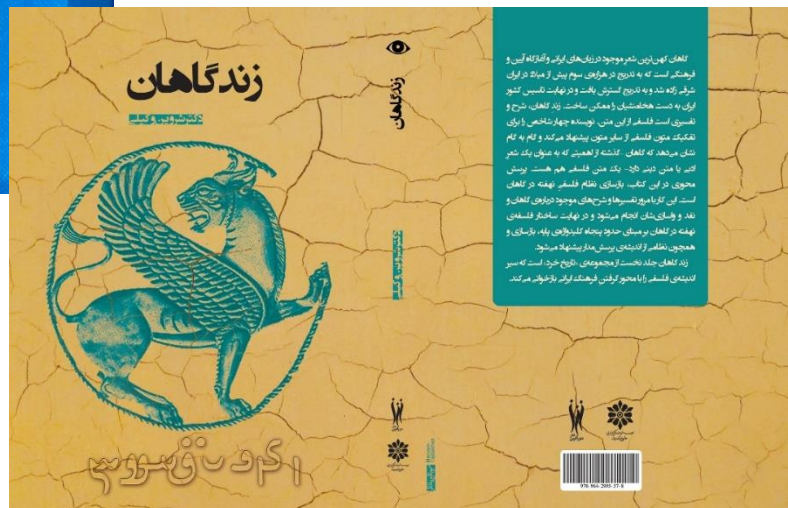
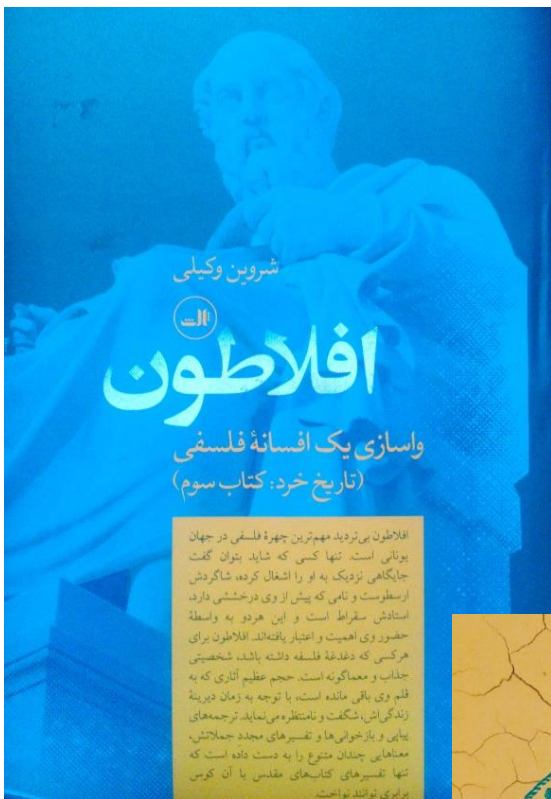
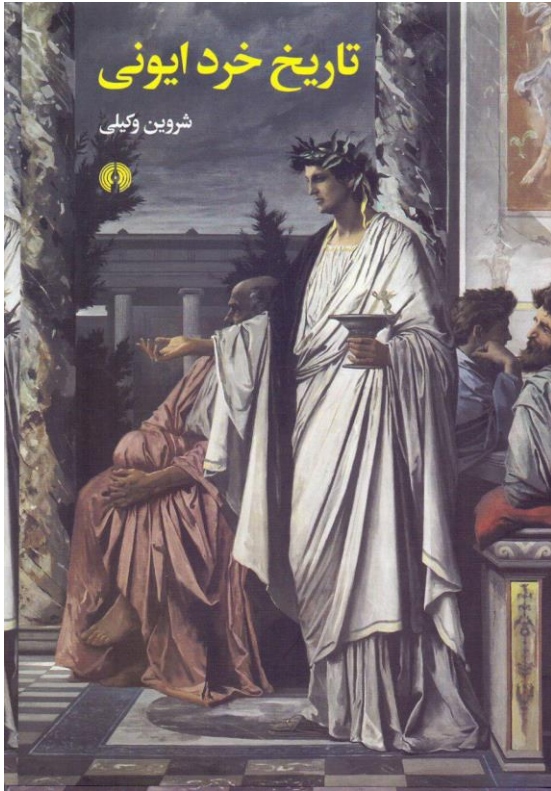
(۳) افلاطون: واسازی افسانه‌ای فلسفی، ثالث، ۱۳۹۵

(۴) خرد بودایی، خورشید، ۱۳۹۵

(۵) برگردان و زند دائو ده جینگ، خورشید، ۱۴۰۰

(۶) ارسطو: اسطوره‌ای استوار، خورشید، ۱۴۰۰

(۷) شرح گلشن راز، خورشید، ۱۴۰۰



مباحث فلسفی

۸) درباره‌ی آفرینش پدیدارها، شوراآفرین و خورشید، ۱۳۸۰



۹) پالایش‌های امیدوکلس، خورشید، ۱۳۹۵

۱۰) گفتگوهای جنگل، خورشید، ۱۳۹۸

۱۱) پوتاگوراس، خورشید، ۱۳۹۹

۱۲) کرانه‌های ذن، خورشید، ۱۳۷۶

۱۳) خردنامه-۵: فلسفه (مجموعه مقاله)،

خورشید، ۱۳۹۵



رده‌ی سوم: تاریخ

مجموعه‌ی تاریخ تمدن ایرانی

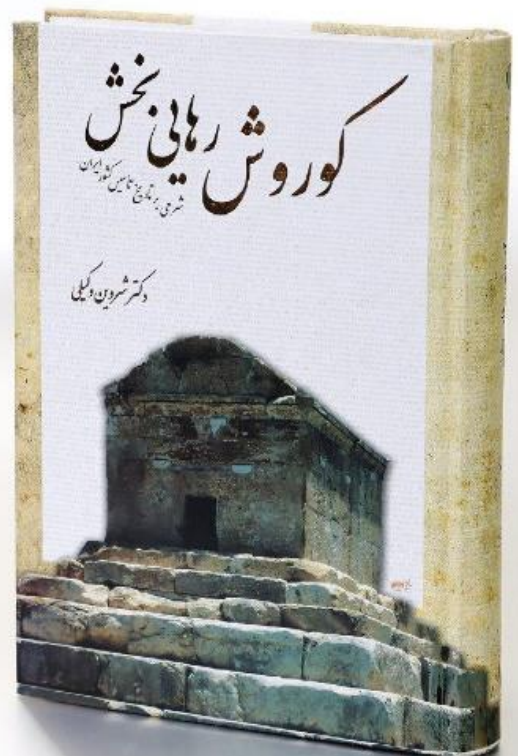
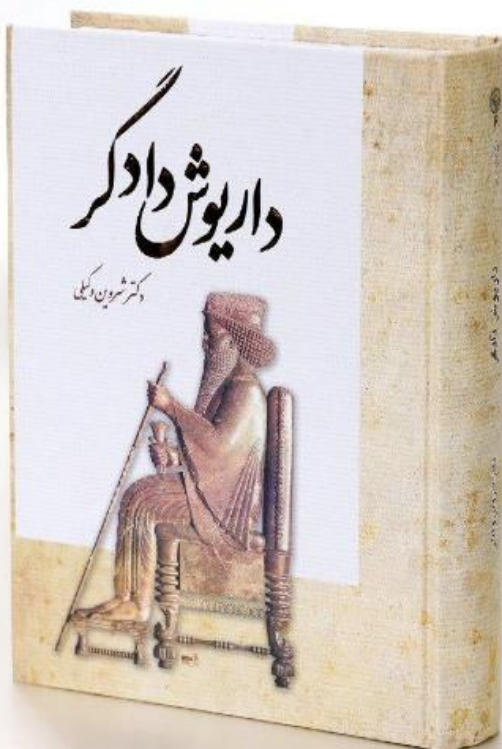
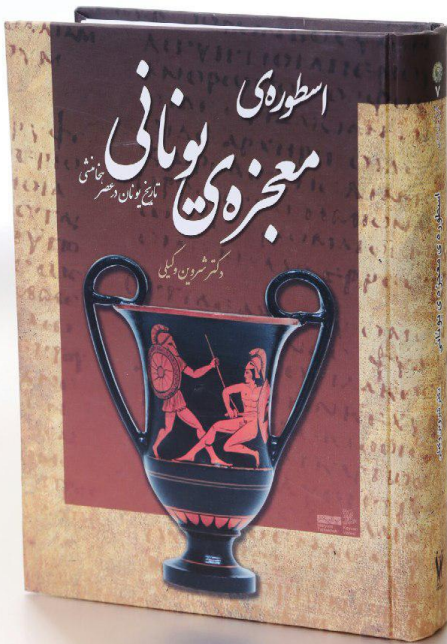
(۱) کوروش رهایی‌بخش، شورآفرین، ۱۳۸۹-۱۳۹۱

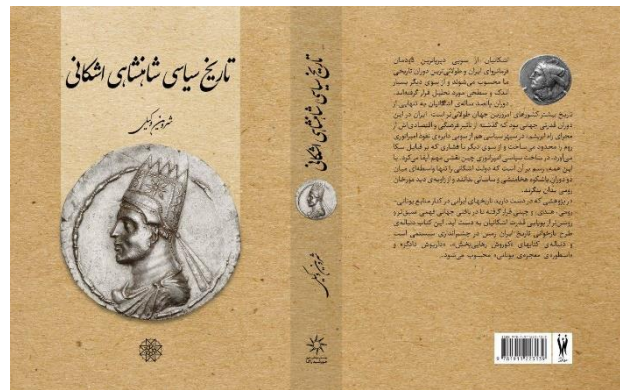
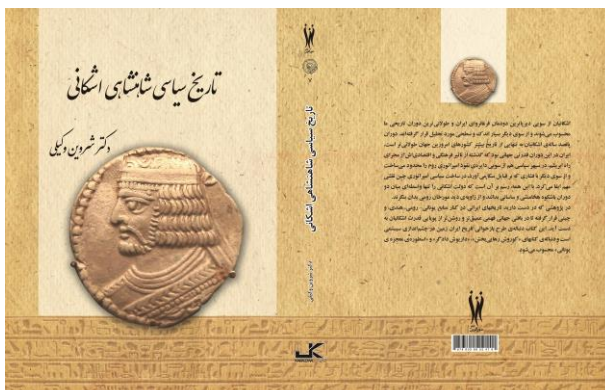
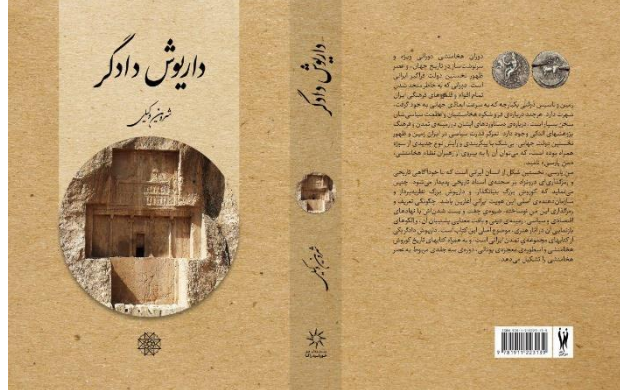
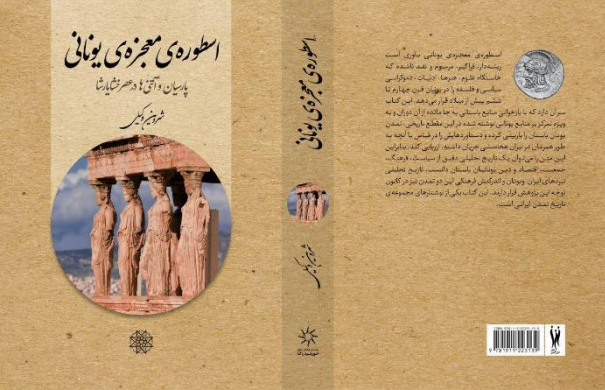
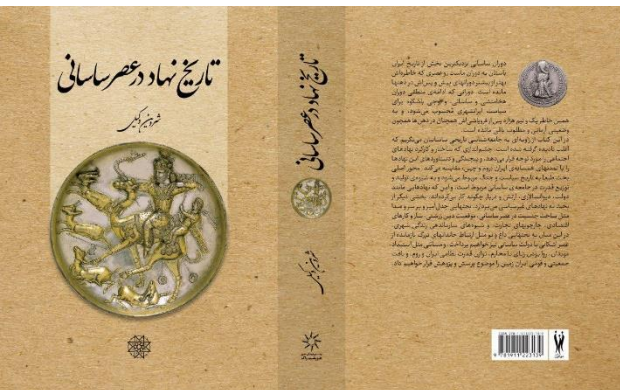
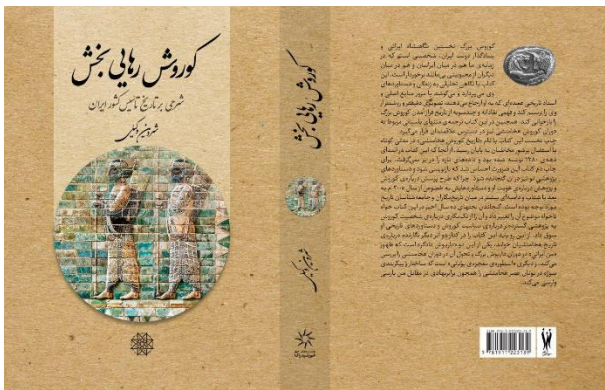
(۲) اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی، شورآفرین، ۱۳۸۹

(۳) داریوش دادگر، شورآفرین، ۱۳۹۰

(۴) تاریخ سیاسی شاهنشاهی اشکانی، شورآفرین، ۱۳۹۳

(۵) تاریخ نهاد در عصر ساسانی، شورآفرین، ۱۳۹۸





مجموعه‌ی گاهشماری و تاریخ تمدن

۶) سرخ، سپید، سبز: شرحی بر رمانتیسیم ایرانی، خورشید، ۱۳۷۹

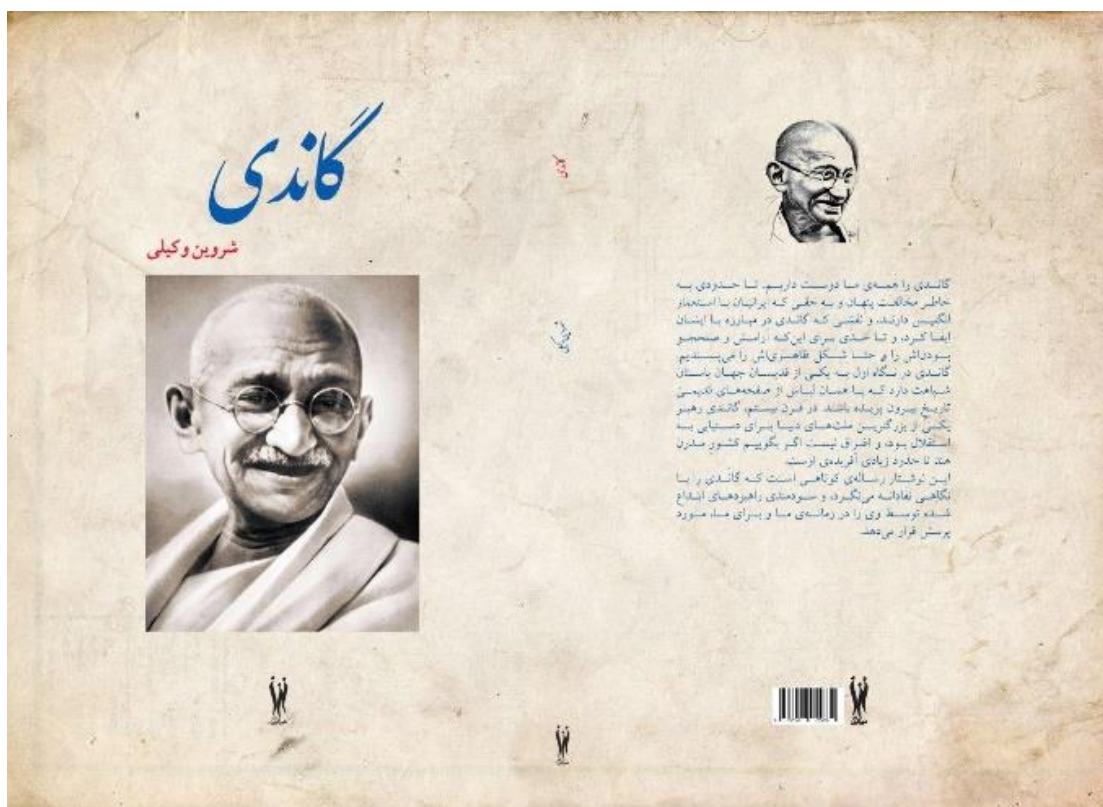
۷) گاندی، نشر شورآفرین، ۱۳۹۴

۸) تاریخ همزمانی؛ عصر مظفری، خورشید، ۱۳۹۸

۹) رام: روزشمار معنادار ایرانی (۴ جلد)، خورشید، ۱۳۹۸-۱۴۰۰

۱۰) ایران؛ تمدن راهها، خوش‌بین، ۱۳۹۸

۱۱) خردنامه-۳: تاریخ (مجموعه مقاله)، خورشید، ۱۳۹۷



رده‌ی چهارم: اسطوره‌شناسی

مجموعه‌ی اسطوره‌شناسی ایرانی

(۱) اسطوره‌شناسی پهلوانان ایرانی، پازینه، ۱۳۸۹

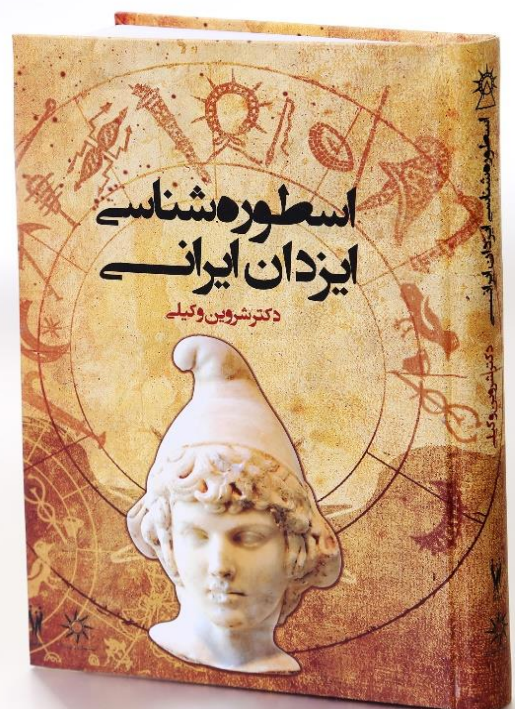
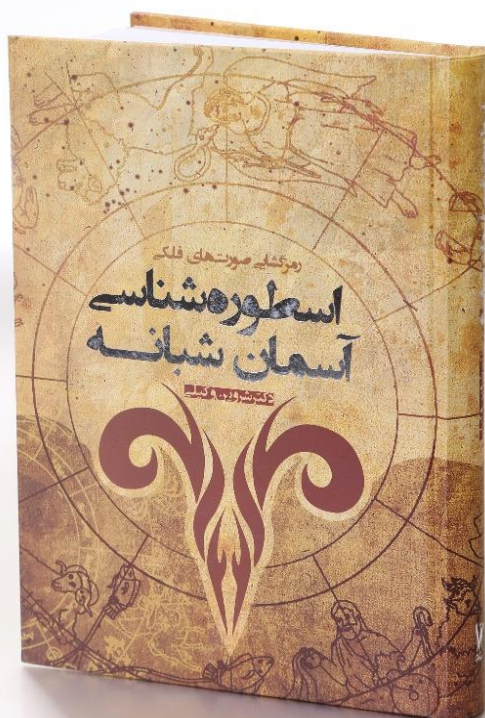
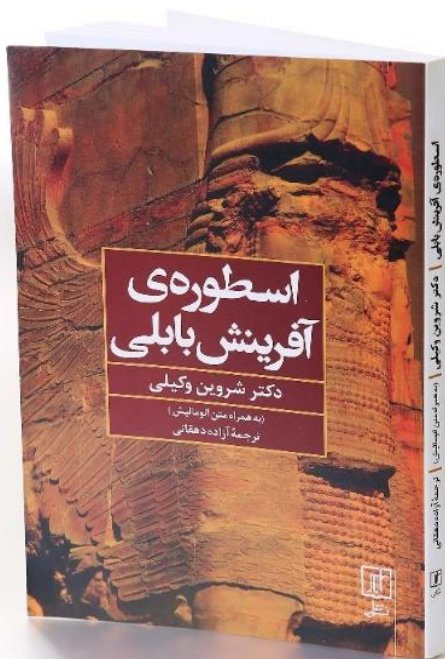
(۲) اسطوره‌شناسی ایزدان ایرانی، شورآفرین، ۱۳۹۵

(۳) اسطوره‌شناسی آسمان شبانه، شورآفرین، ۱۳۹۱

(۴) اسطوره‌ی آفرینش بابلی، علم، ۱۳۹۲

(۵) اسطوره‌ی یوسف و افسانه‌ی زلیخا، شورآفرین

و خورشید، ۱۳۹۰

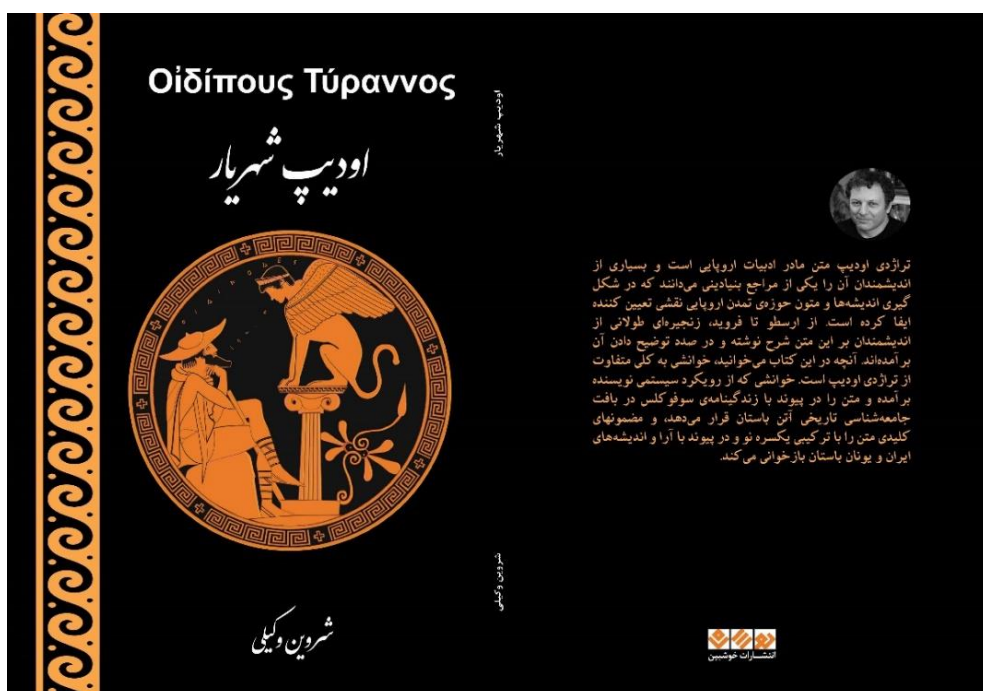
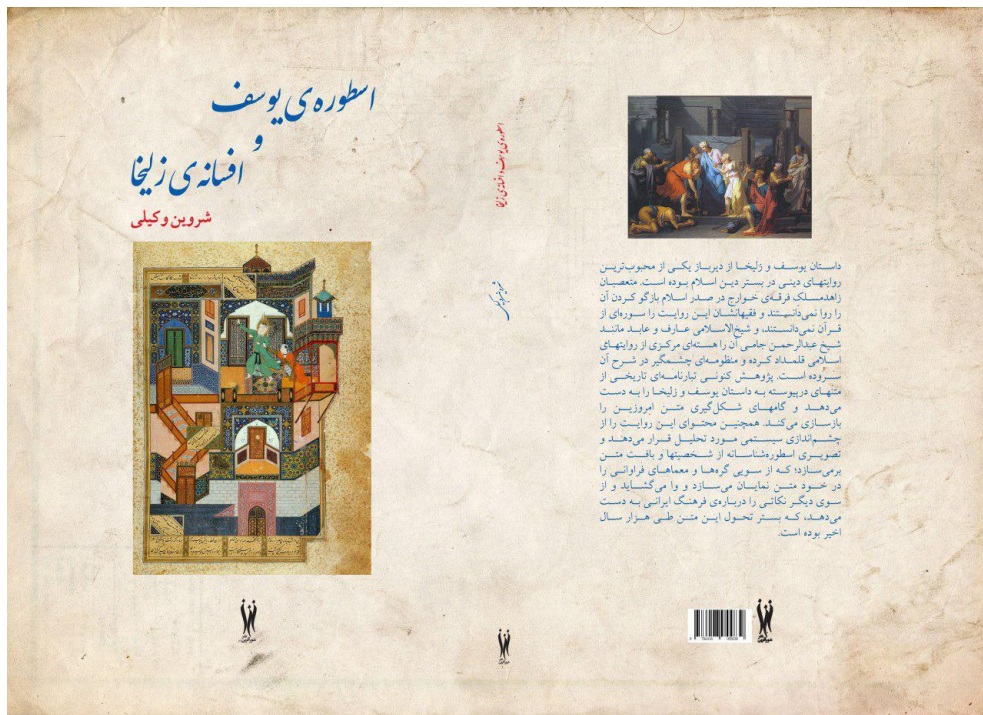


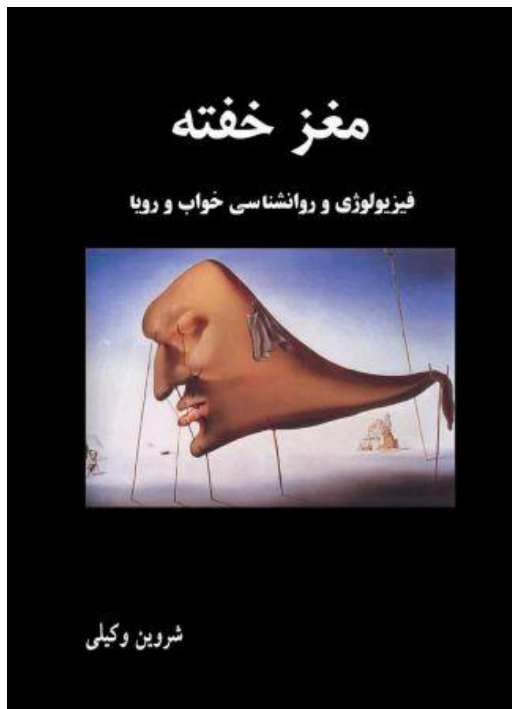
۶) اودیپ شهریار، خوش‌بین، ۱۳۹۸

۷) رویای دوموزی، خورشید، ۱۳۷۹

۸) سفر مغان، خورشید، ۱۳۹۹

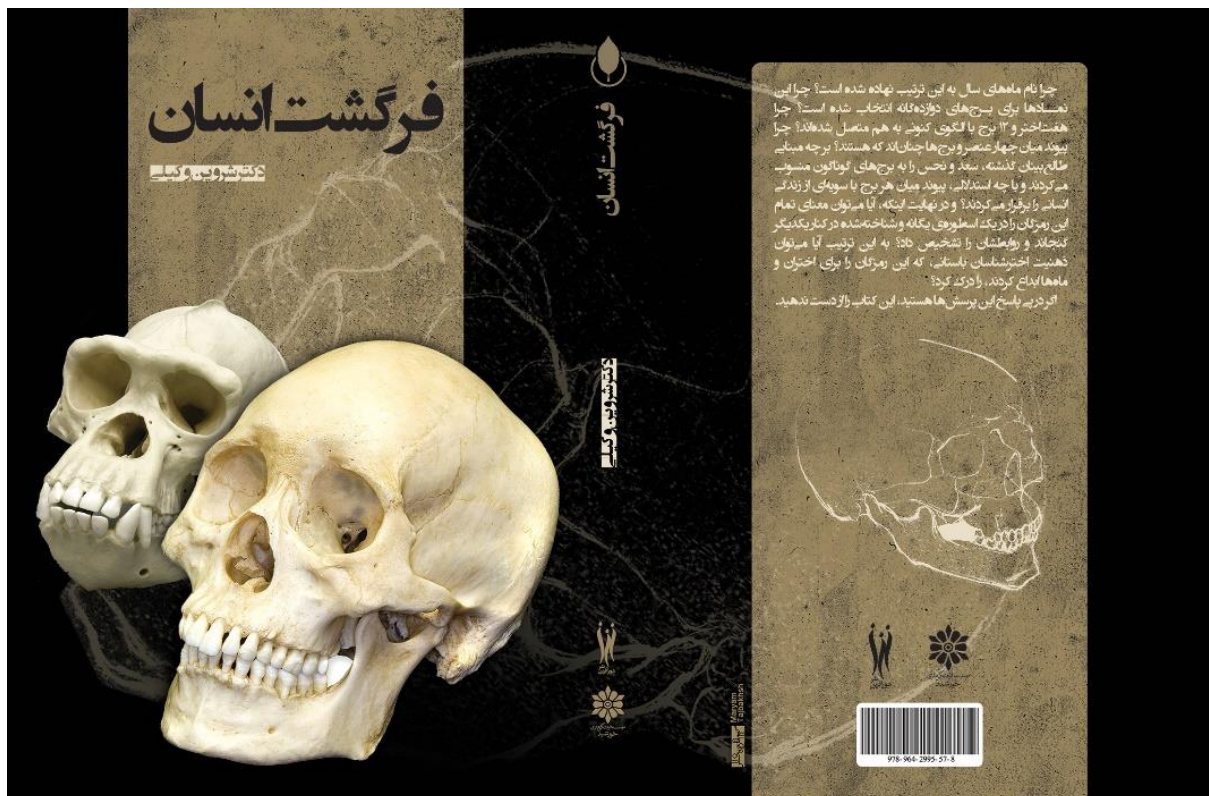
۹) خردنامه-۴: اسطوره‌شناسی (مجموعه مقاله)، خورشید، ۱۳۹۵





رده‌ی پنجم: زیست‌شناسی

- (۱) کلبدشناسی آگاهی، خورشید، ۱۳۷۷
- (۲) رساله‌ی هم‌افزایی، خورشید، ۱۳۷۷
- (۳) مغز خفته: عصب‌شناسی خواب و رویا، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۵
- (۴) عصب‌شناسی لذت، خورشید، ۱۳۹۱
- (۵) فرگشت انسان، بی‌نا، ۱۳۹۴
- (۶) همجنس‌گرایی: نگاهی سوسیوبیولوژیک، خورشید، ۱۳۹۵
- (۷) خلاقیت، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۵



۸) ژنتیک جمعیت‌های انسانی (جلد نخست تبار اقوام ایرانی)، خورشید، ۱۳۹۷

۹) رساله‌ی تقارن، خورشید، ۱۳۷۶

۱۰) خردنامه ۸- زیست‌شناسی (مجموعه مقاله)، خورشید، ۱۳۹۷



رده‌ی ششم: جامعه‌شناسی

- (۱) جامعه‌شناسی جوک و خنده، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۵
- (۲) مدلسازی تغییرات فرهنگی با نظریه‌ی سیستمها، انتشارات جهاد دانشگاهی دانشگاه تهران، ۱۳۸۰
- (۳) جامعه‌شناسی سیستمی لومان، خوش‌بین، ۱۴۰۰
- (۴) بازی‌نامک، خورشید و شورآفرین، ۱۳۹۳
- (۵) کشتن مرگ‌ارزان، خورشید، ۱۳۹۵
- (۶) بافت‌شناسی قدرت، خورشید، ۱۴۰۰
- (۷) سرخ، سپید، سبز، خورشید، ۱۳۷۸



The book cover features a dark blue background with a subtle, intricate pattern. On the left, there is a circular portrait of Shrovin Vakil, a man with glasses and a suit. To his right, the title 'نظریه سیستم های اجتماعی لومان' is written in white Persian script, with 'شروین وکیلی' below it. A large, stylized orange and red graphic of interlocking gears or a complex network structure is positioned in the lower-left quadrant. On the right side, there is a circular portrait of Niklas Luhmann, a man with dark hair. Below his portrait, a block of Persian text provides a summary of the book's content. At the bottom right, the logo of 'انتشارات خوشبین' (Xoshbin Publications) is visible.

نیکلاس لومان، جامعه‌شناس نامدار معاصر، از پژوهشگرانی است که آثار طی دهه‌های گذشته اهمیتی روزافزون پیدا کرده است. او با تکیه بر نظریه‌ی پیچیدگی، نیرومندترین روایت کلاسیک از جامعه‌شناسی سیستمی را به دست داده، که هم دقیق و استوار و میان رشته‌ایست، و هم به پیامدهایی جالب‌برانگیز و بینش‌هایی درخشان منتهی می‌گردد. این کتاب گزارشی است از مهمترین کتاب لومان، «سیستم‌های اجتماعی / ۱۹۹۱ م»، به روایت دکتر شروین وکیلی، که خود پیشنهاد دهنده‌ی سرمشقی نو و متفاوت (دیدگاه زروان) در جامعه‌شناسی سیستمی است.

انتشارات خوشبین

۸) مکان ایرانی: نگاهی سیستمی، کتاب فکر نو، ۱۳۹۸

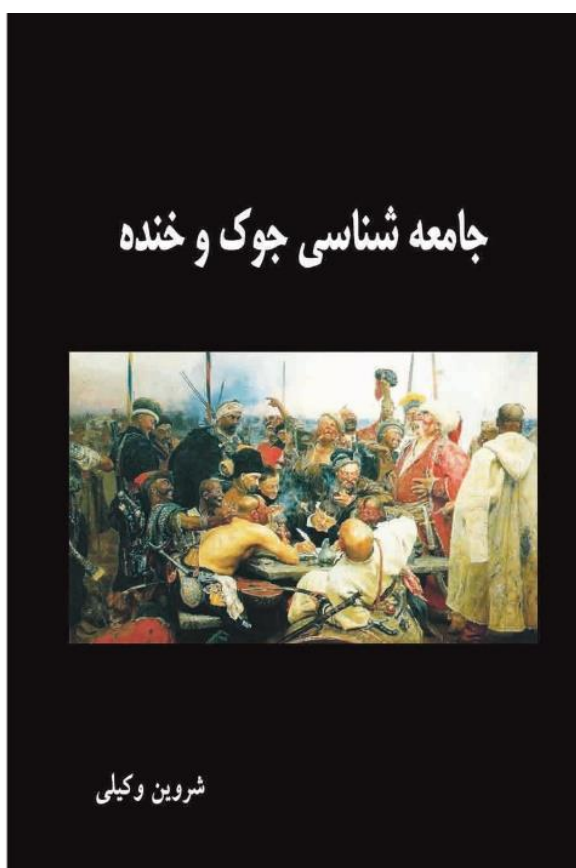
۹) تیره‌های ایرانی (۲): از آغاز تا پایان عصر هخامنشی، خورشید، ۱۳۹۸

۱۰) تیره‌های ایرانی (۳): از ظهور اسلام تا دوران معاصر، خورشید، ۱۳۹۸

۱۱) تاریخ من پارسی (بحث‌های کلاسی بر فضای مجازی - ۱۳۹۷ و ۱۳۹۸)، سه جلد، خورشید، ۱۳۹۸

۱۲) خردنامه (۹) - آموزش (مجموعه مقاله)، خورشید، ۱۳۹۵

۱۳) خردنامه (۲) - جامعه‌شناسی (مجموعه مقاله)، خورشید، ۱۳۹۵



رده‌ی هفتم: هنر

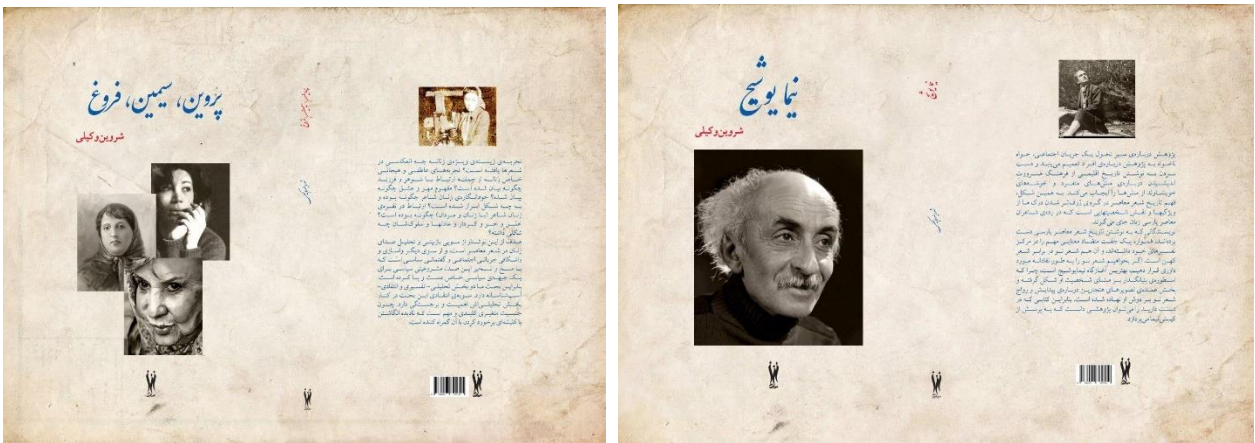
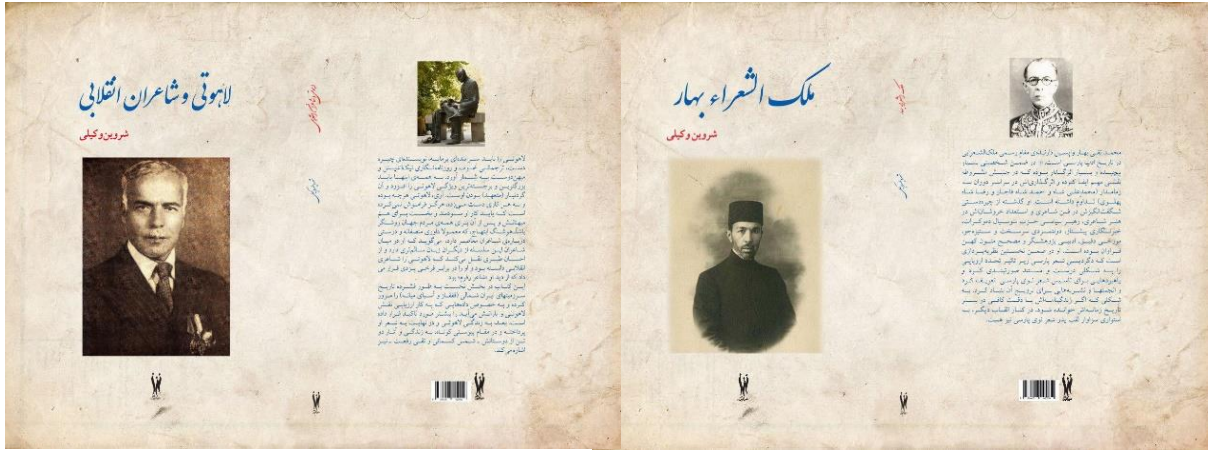
- ۱) هنر پیشاتاریخی: ۴۰۰۰۰-۳۰۰۰ پ.م، خورشید، ۱۳۹۸
- ۲) تاریخ هنر عصر برنز: ۳۰۰۰-۱۲۰۰ پ.م، خورشید، ۱۳۹۸
- ۳) تاریخ هنر عصر آهن: ۱۲۰۰-۵۵۰ پ.م خورشید، ۱۴۰۰
- ۴) تاریخ هنر عصر هخامنشی: ۵۵۰-۳۳۰ پ.م خورشید، ۱۴۰۰
- ۵) نقاشی دو دشمن (مقایسه‌ی نقاشی‌های هیتلر و چرچیل)، خورشید، ۱۳۹۸
- ۶) رمزشناسی حرکات دست و انگشتان، خورشید، ۱۳۹۷



رده‌ی هفتم: ادبیات

مجموعه‌ی داد سخن:

- ۱) ملک الشعرای بهار، ۲۵۰ ص، نشر شورآفرین، ۱۳۹۲.
- ۲) لاهوتی و شاعران انقلابی، ۲۹۰ ص، نشر شورآفرین، ۱۳۹۲.
- ۳) نیما یوشیج، ۷۹۰ ص، نشر شورآفرین، ۱۳۹۲.
- ۴) پروین، فروغ، سیمین، ۳۷۰ ص، نشر شورآفرین، ۱۳۹۲.
- ۵) احمد شاملو، ۶۰۰ ص، انتشارات داخلی موسسه‌ی خورشید، ۱۴۰۰.



- ۶) خویشتنِ پارسی: تبارشناسی «من» در ادب پارسی، شورآفرین، ۱۳۹۶
- ۷) خرد، عشق و عبید زاکانی: شرحی بر مثنوی عشاق‌نامه، خورشید، ۱۳۹۰
- ۸) فنون مناظره: درسگفتارهای کارگاه مناظره در دانشگاه تهران ۱۳۹۰-۱۳۹۳، جهاد دانشگاهی دانشگاه تهران،

۱۳۹۳

۹) نام‌شناخت: ریشه‌شناسی سه هزار نام شخصی از سیزده زبان گوناگون، خورشید، ۱۳۸۲

۱۰) رخ‌نامه-۱: مجموعه یادداشت‌های فیس‌بوک ۱۳۹۰-۱۳۹۴، خورشید، ۱۳۹۵

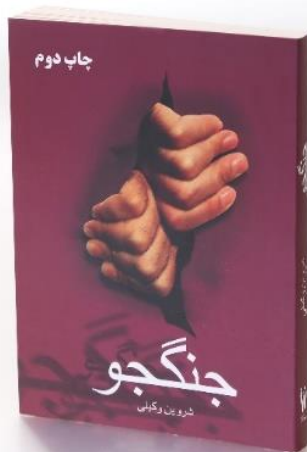
۱۱) اعترافات، خورشید، ۱۴۰۰

۱۲) گلچین بیدل: برگزیده‌ی اشعار بیدل دهلوی، خورشید، ۱۴۰۰

۱۳) تپ‌اختر -۱: گلچین شعر کهن پارسی، خورشید، ۱۴۰۰

۱۴) تپ‌اختر -۲: گلچین شعر معاصر پارسی، خورشید، ۱۴۰۰

۱۵) خردنامه (۵)- ادبیات (مجموعه مقاله)، خورشید، ۱۳۹۵



رده‌ی نهم: داستان و قطعه‌ی ادبی

مجموعه‌ی داستان، رمان و شعر

(۱) ماردوش، خورشید، ۱۳۷۹

(۲) جنگجو، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۱

(۳) سوشیانس، تمدن - شورآفرین، ۱۳۸۳

(۴) جام جمشید، خورشید، ۱۳۸۶

(۵) حکیم فارابی، خورشید، ۱۳۸۷

(۶) راه جنگجو، شورآفرین، ۱۳۸۹

(۷) نفرین صندلی (مبل جادویی)، فرهی، ۱۳۹۱

(۸) دازیمدا، بی‌نا، ۱۳۹۳

(۹) فرشگرد، خورشید، ۱۳۹۵

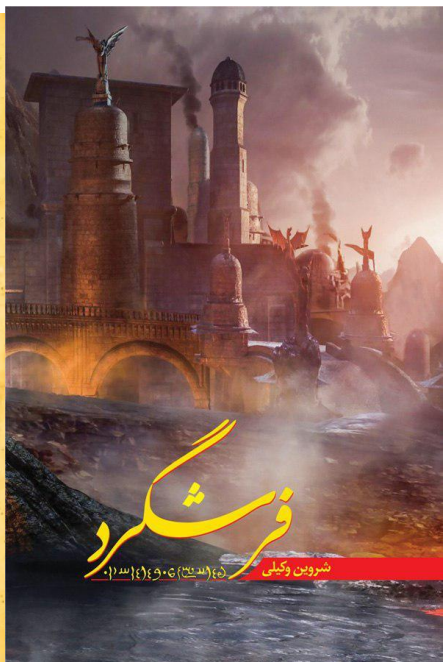
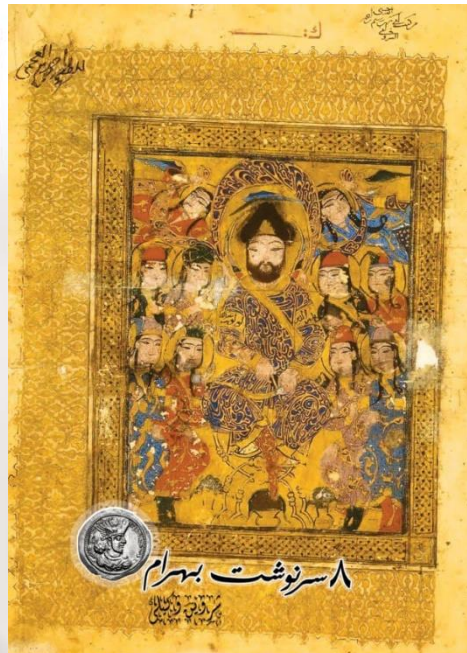
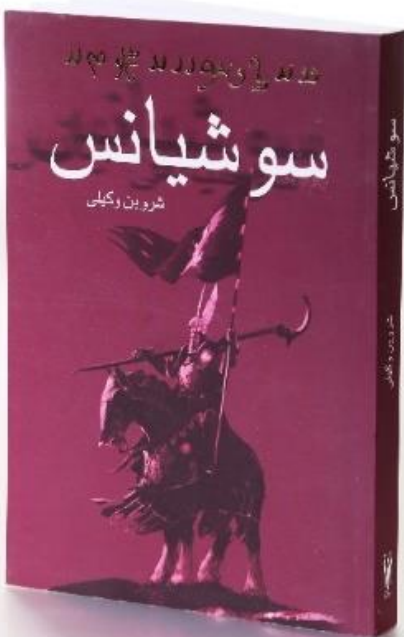
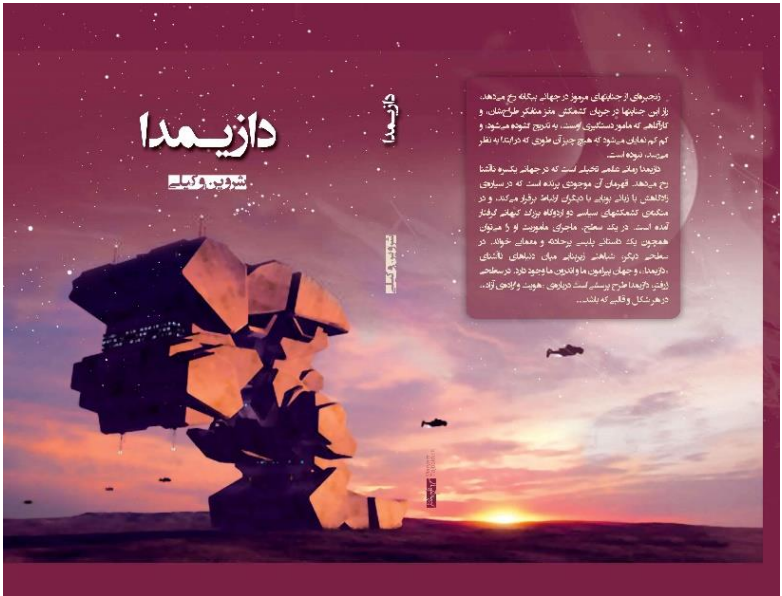
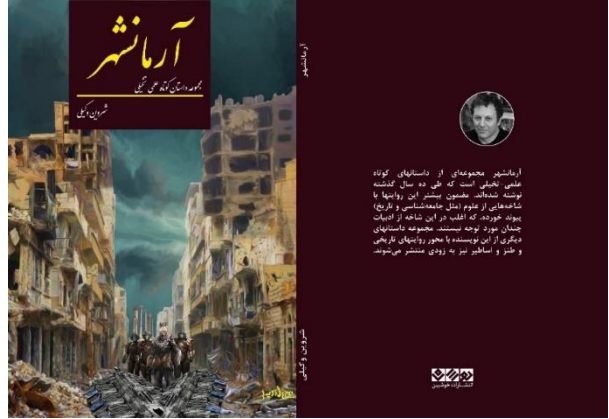
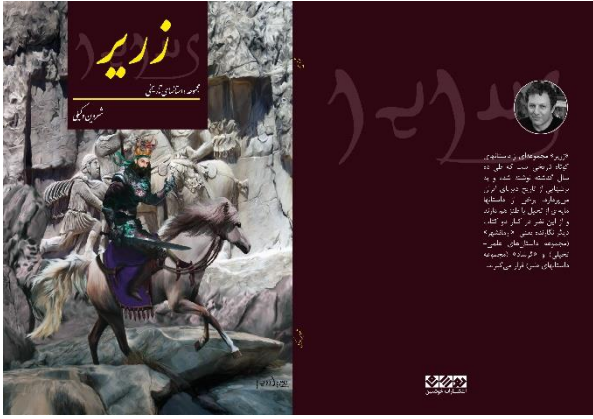
(۱۰) جم، شورآفرین، ۱۳۹۵

(۱۱) زریر؛ مجموعه داستان کوتاه تاریخی، خوش‌بین، ۱۳۹۵

(۱۲) گرشاد؛ مجموعه داستان کوتاه طنز، خوش‌بین، ۱۳۹۵

(۱۳) آرمانشهر؛ مجموعه‌ی داستان کوتاه علمی-تخیلی، خوش‌بین، ۱۳۹۸

(۱۴) هشت سرنوشت بهرام، خورشید، ۱۳۹۸



رده‌ی دهم: سفرنامه‌ها



سفرنامه‌ی سغد و خوارزم



دکتر شروین ویلی

مهندس پویان مقدم

دکتر علیرضا (درام) نرفی

(۱) سفرنامه‌ی سغد و خوارزم، خورشید، ۱۳۸۸

(۲) سفرنامه‌ی چین و ماچین، خورشید، ۱۳۸۹

(۳) سفرنامه‌ی ختا و ختن، خورشید، ۱۳۹۷

(۴) سفرنامه‌ی مسکو و سن پترزبورگ، خورشید، ۱۳۹۷

(۵) سفرنامه‌ی هند شمالی، خورشید، ۱۳۹۸



سفرنامه چین و ماچین

نویسنده: شروین ویلی

انتشارات خورشید



سفرنامه چین و ماچین

